



کتابخانه ملی
شماره ثبت کتاب ۱۰۰۲۸

بازدید شد
۱۳۸۲

۱۶۴۷

	شماره ثبت کتاب	۱۶۸۳۸
کتابخانه مجلس شورای ملی	کتاب قصه‌های شیرین - نرگس	مؤلف
	موضوع	شماره قفسه ۸۱۴۴

خطی - فهرست شده
۸۱۴۴



مستخرج من
خط المخطوط

کل درخت هر روز از
دری که در آن است امروز

روایت
روایت
روایت

اینم آن اینا سر قریب
بغیر خود



بسم الله الرحمن الرحيم

روایت کرد محمد بن اسماعیل بن ابراهیم بخاری باسنادی که او را بود
وامام جعفر صادق رضی الله عنه و او از پدر خود شهاب اهل جنت میگوید
حسین بن علی بن ابی طالب که گفت روزی در خدمت خاتم
النبین و فخر المصلین محمد بن عبدالله و عبدالله بن عبدالمطلب صلوات
علیه و علی از اهل بیت و اصحاب اجمعین که نشسته بودم جابر بن عبدالله از نصایح
درآمد و گفت یا رسول الله فدک ای وای یعنی مرا خبر کن که اول چیز که حق
سبحان و تعالی بپا فریدد بود خواهد صلوات الله علیه بر جواب فرمود که او است
حق سبحان و تعالی بپا فرید نور من بود که محمد بن مرزاسال بسال این جهان و هر روز
در نور مرزاسال این دنیا و آن نور بقدرت خدای تعالی رفتی و طوافی کردی
آثار و عظمت حق تعالی بدو روایت است از عبدالله بن عباس که دو بار
سال میگفت و طواف میکرد و پاکی و پاکیزگی حق سبحان و تعالی میگفت پس خدای
آین نور را قسم کرد بخار قسم از یک قسم عرش را بپا فرید و از یک قسم قلم و از

کرم

بهشت را و قسم چهارم را بپا فرید و از قسم پنجم را بپا فرید که غیوم و از قسم
دویم عقی را بپا فرید و در سر مؤمنان نهاد و از قسم سوم شرم را بپا فرید و در
دل مؤمنان نهاد پس فرمان آمد قلم را که بر هر ساق عرش بنویس که لا اله الا الله
محمد رسول الله قلم گفت مگر دادم که بی مثل و بی نظیر کردی و زیری و بنوشتی که
لا اله الا الله محمد رسول الله اما غی دادم که این نام که در آخر نام هست نام کیست از
حق تعالی خطاب آمد که بنویس محمد رسول الله از بهشت و سیاست بر قلم شکاف
شد و بنوشت که محمد رسول الله است بماند تا روز قیامت که هیچ قلم ننویسد تا سرش
شکافند پس عرش را بپا فرید و در روی هر ده هزار قایم و بر هر قایم هزار
قندیل و هر قندیل چندانکه اگر موقت طبقه آسمان و زمین و هر چه در میان هر دو است
در یک قندیل بنهند همچنان باشد که در میان پایانی انگشتی نهاده باشند پس
چهار فرشته را بپا فرید هر فرشته بر چنانکه پایهای ایشان بر پا فرو رفته و دو
گفت ایشان در زیر عرش و هر قدمی که بردارند هفت هزار سال راه ببرد فرمان
حضرت حق تعالی در آمد که این عرش مرا بردارید چهار فرشته بدین عرش که با کرم
قوت کردند نتوانستند برداشتند شد ندا آمد که قوت هفت آسمان و زمین بشما
دادم بر کسیر نتوانستند و عاجز شدند و حق تعالی امام داد ایشان را که گفتند سبحان

دى الملك والملكوت سبحان ذى العز والقدرة والكرام
 والبروت سبحان الملك الحق الذى لا يموت سطوت سبحان قدوس رب
 الملايكه والروح به برکت این سپید عرش را برانستند عبدالله عباس رضی الله عنه
 گفته است که ایشان گفتند سبحان الله والحمد لله ولا اله الا الله والله اكبر
 ولا حول ولا قوة الا بالله العلي العظيم چون سپید بر زبان ایشان رفت
 عرش را برداشته و بدین سپید بصد هزار بهشت تمام شد و دیگر فرشتگان را پافزید
 تا که عرش در آمدند و طواف میکردند و امرزش میخواستند مؤمنان را قوله تعالى
 الذين يخلقون العرش من حق له انه در بر عرش دانه مروارید پافزید
 بالای آن مفسد ساله راه و پنهانی آن سپید ساله راه و کرد آن پافوت بفرغ
 آراسته بقدرت خدای تعالی که فلم را فرمان آمد که اكتب على في خلقى و ما هو
 كاتب الا يقيم العیمة و بفرمود که بنویس علم من خلق من تار و زیات اول بر
 لوح محفوظ بنوشت که و بسم الله الرحمن الرحيم انا الله لا اله الا انا من استسلم
 لقضاء و صبر على بلاء و من لم يشكر على بلاء فبعاء فليطوب و سا سو
 پس فلم بنوشت علم خدای در خلق خدای مرجه خواست بفرمود زیات تا بمقدار
 برکت در حق که بچند و فروز آید مثلا هم نوشته شد بقدرت خدای تعالی بس لوح خود

بچند

بچند و گفت الحمد لله مثل من کجاست که علم خدای تعالی بر من مکتوب شد تا آمد از
 حق که بخواند ما نبیاء و نبیئت و عیونهم امر اکتتاب گفت محکم آنچه خواهم از تو
 و اثبات کنم آنچه دانم عبدالله عباس گفته است که چهار چیز از وی محو کرد اینم
 الترف و الاجل و السعادة و الشقاوة این چهار چیز را زایل رفته است
 اما آن دم که محو کرد تا وقت زریات آدم که فرمود الشک بر یکدیگر اندک این چهار چیز
 پیدایش خدای تعالی دانه مروارید آفرید و دنیا بران قرارید کرد و گفت تو سبی و فرخ نباش
 مروارید پاره شد بفرانی هفت آسمان و زمین و کرسی بود قوله تعالی سبع کوئین
 السموات و الارض و در زیر و کوه آن دانه پافوت آفرید و مروارید نیز گفته اند که
 بالای آن با نصد ساله راه بود پس نظری کرد و مروارید آب گشت آنکه چهار باد پافزید
 یکی باد صبا و باد بود و جنوب و شمال پس هر چهار باد را فرمان داد که از گوشه او در
 دهند تا موجها از آب برخواست آتش را پافزید بر وی آب برفت و دودی از آب برآمد
 و در هوا ملق با ستمانیان کرسی و آب بس خدای تعالی فرمان کرد که آن موت پاره شد
 یکپاره آب گشت و یکپاره آهن و یکپاره پس و یکپاره زهر و یکپاره مروارید و یکپاره
 پافوت بر گشت پس از آب آسمان دنیا آفرید و از سس آسمان دوم و از آهن آسمان
 سوم و از سیم آسمان چهارم و از زر آسمان پنجم و از مروارید آسمان ششم و از نیا

و بعضی در سجود اند تا روز قیامت و یکدم نیابند و روز قیامت عذر آرند و گویند سبحان
 مَا عِبَدْنَاكَ إِلَّا خَشْيَةَ آبَائِنَا إِنَّهُمْ كَانُوا فُتُونًا و حق تعالی این
 هفت روز را پیا فرید و بر روز یکشنبه و دوشنبه هفت طبقه زمین را پیا فرید و روز
 سهشنبه منفعت زمین را و آنچه در زمین است و بر روز چهارشنبه تاریکی را پیا فرید و بر روز
 پنجشنبه هفت طبقه آبها را پیا فرید و بر روز آدینه آفتاب و ماه تاب را پیا فرید و ستاره
 کان و فلک را گردان کرد و در شش روز همه عالم را پیا فرید و قوله تعالی خَلَقَ السَّمَوَاتِ
 وَالْأَرْضَ وَمَا بَيْنَهُمَا فِي سِتَّةِ أَيَّامٍ و آن روز هزار پال بود پال این جهان
 قوله تعالی وَإِنَّ يَوْمًا عِنْدَ رَبِّكَ كَأَلْفِ سَنَةٍ مِّمَّا تَعُدُّونَ خدای تبارک و تعالی
 قادری بود که یک طرفه العین همه را پیا فریدی و لیکن بنده گانوی نماید که در همه گارا
 صبر بجای آرند که الصَّبْرُ مِفْتَاحُ الْفَوْزِ یعنی صبر کلید همه بندهاست پس خدای تعالی
 نریا را پیا فرید و نریا زمین است از کل تر عباد الله عکس کوید نریا سبک است و در
 زیر نریا دوزخ را پیا فرید و ماک را پیا فرید و دوزخ را مطیع او گردانید و نوزده زبا
 را پیا فرید و بر دوزخ کماشت و انبیا را در امر و فرمان او کرد و قوله تعالی عَلَيْهِمَا سِتْرَةٌ
 عَشْرَ دَرَجَاتٍ و ایشان هر یکی را دو هزار دست باشد هزار دست بجانب راست و هزار
 بجانب چپ و بر هر دستی هفت هزار کف و بر هر کفی هزار انگشت و بر هر انگشتی هفت

هزار از دما و هزار مار است که درازی وی هفتاد هزار سال راه و بر هر سر یکی ماری که مردم
 بیست که اگر یک زخم بر هر که زند هفتاد هزار سال از خشم در د او می کشد و بر آن
 دستها که بجانب چپ ایشان است بر هر انگشتی عودی دارند از آتش که اگر از آن عودی
 یکی در عصا قیامت افکنند اگر همه مخلوقات از دیو و پری و آدمی خواهند که او را
 بجنایانند و آنرا از جای جنبا نیند این نوزده فرشته را بدین نوع که گفتیم فرمان آمد که
 در دوزخ نشوید گفتند خدایا نتوانیم رفتی نداید یا جبرئیل خانی از بهشت بیاد و
 دوران حاتم بنوشت که لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللَّهِ و آن طایفه بر پشانی دو فرشته
 نهادند تا داغ احمدی بر پشانی ایشان بدید آمد و هر نوزده فرشته ببرکت نام مصطفی
 صلوات الله علیه دوزخ نشدند و قیامت ایشان را هیچ اهل نرسد نکست کسی را که داغ احمدی
 بر پشانی او نهند لکن آتش دوزخ بدو مؤمنی که هفتاد هزار سال داغ محمدی بر دل وی نوشته
 بود که اُولَئِكَ كُتِبَ فِي قُلُوبِهِمُ الْإِيمَانُ چه عجب که آتش دوزخ و پیران پوز دس
 دوزخ را پیا فرید و هفت روز قوله تعالی لَهُ سَبْعَةُ أَبْوَابٍ لِكُلِّ بَابٍ مِنْهُمْ جُزْءٌ
 مَقْشُورٌ و اول حجیم و دوم حجیم بیوم نعلی چهارم سعیر و پنجم سفیر ششم مایه و هفتم حطه
 و خبیر است که روزی جبرئیل علیه السلام خدمت مصطفی آمد و این آیت آورد و قوله تعالی
 خَلْفَهُمْ مِنْ بَعْدِهِمْ خَلْفٌ أَضَاعُوا الصَّلَاةَ وَالتَّحَوُّا الشُّهُوبَ و زمین را

برسد

بچند کوه یا ببرزید و طراقی برآمد خاتم زنگ از روی مبارک خود تغییر کردید گفت
 ای جبرئیل آواز چه بود گفت یا رسول الله بدانکه پیش از دهم هفت هزار سال سنگی را
 از لب دوزخ را که در دوزخ بقدر دوزخ رسید اکنون پانزده هزار سال است
 تا آن سنگ فرو میسوزد گفت یا جبرئیل آنجا جای چیست گفت جای بی غار است و منا
 فغانستان و در که ششم جای شکر است و در که پنجم جای طاغیانست و در که چهارم
 جای حیوانان و در که سیم جای ترسیانست و در که دوم جای جهودان است
 و در که اول جای عاصیان است قوله تعالی اِنَّ الَّذِیْنَ اٰمَنُوا وَالَّذِیْنَ هُمْ اَوْلَیٰ
 وَالْقَابِلُونَ وَالَّذِیْنَ اٰشْرَكُوا اِنَّ شَرَّ کُلِّ شَیْءٍ کَرِهَ دُرِّ دُوزَخٍ بَاسْتَدِیْنِ وَنَافِلِیْنِ کَرِهَ
 زَبَرِیْنِ قوله تعالی اِنَّ الْمُنَافِقِیْنَ فِی الدِّیْنِ کُلِّ شَقَلٍ مِنَ النَّاسِ و از آن در که تا در که
 دیگر هفتاد سال را مست بس خدای تعالی بفرمود تا هفتاد سال دوزخ را بجا افتند
 تا سفید شد و هزار سال دیگر بجا افتند تا سرخ شد و هزار سال دیگر بجا افتند تا سیاه شد
 بس طبعی از سنگ پیا فرید که سبزه وی با نصد سال راه بس آن سنگ را برد و دوزخ نهاد
 بس بر نه در زیر دوزخ پیا فرید و فرشته را فرمان داد که در زیر آن در آمد و قدم در
 پشت پشته نهاد که آن پشته در برابر کاواستاده است که کاو یک زره از پشم آن نتواند
 چنبد اگر آن کاو بچند همه عالم زیر و زبر شود و شرح آن در قصه عبدالله علیه السلام

یا در دهم

یا در دهم بس خدای تعالی ریک را پیا فرید و پادشاه فرمان داد که آن ریک را در کردار ایند تا همه
 لغت لغت شد پس قتاب را فرمان داد که در یافت و از آن سنگ کرد ایند بعضی کوچک
 و بعضی بزرگ بس یک پنجه بر زمین فرو شد و یک پنجه بیابا بماند بعد از آن آتش را پیا فرید
 قوله تعالی وَاَلْحَاكُمُ الْخَلْقَنَاءُ مِنْ قَبْلِیْ مِنْ نَاسٍ اَلِیْسُوْهُمُ حَقُّ تَعَالٰی و صورت در دوزخ
 پیا فرید یکی شکلی باز و یکی شکلی کرک از در که دوزخ بسجین بر آمدند و هر دو جفت شدند و
 و بهم جمع آمدند خدای تعالی عز از یل را پیا فرید آنکه در در سجین هزار سال خدای را سجده کرد
 آنکه بر زمین آمد و بهر طبقه هزار سال سجده کرد تا زمین دنیا آمد پریان جمله بتها و نگاره
 او آمدند بس خدای تعالی او را دو پر داد تا بر آسمان شد و هزار سال خدای را سجده کرد تا سبع
 نام کردند بر آسمان دویم بر آمد و هزار سال سجده کرد او را عابد نام کردند و همچنین بر آسمان
 میرفت و هزار سال سجده میکرد تا در همه کون بگردید تا یک طاعت و حجب از زمین و آسمان
 گذاشت تا همه را سجده کرد و بر عرشش شد و نشن هزار سال سجده کرد بر یک مقام خدای را
 چون سر از سجده برداشت طاعت خواست و گفت خداوند مرا بر لوح محفوظ مطلع کرد آن
 تا صغیر تا به پنجم و عبادت زیادت کفم سرا فیل را فرمان داد که او را بر لوح محفوظ بیرون مطلع
 کرد آن چون بر لوح رسید چشم او بر خطی افتاد که نوشته که خدای را جل جلاله و بنده باشد که
 سیصد هزار سال سجده کند و بجا قیام یک سجده که کند بر خدای تعالی کافر شده

ط

و آن عبادت را بر روی او باز زنند و او را نام ابلیس کنند بر جا با ستاد و سه صد سال بکشد
از حق تعالی فرمان آمده که یا عزریل کسی که فرمان من بکند سزای او چیست گفت خداوند
سزای او لعنت و دوری نداد آمد که حلی بنویس ابن عباس رضی الله عنه گویند که از آن وقت
سخن میرفت تا وقت لعنت و از ده هزار پال بود عزریل گفت لعنت الله منی اطاع
دیگر گفت خداوند ترا بنده بود که او را نام ابلیس بود و بر تو کافرت خود را تا از وی میری
من نیز از وی میرا دم بفرمود تا او را در بهشت بردند و بهشت هزار پال فرمودند در بهشت
بود هر روز هزار سال این جهان تا بجای رسید که منبری در بهشت بنهادند از نور تابان
منبر شد و چهار هزار سال مجلس گفت فرشتگان را توحید و شایکیست و جبرئیل و میکائیل و عزریل
یئیل نیز گریه می نمودند و از وی پند و مواعظ آموختندی تا کار او بجای رسید که فرشتگان گفتند
اگر از مکانهای در وجود آید عزریل را شفیق کنیم تا روزی فرشتگان را نظر بر آن خط افتاد که
بر طموح نوشته است که از میان فرشتگان مافروشته را مغرول کنند همه بگریه افتادند ابلیس
گفت شمار چه بوده است قصه پیش عزریل گفت که از خدای تعالی خواهم تا همه را بمن
بخشد ایشان خاموش شدند روزی گفت بار خدا یا در روی زمین بریان داری گفت مر
ایشان را فدا کنند مرا سپاسی ده تا بر ایشان خوب کنم حق تعالی او را سپاه داد فرشتگان
و بعضی را بر کوه قاف انداختند و بعضی را بکوه انداختند عزریل با فرشتگان بر روی زمین ماندند
برین

پس خطاب آمد از حق تعالی که ای فرشتگان من بروی زمین خلیفه خواهم آفرید و فرشتگان
گفتند بار خدا یا خلیفه خواهی آفریدی که در روی زمین فساد کنند و خون ریزند
چنانکه بنظر آن یاد کرد و قوله تعالی وَاِذْ قَالَ لِلْمَلٰٓئِكَةِ اِنِّیْ جَاعِلٌ فِی الْاَرْضِ خَلِیْفَۃً
خَلِیْفَۃً قَالُوْۤا اَجْعَلْ فِیْهَا مَنْ یُّفْسِدُ فِیْهَا وَ یَسْفِكُ الدِّمَآءَ وَ یُفْسِدُ
نَسِیْجَ الْجَمِیْدِ وَ تَقَدَّرَ سُرُکُکَ قَالَ اِنِّیْ اَعْلَمُ مَا لَا تَعْلَمُوْنَ گفتند خدا
وند ما هیچ و تمهیل تو نمیکند نداد آمد که ای فرشتگان من آن دامن شما ندانید
از میان شما ابلیس دامن شما ندانید و از میان ایشان یکی مصطفی صلوات الله علیه
و آله همه فرو برد پس جبرئیل علیه السلام را فرستاد تا قبضه خاک از روی زمین بر
گیرد جبرئیل علیه السلام فرو داد آنجا که هر روز خانه کعبه است زمین در زیر او قدم
بلرزید و گفت اجبرئیل چه خواهی کرد گفت یک قبضه خاک از تو خواهم برگرفت و این
او را بخدای و بعبادت خدای بگویند و او که از خاک بر مدار که ترسم از من خلیفه
آفریند که بروی عاصی شوند و مستوجب آتش شوند و من طاقت عذاب خدای
ندارم جبرئیل باز گشت و گفت خداوند تو را ناری که زمین را سوختند و او باز گشتم
فرمان آمد میکائیل را که از روی زمین قبضه خاک بپار چون زمین آمد او را نیز سوختند
و او باز گشت فرمان عزریل را که قبضه خاک از روی زمین بپار او را نیز سوختند

و ادعای ایل گفت ای زمین تو مرا بد و سوگند میدهی که مرا فرستاده است من بی
 فرمانی نکم دست فراز کرد و از روی زمین قبضه خاک برگرفت و پیاد و
 گفت ملک تو داناتری که آوردم و سوگند و قبول نکردم از بیم فرمان تو بس
 خطاب آمد که یا عزرائیل من از این خاک خلیفه خواهم آفریدن و ترا بر جان ایشان
 مسلط گردانم تا جان ایشان برداری گفت خدا یا بنده کان تو مرا دشمن دارند گفت
 غم نخور که من هر یکی را سببی سازم تا ایشان بدان سبب مشغول شوند و ترا اندازند
 یکی را بت دهم و یکی را باب غرق کنم و یکی را بقتل آرم آنکه نداند فرشته را تا آن خاک
 فرو گیرند در میان عین و طایف و سپهرشند بس ابری پنداشده آبی کنده بس از آن جت
 پیارید بدو سال قمار گشت و بدو پال سلا شدند و بدو پال صورت شدند چنانکه حق خوا
 بس روزی ابلیس علیه لعنه با هم نهاد هزار فرشته ای آمد تا بر سر آدم رسید او را بدید افتاد
 ده در چشم او زشت آمد گفتند یا عزرائیل این خلیفه خواهد بود گفت پلای اما اگر حق
 تعالی مرا این صورت را در فرمان من کند من او را ملک کنم و اگر مرا در فرمان او
 کند طاعت بنرم در خبر است از عبدالله عباس رضی الله عنه که ابلیس را بگفت آدم
 در شد تا بناف آمد آتش بوی رسید از آنجا باز گشت و بغض و عداوت او زیادت
 شد و آب دهان بر سر گلبند آدم انداخت حق تعالی جبرئیل را بفرستاد تا آن آب

از کالبد

از کالبد آدم برگرفت و از آن اسک آفرید و جان مصطفی علیه السلام را در قندیل
 بود در عرش و شمع میگردد و قطره خون از آن قندیل بچکید و بر زمین آمد
 بدان مقام که امروز مصطفی است صلوات الله علیه و آن خون با خاک آمیخته
 شد فرمان آمد جبرئیل تا آن خاک را برگرفت و با مشک و عطر معجون کرد و در
 پیشانی آدم مالید و نور آدم از آن بود و چهل روز بر زمین برآمد قصه آدم
 صلوات الله علیه چون وقت خلقت آدم بود فرمان آمد از جبرئیل چنانکه با جبرئیل و با روح
 میکائیل و با اسرافیل بروید و جان آدم را پیارید ایشان پیامند و با هر کدام هفتاد
 هزار فرشته و جان آدم را برابر طبعی نهادند از نور و طبق پوشی از نور بر روی آنکندند
 و بر سر آدم نهادند و آن طبق پوشش از سر جان برداشته و حله ملکوت هفت آسمان
 بنظاره آمدند تا جان آدم به بر سر فرستاد آمد که ای جان بقی آدم در شو جان هفت
 بار کرد قالب آدم برآمد و گفت ملک من تو را پنجم و این قالب کشف و ظلمانی است
 و در این قالب بلاهای پنجم در این قالب چگونه روم ندانم که با روح ادخل کنی
 و خارج کنی گفت ای جان در شو که ترا چندان صحبت افتد که از آنجا نیز بگرا مت پیرون
 آبی بس جان آدم به پنی آدم در شد و کرد و ما آدم در گشت آدم چشم باز کرد و جان
 بخلق در شد و از خلق بینه در رسید تا بناف رسید و آن بارک و گوشت و استخوان

شد بقدرت خدای و آدم دست بر زمین زد تا خیزد و فرشتگان گفتند این بنده
 شتاب زده خواهد بود که هنوز نیمه ز برین او گفت که میخواست بر خیزد و قول تعالی
 وَاِذْ قَالَ رَبُّكَ لِلْمَلٰٓئِكَةِ اِسْجُدُوْا لِاٰدَمَ فَسَجَدُوْا اِلَّا اِبْلِیْسَ الَّذِیْ هُوَ مِنَ الْکٰفِرِ
 در سجود شدند مگر ابلیس چون فرشتگان سر از سجده برداشتند و ابلیس دیدند ایستاد
 و انبند که او سجده نکرده است دیگر بار سجده کردند سجده او امر بود و سجده دوم
 سکر بود پس از حق تعالی خطاب آمد که یا عزیزی ترا ازین چه باز داشت قوله تعالی
 قَالَ مَا مَنَعَكَ اَنْ تَسْجُدَ لِمَا خَلَقْتُ بِیْدِیْ اَسْتَكْبَرْتَ اَمْ كُنْتَ مِنْ اَعْمٰٓیِیْنَ
 قَالَ اَنَا خَيْرٌ مِّنْهَا خَلَقْتَنِیْ مِنْ نَّارٍ وَخَلَقَهَا مِنْ طِیْنٍ كُنتَ مِنْ اَعْمٰٓیِیْنَ
 من از آتش نورانیم و او از خاک ظلماتی نورانی ظلماتی را سجده نکند دیگر گفت خدایا
 حدیث تو کردم و سجد و ترا بر دم دیگر با چون سجده کنم حق تعالی فرمود و اخرج مِنْهَا
 فَاِنَّكَ رَجِیْمٌ وَاِنَّ عَلَیْكَ اَلَلْعَنَیْ اِلٰی یَوْمِ الدِّیْنِ گفت برو که تو از رانده
 کانی و لعنت من برتست تا قیامت جهان گفته اند که در میان فرشتگان صور نش
 بگشت و چشم دی بر سینه آمد چنانکه هر که او را بدینی بدانیستی که از جمله رانده گانست و
 و زبان بعد بگشاد و گفت خداوند دانستم که مرا معذول خواهی کرد این همه عذر در
 میان چه بود حق تعالی خطاب فرمود که بخط خویش در کتب باز گشت دید که نبسته بود که

مربوده که فرمان خدا را کنند سزای او لعنت باشد چون این بدید و ناپدید گشت و گفت
 سَابِغًا نَظَرًا لِّیْ اِلٰی یَوْمِ الدِّیْنِ گفت یا بار خدا یا چون مرا سبب آدم از ور که
 خویش را ندی مرا ملت ده تا روز قیامت و گفت خداوند حاجتی دارم که مرا در دنیا از
 چشم خلق مخفی گردانی و در کشت و بوست و ک آدم و آدمی زاده را ده می گفتند آدم
 چون مرادش حاصل شد گفتن جنش آدم مشغول شد قوله تعالی قَالَ فَبِعِزَّتِكَ لَا تَخْلُقُ
 اٰیٰتِیْ اِلَّا عِبَادًا لَّكَ مِنْهُمْ اَخْلَصِیْنَ گفت بعزت تو که آدم را و تمام آدمیان را
 از اینم که تابع من شوند و باین در دوزخ آیند مگر بنده گان که خواص ترا پرستند و از
 پی موافقند خطاب آمد که قَالَ فَالْحَقُّ وَالْحَقُّ اَقُوْلُ لَا مُلَانَ جَهَنَّمَ مِثْلَ
 دَمِیْنٍ یَّعْلَقُ مِنْهُمْ اِجْمَعِیْنَ فرمود و چون من که خدایم در دوزخ غیر از تو و از پی
 روان تو پس فرمان آمد که خدایت آدم را و فرشتگان بر فوق گرفتند و بر اهل آسمان عرضه کرد
 و ند پس فرمود تا خدایت آدم را بفر دوس بردند و آنجا نهادند خدای تعالی همه چیز را باد
 داد آرام و قرار زیرا که هر کسی را قرار و آرام با چنین خویش بود و در همه عالم چنین آرام
 بود خدای تعالی خواست که ویرا جفتی بود که بی جفت بود خدای تعالی بیست آدم را خلقت
 خواب پیامد و دیده آدم را بگرفت نهفته تمام بود و نه بیدار تمام که حیرانی پیامد و
 استخوان از پهلو حباب آدم برکشید چنانکه هیچ الی با و نرسید اگر الم بودی زنا تا از هر کز در

دل مردان جانی بودی پس حواریان از آن اسحقان پادشاه که ملک جل جلاله بقدرت
 مشاطه حواریان را بدید ملاحظی که در زنان عالم خواسته بود حلقه داد و وزیر کی
 و ستوری در دل حواریان و محرم و شفقت در دل آدم نهاد و آنکه حواریان را در
 شایسته و ناکس بر سرش نهاد و بر تخت زرین نهاد و نشان داد و آدم را بیدار کرد و
 را با آدم جلوه کرد و چون آدم او را دید پندار گشت خواست که در بر وی دراز کند
 آمد که یا آدم مبهوش باش که بی تلخ با وی نتوانی صحبت کرد پس آدم حواریان از خدای
 تعالی بخواست و خدای تعالی او را بزنی داد و بغیر بود تا پاره ها و جهاها برداشند
 و طبقها تار کردند و فرشتگان هفت آسمان در زیر درخت طوبی حاضر آمدند
 حق تعالی حواریان را دست و بر خود شکفت الحمد للّٰه شای دالیکو یاء ردائی
 و العظمت اذ اری و الخلق کلهم عبیدی و اما لی اشهدکم کرم ملائکة
 انی زوجت آدم زبان بر کشاد و خدا را شکر کرد و چون جبار عالم خلیفه کرد و آدم
 قبول کرده همه فرشتگان تار کردند و کور افشانند چون آدم دیگر باره قصد
 حواریان کرد و گفت یا آدم کاین حواریان را بر تو حلال شود گفت ملکامین کاین حواریان
 بدیدم که هر چه هست از دست کوف کاین حواریان است که ده بار بگوید که اللهم صل
 علی محمد و علی آل محمد در دل او مهر آمد که کوی که کس بود که خدای تعالی را

در نایب

فرماید که صلوة بروی و هم از حق تعالی ندا آمد که یا آدم بناخن دست خود مگر آدم
 فرمود که دست صورت مصطفی در ناخن خود بدید مری فرزندی و شفقت پدری
 در دل آمد بیدار شد و بروی عاشق و در بار صلوات بروی و ستاد و برسات
 وی ایمان آورد پس ندا آمد که یا آدم این صلوات را بدرگاه ما جندانی قدر است
 همه کونین و عالمین حواریان بر تو حلال کردم قصه رفتن آدم بهشت آدم
 ندا آمد که یا آدم بهشت در که همه نعمت بر تو حلال کردم در بهشت شو با عیال
 خویش و یا آدم اشکن انت و زوجک الجنة گفت یا آدم ساکن شو بزنی
 خود و در بهشت و لا تغربا هذه الشجرة فتکونانین الظالمین و از آن یک
 درخت بخورید که اگر بخورید زبانتان را بشید و در بهشت چهار چیز نیست که سستی
 و برنگی و تشنگی و آفتاب الا جوع فیها و لا تقری و انت لا تظموا فیها
 و لا تظمی گفت یا آدم بسیار باش از کید و مکر ابلیس او دشمن شماست و این
 بسیار این مهاد اعدو لك و لزوجک فلا یخربکم من الجنة فتشعرون
 آدم نگاه کرد در جای بهشت استوار دید بر خود ای میس گشت و ای میس گشتن از
 نماز بود گفت ابلیس دنیاست و من در بهشت بامن چه توان کرد و در بهشت
 یک درخت است که مرا از آن منی کرده اند چون از آن بخورم از کید ابلیس می بینم

ابلیس فضلش را که در نام از نامهای خدای میداشت بدان نامها از مغت طبعه
آسمان در گذشت تا بدر بهشت رسید طاوسی بر در کنگره بهشت نشست بود
ابلیس گفت من فرشته ام از جبهه فرشتگان خدا گفتم از بهر آمدی گفت انظر اِلَیَّ
اَبْلَیْسُ مَخْرُجٌ اَیْمٌ کَمِیْنٌ رَایبٌ مَخْرُجٌ کَفٌ مَرَا فَرَمَانِ نَسْتُ کَمَا اَدُوْمٌ دَر مِهْنَتِ
باشد کسی را در بهشت نگذارم گفت اگر مرا بگذاری ترا دعای کلام آموزم که هر که
آن دعا را بخواند او را به چیز بنودگی آنکه پیر نشود دویم مرکش بنود سیوم هرگز
او را از بهشت بیرون نکنند طاوس در بهشت پرید هر چه از ابلیس شنیده بود با ما
گفت تا ما را در بکشا و دهر ز در بهشت بیرون کرد و گفت تو کیستی که این دعا
میدانی گفت من فرشته ام ما را گفت این دعا را به ما موز گفت به ما موز به شرط آنکه
ما در بهشت گذاری ما را گفت من قدم در بهشت نهادم در دستان تو در آیم تا به بهشت
نیامده باشم ما را روان باز کرد ابلیس روان او شد و ما را او را در بهشت برد
و ابلیس گفت مرا پیش آن درخت بگو آدم منی کرده اند و او را نزدیک درخت برد
و ابلیس روان ما را کرد و زاری آغاز کرد و اول کسی که بنفاق بود بگریست ابلیس
بود حوران و ولدان و عثمان کرد آمدند که هرگز گریه ندیده بودند عجب داشتند
چو اینزد یک حوران آمد پرسید که جوامی کیستی گفت از بهر شمای گریم که شما را از

بگرفت

بهشت بیرون خواهند کرد گفت از بهر چه گفت از جهت آنکه شما را از زمین درخت بی
کردند و هر که از این درخت بخورد او را از بهشت بیرون کنند قوله تعالی هَلْ
اَدْرَاکُ عَلٰی شَجَرَةٍ مِّنْ اِلْجَدِ مَلِکٌ لَا یَنْبَغِیْ کُفٌ مِّنْ رَّاهِ نَایمِ بَرِ درخت که هر که
از آن درخت بخورد ملک جاودانی بابد بس سو کند خور که بعزت خدای که من را
بگویم و شما را بدی غی خواهم قوله تعالی وَ قَاتِلْهُمْ اَبْرَیْمَ اَبْنِیْ لَصْعَ اَلِنِ اَلْنَا
عِیْنِیْ فَدَلِیْمَ اَبْرَیْمَ اَوَّلِ کَسِیْ سُو کُنْد خور و بدروغ ابلیس خواهد
آن فریقه شد دست بدرخت برد و سه دانه آگندم گرفت یک دانه او بخورد
و دو دانه نزد یک آدم برد و اما مغاریزه در تغیر چنین آورده است که چون هوا
گندم از خوش بار کرد جای خوشه پیر خشت و یک قطره آب خون آلود از آن فرو
جکیدند آنگاه که خدا بخواهد من که خداوندم که ترا و دختران ترا روز قیامت در
مرامی ایشان را خون آلود کرد و نام ناداد درخت خویش از تو و فرزندان تو خواسته
باشم چون آدم درم بهشت بنشیند گندم به نزدیک آدم برآمد و بر و جلوه کرد
و پسری گندم در دل آدم بیفزود و دوخت را گفت مرا از این جابردار که خدای
تعالی مرا از این منی کرده است تحت آدم را هزار ساله راه برد باز گندم برآمد
و پیش آدم جلوه کرد آدم چون گندم بنشیند گندم بقدرت او برآمدی و اگر بر پای خوا

با نصد ساله را بالای آدم بود کندم بالای او بر شندی دیگر گفت ای تخت مرا بردار
 باز تخت آدم را برداشت و بختان دیگر برد چون فرو آمد کندم دیگر بار برآمد
 و آورده اند که سه بار تخت برفت فرو آمد کندم دیگر بار برآمد تا تخت که بسجده
 و گفت یا آدم مگر خدای تعالی تقدیر کرده است که ترا بالای بسجده و اگر نه منی شش
 هزار ساله راه ترا ز بهشت بردم از حکم خدای تعالی تو مرا کلا در لقصایه و لا
 معقب بختی که چون خوا نزدیک آدم آمد و آن دو کندم پیش او برد گفت ای حبیب
 گفت این از این درخت است که ما را نمی کرده اند آدم گفت چه طعم دارد گفت با
 و خوش طعم است آدم گفت من بخورم و تو بخوری گفت
 مرا با خدا عهدیست که از این یک درخت نخورم تو را تعالی جبار کلفما سیوا
 نفصا و طیفقا یفسقان علیهما من و صرف الجنة و عصی آدم و صابنه
 فحوی آورده اند که هیچ از درخت از سیم بود و شاخها از زبرجد سبز چون
 آدم آن درخت را بدید عاشق شد گفت خداوندانیکو درختیست ندانم که
 یا آدم بنویسیدم اما باید که کرد آن نگریدی گفت خداوندان چون مرا بخشیدی بخور
 و آن را باز داری ندانم که یا آدم تو در همان خانه و آن درخت از آن است
 محال بود که در همانی طعام خویش خوری از یک سو ندانم که خورد و از دیگر سو فریاد

آدم

آدم که ای کندم در پیش آدم جلوه کن یا آدم تو صبر کن یا صبر تو کرد آدم مگر و یا ابلیس
 تو بپس کن یا صبر تو صبر کن قضا گفت خداوندان اگر گفت مرا در این سر پیست که
 از سنان بر دانهش کشم تا مرتبش زیادت شود و پیدا شود و یا خورد تو آتش
 کن با آتش تو مسوزان یا ابلیس بقی یقین کن یا ابراهیم تو صبر کن خدا یا ابراهیم
 مرا در آن سر پیست که آتش را بر جان بدل کنم تا خلعت دوست پیدا شود و بختی
 ندانم که با مؤمن از مصیبت دور باش یا بنده از دینی دور باش خدا یا ابراهیم
 زیرا که مرا در آن سر پیست جبار ابو فابدل کنم تا رحمت و مغفرت من پیدا شود
 روز قیامت ندانم که مالک کناه کار را زاید و نه بر یا آتش مسوزان یا محمد نوشا
 است کن خداوندان ابراهیم که مرا در آن سر پیست که آتش را بهشت بدل کنم تا غایت
 من پیدا شود چون آدم و حوا کندم بخوردند و بر من شدند و محتاج گشتند به برکت
 درختی که عورت را بدان بیوشانند قصد درختهای بهشت کردند و درختان دسر از آن
 بگردانیدند بنزد یک درخت انجیر شدند سر فرو آورد و گفت خل و ای منی از من
 برگ گیرید تا عورت پوشش شما بود برگ انجیر گرفتند و عورتها را پوششیدند
 هرخت عود آواز داد که بنزد یک من بیاید بنزد یک او شدند و در پوششیدند
 کرد حق تعالی بد درخت عود که بدین شفقت که تو بدیشان کردی ترا پیش فرزند

برو و انرا بساق عرش نگاه کرد و ند قوله تعالی فَنَلَقَ آدَمَ مِنْ رَبِّهِ كَلِمَاتٍ فَتَابَ
عَلَيْهِ بِسَاقِ عَرْشِ نَگاه کرد نوشته دید که لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللَّهِ آدَمَ
گفت بحق این نام که در میان نام نت بر اعفوی کن و توبه من به بند پر در ساعت جبرئیل
آمد و گفت خدایت سلام بگوید و می فرماید که بعزت من که خداوند منم که اگر این شفیع را که
بدینا آوردی اگر در بهشت آوردی ترا بدینا نفرستاد و در اخبار آورده اند که موسی کلیم
مناجات گفت یا مَربَّ هَلْ لِلْجَنَّةِ حَبِطَاتٌ قَالَ اللَّهُ تَعَالَى لِلْجَنَّةِ حَبِطَاتٌ ثُمَّ قَالَ
إِلَهِي أَهْلِ الْجَنَّةِ حَبِطَاتٌ قَالَ اللَّهُ لِلْجَنَّةِ قَالَ كَيْفَ دَخَلَ ابْنُ آدَمَ دَعَا
گفت یا موسی یا رب را دو راست و بهشت را دو راست ابلیس چگونه به بهشت رفت
و آدم را بفریت گفت یا موسی از قضا و قدر تلک من میسر است که قضا و قدر بود که
ابلیس را بفریت گفت که تَسْأَلُنِي فَقَضَائِي وَقَدَرِي قَوْلُهُ تَعَالَى قَدْ لَيْسَ بِغَوْ
آدم که فرمان آمد که جبرئیل را که آدم را بوالی عمال بر و پر خویش بر بهشت وی بال
جون جبرئیل پر بهشت آدم مالید و در بهشت آدم در نشیتم آدم پدید آمد خداوند هم روی
زمین از ایشان پرسید گفت یا جبرئیل این حدیث ز ریت چیست گفت این همه ز ریت
تو خوانند بود گفت این حدیث در عالم چگونه کنجد که روی زمین از ایشان پرسیده
و هر یک از زره بهشت و عوب مورچه سبز کو یک را زره خوانند آمد که یا

بعضی را

بعضی را در سجده مادران و بعضی را در روی زمین بدایم آدم گفت خداوند ملایکین و فرشتگان
بنفادند و بعضی سلمان و بعضی کافر و بعضی نو انکر و بعضی کافر و بعضی اگر هم گشتا
بودی بودی گفت یا آدم دوست دارم بنده فرشته کو بنده خدا و عکین را که شکر گو
و نو انکر بد و پیش بکسر سکر گوید و مطیع بقاضی مکر سکر گوید انکه ز ریت آدم را فرما
آمد که صف بر کشید از مشرق تا مغرب صف کشیدند آنها که بر دست راست آدم
بودند مؤمنان بودند و اول صف انبیا در پیش همه مصطفی و اولادش صلوا
الله علیه آنها که بر چپ آدم بودند کافران بودند و در پیش جباران و مسکران
نذا آمد از حق تعالی که السَّيِّئُ بِمَا يَكُمُ نَعْمٌ پروردگار شما که گفتند قَالُوا
بَلَى نَذَاكَ سَجْدَةً كُنْدَ أَنْهَاكَ بر دست راست بودند سجده کردند آنها که بر دست
چپ بودند سجده نکردند باز نذا آمد که اسجد آنها که بر راست بودند بعضی سجده
کردند و بعضی نه و آنها که بر دست چپ بودند هم سجده کردند و بعضی نه آدم گفت
الهی از این بنده کان عجایی دیدم این قوم که بر راست منند اول همه سجده کردند
و آخر بعضی و آنها که بر چپ من بودند اول همه سجده نکردند و آخر بعضی کردند نذا آمد
آنها که بر راست بودند مؤمنانند و آنها که اول سجده کردند و آخر سجده نکردند
مؤمنانند و کافر میگردند و آنها که اول سجده کردند و مؤمنانند و مؤمنانند

و آنها که از جانب تواند کفر اند آن قوم با فو سجد کردند کافر زیند و مؤمن میرند
و آنها که اول و آخر سجد نکردند کافر زیند کافر میرند قوله تعالی هَؤُلَاءِ فِي النَّارِ
و هَؤُلَاءِ فِي النَّارِ هَؤُلَاءِ فِي النَّارِ هَؤُلَاءِ فِي النَّارِ هَؤُلَاءِ فِي النَّارِ هَؤُلَاءِ فِي النَّارِ
مبشبت جای ایشان مرا یکی نه و آن قوم که بر جیب تواند دوزخ جای ایشان و مرا یکی
یا آدم نه مرا از کناه ایشان زیان و نه از طاعت ایشان سودی فرمان آمد فرشته که
عهد نامه بنوشت چون تمام شد ندا آمد که آن عهد نامه را در دیان گیر و چون در دیان
گرفت فرمان آمد که سنگ شود در حال سنگ شد اکنون آنرا جگر الاسود خوانند و بر
رکن راست کعبه است و حاجیان آنرا بوسه دهند در روز قیامت آن سنگ باز
فرشته شود و عهد نامه باز کند هر که بر آن عهد بوده است او را بهشت برند و هر
خلاف کرده بود بدوزخ برند انکه خدای تعالی با پیغام بر این عهد و میثاق کرد قوله
تعالی وَاِذْ أَخَذَ اللَّهُ مِيثَاقَ النَّبِيِّينَ لِمَا أَتَيْنَكُمُ مِنْ كِتَابٍ وَحِمْلٍ لَنْ تُخْلَفُوا
جَاءَ كَثْرَ سُرُوسٍ مَصْرُوقٍ لِمَا مَعْلُومٌ كُنْتُمْ مِنْهُمْ وَلِيْنُصْرَانَهُ جُونِ عَمْدِ
پیغمبران قرار گرفت بعد از آن گفت بشما آید موافق تا ایمان آرید بوی و باری وید
او را همه پیغمبر از پیام بود و یاد کرد مصطفی را بر سویی یاد نکرد زیرا که بنی بود که رسول
بنو هاشم کند رسول بنود که بنی بود و رسول ما را صلوات الله علیه ب خطاب رسول

خواند گفت نخواهد آمد بشما رسول راست کوا ایمان آرید بای و آنچه او گوید باور
دارید که اور رسول بر حق است قَالُوا اَلَوْ اَنَّ الْقُرْآنَ نَزَّلَ وَكُودِمَ وَمَقْرَأَ مَعْمَ بَرَسَاتٍ
قَالُوا فَاشْتَدُّوا وَاَنَا مَعَ عَصَمٍ مِنَ الشَّاهِدِينَ كَفَتْ خدای تعالی شما را
برسات یکدیگر کواه باشید تا من برسات شما کواه باشم گفت یا آدم تو بر سبب
نبیت کواه باش یا نبیت یا اور نبیت کواه باش یا اور نبیت تو بر نبی کواه باش
یا نبی تو برابر با هم کواه باش همچنین تا روز کار عیسی صلوات الله علیه و عیسی را
گفت شما هم برسات پس آخر الزمان کواه باشید و او را نفرت دید قبول تو
آدم صلوات الله علیه چون توبه آدم بنام محمد و اهل و پیشش قبول شد ندا آمد که الرحمن
یا آدم بسیر اندیل جوابا خود بسیر تا نسل تو پیدا شود آدم بهند وستان آمد و قرار گرفت
روزی جبرئیل آمد و هفت باره آمدن آورد تا آدم را آنکری آموز و محتاج آتش شد
ندا آمد جبرئیل که باره آتش از مالکستان بسند چون آتش با آدم داد دست
آدم سوخت بر زمین افکند از هفت طبقه زمین گذر کرد باز بدوزخ شد روایت
است که هفت بار آتش پیاور دند باز بدوزخ شدی ندا آمد که ای جبرئیل بسبب
باسبب در بای رحمت بر آورد تا بوزمین قرار گرفت و در خبر است که جبرئیل از
آوردن آتش عاجز شد ندا آمد که آدم را بگوی تا آتش را بر سنگ زند و از آن آتش که

از سنگ پیرون آید منفعت گیرد این آدم جهان کرد و جبرئیل او را آنکری آموخت
و آلت دهقانی راست کرد و جبرئیل جفت کاو از بهشت آورد گفته اند که دو کاو از
عبر البقر برآمدند و آن چشم را با ایشان بار خوانند باز جبرئیل از بهشت جفت کاو آورد
آدم را گفت بر زه کمری کن تا از پنج دست خود خوری آدم کندم بران کند و جفت میسر
کاو بالا اینها بگوید خوب بر کاو ز پرین زد کاو گفت مرا جو امیزگی که اگر ترا عقل بود
بدین بی حوصتی ترا از بهشت پیرون نکندندی آدم برنجید و کاو از ار پا کرد و بر رفت و جبر
پیش آمد و گفت یا آدم کجا میروی گفت من این زنده گانی را حکم که کاو مرا سرزنش
میکند جبرئیل گفت مگر فرمان خداوند بشنود و پسر ازید اکنون ترا به میرسد بیک
قوت پایی دیگر باره او را بخت راندن آورد و باز چون جفت میراند کاو ز پرین بر
بالایی دین افتاد خوب بر بالاییین زد کاو رو بآسمان کرد و بنالید آدم دیگر باره کا
و از ار پا کرد و میدید باز جبرئیل آمد و گفت باز کجا میروی گفت کاو بخدایی پرسم گفت
یا آدم چرا کاو از امیزنی گفت راست نمی روند گفت یا آدم خدایت می پرسد و میگوید که
تو نیز در بهشت راست ز رفیق عیوبت کردم اگر کاو کنتر کند تو نیز عفو کنی باز کرد
و بکار خویش مشغول شود که هر بر زبان گاو ان منم تا با تو سخن نتوانند کرد گفت اما ایشان را
بوسه طاقت کار فرمائی تا رنج ایشان را حلال باشد دیگر بر سر گاو آمد و بکار خویش مشغول

شد و کندم بیکر کند چون بیار آمد بکوفت و بیاد داد و باک کرد و این همه در بهشت سا
بود زمین گفت مرا معذور دار که من بیکر گشتم ام و کندن من زود ترا طعام دادی چون
کندم پاک کرد خواست که بخورد جبرئیل گفت این را خود باید کرد و غیر باید کرد و باب
آینحن و باش بخنن ام که خواست آتیا آورد و خود کرد و غیر کرد و باب آینحن
و جنت آدم خواست که بخورد جبرئیل گفت یا آدم جبر کن تا آفتاب فرو رود آفتاب روزه و
باشی چون آفتاب فرو شد خوانان پیش آورد و کخنن آدم و یک کخنن خواند و چون
روز دیگر شد برخواست خالی سیاهی بر سینه او پدید آمده و بزرگ میشد تا بهشت
ایلام او سیاه گشت آدم بترسید پنداشت که گناه کرده است جبرئیل علیه السلام
پایند و گفت یا آدم امروز طعام بخور تا سیاهی از تو برود تا از جمله روزه داران
باشی آدم آن روز طعام نخورد یک همد از آن اوسیدند و یک روز نخورد و همد
دیگر سفید شدند و ز سیم نخورد و تمام آن اوسیدند بفران قدرت خدای تعالی اکنون
آن به روز ایام البیض خوانند سیزدهم و چهاردهم و پانزدهم و از هر ماه به
روز بر آدم فرض شد و بعد از آن بر همه پیغمبران تا بر روز کار موسی صلوات الله علیه
بس آدم مهند و ستان مسکن ساخت و حوا از وی بار گرفت بگری و دخترهای آورد
بسر را قایل نام کردند و دختر را اقلیم و اقلیم اجمال با کمال داشت باز چهار بار گرفت

و بهیچ دوستی آورد و بهیچ را پیل نام کردند و دختر را غازی را لیکن جمال گذاشت
آورده اند که خواهر بست بار فرزند آورد و بر وایتی عهد و پیمان و بار بار بیاری
و دختر بی جنت و در دو برادر بزرگ شدند و بهیچ را پیل آمد و گفت بنظر من خدای عزوجل هر دو
خواهر را بدل کن و خواهر قایل را به پیل ده و خواهر پیل را به قایل ده آدم هر دو را
خواند و پیغام حق بگذارید قایل گفت خواهر من خوبتر است بدل کنم آدم گفت خدای
میسز باید گفت خدای غنی فرماید و لکن تو پیل را دوست میداری دوستی کوی فرماید
اول کسی که فرمان پدر بنزد قایل بود و آنچه بوی رسید از شنوی آن بود که فرمان پدر
بنزد پس آدم خواهر قایل را به پیل داد و خواهر پیل را به قایل داد و پیل برادر
آمد و گفت خواهر مرا طلاق ده تا آن من باشد پیل گفت این زن مرا پدر داده است
من بی فرمانی کنم این خبر آدم رسید هر دو را بخواند و گفت قربان کنید و بر سر کوه ها
مانند مکران قربان قبول افتد اقلیم از آن او باشد قایل بزرگ تر بود و خوشتر کند
تر پاور و پیل در کلبه خود رفت و کوه سفندی پاور و هر دو قربان کردند و بر کوه
مینا نهادند قوله تعالی هَاتِي عَلَيْهِمْ نِيَابِي اَذْمُ بِاللِّحْيَةِ اَوْ قَتْلًا قَتْلًا بَانَا اَمَد که
یا محمد بر خوان بر امت خویش خبر و فرزند آدم که قربان کردند بر کوه مینا قوله تعالی
فَتَقَبَّلَ مِنْ اَحَدِهِمَا و اَمَد یکی قبول کرد و یکی قبول نیامد قال الله

لَقَدْ خَلَقْنَاكَ قَابِلًا مَّا بَدَّلَ رُغْبَتَكَ رُحْبَةً وَكَفَىٰ خُذْ وَأَتَا قُرْبَانًا مَّا بَدَّلَ رُغْبَتَكَ رُحْبَةً
 سَبْرًا لِّبَايَدٍ وَوَقْرًا لِّبَايَدٍ رَابِعُ وَوَقْرًا لِّبَايَدٍ سَبْرًا لِّبَايَدٍ سَبْرًا لِّبَايَدٍ
 مَنَاجَاتِ كَاهِ حَاجِبِيَانَتِ وَوَقْرًا لِّبَايَدٍ وَوَقْرًا لِّبَايَدٍ وَوَقْرًا لِّبَايَدٍ
 آتش سوختن قبول کردی و بروز کار نفع گشتی بودی چون دست بر گشتی بودی
 نهادی اگر راست کو بودی گشتی بایستادی و اگر دروغ کو بودی نه و بروز
 کار یوسف صاع بودی دست بر صاع نهادی اگر آواز دادی دروغ گوی بودی
 و اگر آواز ننگیدی راست کو بودی و بروز کار داد و داد حاکم از آن سلسله کردی
 که آویخته بود از آسمان و بروز کار سلیمان علیه السلام سوراخ بود خضم پادشاه
 سوراخ کردی اگر دروغ گوی بودی پای او در آفتابماندی و اگر راست گوی بودی نه
 و بروز کار زکریا حاکم قلم آهنین بود او را بر آب انداختندی و نام خضم بر آن نوشتندی
 اگر راست کو بودی قلم بر پسر بایستادی چون نوشت محبتی رسید حق سبحانه و تعالی
 این همه را بدانت گفت یا محمد اگر راست باشد و اگر دروغ باشد منی و ایمانم خدایم
 آنکه راست کو باشد جز او ثواب یابد و آنکه دروغ کو باشد عمل خویش یابد و نه تعالی
 جزاء ایستگاری ای یحییٰ بس مرد و نبیر یک پدر آمدند آدم گفت یا قایل دیدی که

بفرمان خدا جفت با پیل کشت قایل بدل کینه برادر گرفت و فرصت نگاه داشت
تا او را بکشد و هیچ کس در آن زمان خون ناحق نکرده بود مگر قایل پس قایل
با برادر من تر یک شتم با پیل گفت با برادر مرا چه گنا هست اگر تو مرا بکشی من دین
بر تو دارم و حق برادری بجای آورم آن به که فردای قیامت تو بار من کنی
آن که من پاک شوم و تو از حلقه زبان کاران باشی و مستوجب دوزخ شوی چون
آدمی شد قایل پیش که شد روز سه شنبه قایل را خفته دید در خانه تا او را بکشد
ملک کند ابلیس بصورت شیعی پیش آمد و ماری در دست آن مار را در برابر قایل
کشت تا او بیاموزد قایل بتعلیم ابلیس سنگ بر سر پیل کلاه زد و او را بکشت و برادر
خدا ی عاصی شد بعد از آن در خانه ندانست که با او چگونه در دوشش گرفت و کرد
عالی میکرد و ایند مرز بین که خون قایل بوی جگر شور و ناک شد و بی منفعت و حق
تعالی خواست که بر دست فحش کند و کلاه را آنجا فرستاد تا مفارقت کرد و مذوله
تعالی فَعَلَتْ اللَّهُ نَارًا بِأَجْحَثٍ فِي السَّمَاءِ مَكِي كُنْهُ شَدَّوْا نَكِي كُنْهُ شَدَّوْا نَكِي كُنْهُ شَدَّوْا نَكِي
زمین را میبندد و او را در زمین نهاد و بجاک پیرا پوشید و تبارک تعالی بَاوَلَيْكَلَا اِبْرَاهِيمَ
اِنَّ اَكْفَنَ مِثْلَ هَذَا الْغَرَابِ و نیز مانند شده بود و بشیمان نه از کشتن بلکه از
کشتن اگر از کشتن بشیمان بودی تو به کردی و بر مثال کوری بکنیدی و او را دنی کردی
و از ک

خواست که بوطن رود و ندانند زمین را که بکیر قایل را زمین تا او گرفت قایل سر
سوی آسمان کرد و گفت خداوند ابلیس بر تو کافرنده او را بر زمین بنزدی ندانند
ملعون ابلیس خون برادر من ریخت گفت خداوند پدرم کندم خود را و او را بر زمین
بنزدی ندانند که ای بد بخت پدرت رحم بنبرد و زمان آمدن زمین را که بکیر زمین او را
تاسید گرفت گفت بختی آن تا هر که از پدرم شنیدم که بر پاشی عرش نشسته است
کَلِمَةُ طَيْبَةٍ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ سَأَلَ اللَّهَ كَيْفَ يَرْنِي بِحُشَايَ نَدَانْدُكِهِ الْإِزْمِينِ
و این زمین او را بر انداخت و خدای تعالی فرشته را فرستاد و حربه بدست گرفت و
او را بر قایل کاشت تا بروی میریزد و او کشته میشود باز حق تعالی او را زنده میکند
تا روز قیامت هم چنین باشد چون آدم از جبهه آمد یا پیل را طلب کرد و یافت پرسید که
یا پیل کجاست گفتند که مدتیست که نزد ما نیامده است آدم در آن فکر و خواب شد
و تبصره یا پیل را در خواب دید که میگفت العیاذُ بالله آدم از خواب در بجزو
شد و از آن بگریست جبرئیل آمد که یا آدم خدایت مرد و مد قایل یا پیل را
بکشت آدم و جوار او و شید نو زاری آغاز کرد و زد و کشتن از قایل پسر را بر جبرئیل گفت
خدای تعالی نیز از قایل پسر را است آدم گفت مرا بترت او بر جبرئیل ترست یا پیل
با دم خود آدم گفت که یا پیل را بکشد خون او بکار رفت گفت بر زمین فرو شد آدم

گفت لعنت بر آن زمین که خون فرزند من بخورد و زمین در حال خون بر انداخت و چو
 سر کور باز کرد و روی بر سر نهاد و زانو بکمر پیست آدم با پیل را در کور بنا بو
 نهاد و مذکور شد این عباس رضی الله عنه گوید چهل سال تابوت را کرد عالم میکرد
 پند و بهر وادی که رسیدندی بنهادندی و زاری کردندی و وحوش و طيور با ش
 نیز بگریه آمدندی و گشتندی از آدمی زاده بگریه بیکدیگر که اینها از او فانیست که برادر برادر
 بکش بس آدم بقام خویش آمد و با پیل را دفن کردند آنکه آدم را صد و بیست هزار فرزند
 بود و همه حج آمدند و بغیر با پیل پیغمبره بودند پیش آدم آمدند و گفتند ما را چیزی باید که
 بر آن معامت آدم دعا کرد جبرئیل آمد و شقی زد و سیم آورد و گفت این کست فر
 زندان را انداخته که با آدم این زر و سیم را بگوید تا ایشان اندک اندک از گوه بستانند
 و بدان باز رگای کنند تا روز قیامت کم شده و آدم بعد از آن سال بیمار شد
 و از فرزندان میوه خواست همه بطلب رفتند مگر شیت آدم در انتظار بود که
 و بری آوردند شیت را گفت تو بر پیرایی گوه رو و دعا کن تا خدای تعالی مرا میوه دهد
 شیت گفت تو پدری بخواه دعا کنی گفت از خدای غرم دارم که از من گناه صادر شده است
 و تو گناه کنده شیت روی بگوه نهاد تا دعا کند جبرئیل را دید که با حوری می آمد و طبق بر
 دست از زر صیخ و بران طبق از ده گوه میوه که آبی نهاده اند تا رو سبب و انکور و نایخ

و بهر و طلب و انجیر و جره آدم گفت یا جبرئیل این حور کیست گفت خدای تعالی این حور را
 از بهشت فرستاده است که فرزندان تو همیشه آنجا باشند و این حور را از بهر
 شیت فرستاده اند و بعضی گفته اند که آن حور باز گشت و بهشت شد تا روز قیامت اما
 چنین گفته اند که آدم آنها حور را بزنی بهشت داد و آن حور نازی زبان بود چون فرزندان
 ایشان در وجود آمدند نازی زبان بودند و اصل مصطفی صلوات الله علیه و آله و فز
 از آن حور بود پس آدم از آن میوه بعضی را بخورد و بعضی را بفرزندان تقسیم کرد
 از فرزندان شیت هر که آن میوه بخورد عالم گشت بس آدم وصیت کرد و گفت من از دنیا
 خواهم رحلت کرد شیت بجای من باشد بر او ایمان آید ایشان همه شیت ایمان آورد
 بعد از آن آدم از دنیا رحلت کرد و فرزندان بروی نماز کردند و بعد از آن دفن کردند
 و دو سال بر تنش بودند آنکه شقی گشتند قصه شیت علیه السلام شیت
 عالم تر این فرزندان آدم بود و در بزرگی با ده برادر شریک بود اما کار نکردی چون دلی
 بر رسیدی بخش او بردندی چون پسال نیمه رسیدی ایشانرا انفق نمادی از شیت بعضی
 که مشدی سالی گفتندی که ما سال نصیب شیت ندیم و قرض او باز دهیم که او کار نمیکند
 خدای تعالی در آن سال شیت را پیغمبری داد و کتاب فرستاد تا برادر او را علم شریف آموخت
 پس ایشانرا قرار افتاد تا ده یک دخل شیت دادندی و تمام برادران مطیع او شدند

و بهر بیان آوردند و شبت نیز مدتی بر دین پاک زندگانی کرد و او را فرزندی در وجود آمد
نوش نام چون بالغ شد شبت از دنیا پیرون رفت و این نوش دین پدر برداشتی
و مدتی او نیز سیر آمد و او را نیز بسیر نام نهادند و ملایل با صورتی که در دنیا مثل ندا
از تمام عالم بهشتی صورت او آمدندی و مدتها آوردندی و خشمی و خاندان ملایل
پدید آمد و او را فرزندی ماند و نیز پاک بدین پاکی از دنیا بدر رفت و جماعتی که بدین
ملایل آمدند و مدتها آوردند چون ملایل را ندیدند مدتها باز بردند ابلیس بصورت
شیخی پیش سران ملایل آمد و گفت روان ملایل از شما کجاست که از اهل افهام دوم
می آیند و مدتها می آرند و چون پدر شما می بیند باز می بردند گفتند که صورتی بکنند
مثل صورت ملایل و در خانه ننهد و برقع ملایل را بروی او گذارند تا خلق پابند و صو
رت را زیارت کنند و محرم نگردد چون ابلیس این گفت ایشان رضا دادند و ابلیس
بشکل ملایل صورتی کند و برقع ملایل بروی او گذارند خلق می آمدند و زیارت صورت
میکردند تا یک قرن بگذشت و علم از میان ایشان کم شد ابلیس بر ایشان دست یافت
بهش بزرگترین قوم رفت و گفت پدران شما صورت پرستی کردند از بهر ملایل شما نیز
این صورت پرستی چند مدت آن صورت را خدمت کردند و بعد از آن بت پرستی در
عالم ظاهر شد پس نزد ابلیس آمد نام او ادريس و او را اول اخوان خواندندی //

قصه ادريس عليه السلام نام او اخوان بود از کثرت خواندن و گفتند درس
او را ادريس نام کردند و علم بخود از معجزات او بود و دایما عبادت کردی و عبادت
و بر آسمان بردی ندی نور تعالی و ذکر فی الكتاب از سر لیس آنکه گان
صید یقیناً و هر روز پیران بدو سختی و هر سوزی که بزدی شیخی بگفتی و مرد و پستی
تا کار و بجای رسید که ملک الموت را آرزوی دیدار و شنیدی از حق تعالی فرمان خواست
و پیش ادريس آمد و ادريس صیام الدهر بود حق تعالی وقت روز و کشتادن از برای وی
طعام از بهشت فرستادی تا چند آنکه او را بایستی بخوردی و باقی بهشت بردندی
شبی ملک الموت بصورت آدمی همان او شد چون طعام بهشت آوردند خورد و مقدم
بر قدم او نهاد و عبادت میکرد ادريس را عجب آنکه او یکپشت چون روز شد ادريس
گفت ای جوان یک ساعت بنظر راه قدرت بصورت پیرون شد و یکپشت رسیدن ملک الموت
ملک الموت گفت و او بود مرد و برخاستند و بصورت پیرون شدند بگفته رسیدن ملک الموت
گفت یا ادريس خوشه دوسه کندم بریم و بخوریم ادريس گفت یا عجبا امشب طعام جلال
خوردی و خام خواهی خورد و آنکه باغی رسیدن و انکور زبانی دیدند گفت از این
انکور بخوریم ادريس گفت و او بنود بگفت و او را بشکل آدمی ندید گفت ای جوان غرور
ببخت خدای که بگو تو یکپشتی گفت من ملک الموتم گفت بجان ستان آمدی گفت نه

تا چهار صد سال بر آن برآمد و پیکر خدای را شناخت و عالی در میان ایشان بنود
 خدای تعالی نوح را پیغمبری داد و بایشان فرستاد و ماد دعوت کنند قصه نوح صلوات
 الله علیه بدانکه نوح را نامشکرت بن منوش بن بوده و نوح از بهر آن خوانند که بر
 قوم خود نوحه بسیار کرد و ایشان را بخدای خواند و نوح را چهار صد سال عمر بود که
 او را رسالت آمد و منهد پنجاه سال مردم را دعوت میکرد و قوله تعالی فَاٰتٰی
 فِيْهِمُ الْاٰلَافُ سَنَةً لَا تَخْسِرُ عَمَلًا و در این مدت چهل مرد و چهل زن پیش
 بود ایمان نیاورد و نوح را فرمان جان بود که هر روز بکوه شدی و خلق را دعوت
 کردی چنانکه خدای تعالی ندای وی بمشرفا و مغرب رسانیدی گفتی قَوْلَ تَعَالٰی لَا اِلٰهَ
 اِلَّا اَنْتَ وَاَنَا سَؤْلُكَ لَعْنَةُ بَعْضِ الْاَشْجَادِ در کوشش نهادند و بعضی جامه در
 سر کشیدند تا سخن او نشنوند و نوح را هر روز بزدندی تا بهوش شدی و چون بهوش
 آمدی باز گفتند یا قوم بگوید که یا قوم خدای یکپیت و من رسول ویم دیگر بار بزد
 تا بوقت طوفان هندان او را بزدند که در کلبش نهادند و بخانه بردند تا سه روز
 بهوش آمد بعد از سه روز گفت رَبِّ اِنِّیْ دَعَوْتُ قَوْمِیْ لَیْلًا وَنَهَارًا فَلَمْ
 یَنْتَهِیْهُمْ عَنْ اَعْمَالِهِمْ اَلَا فَرَاغْتُ خدای خداوند من دعوت میکنم قوم خویش را
 تا بامداد و شبانگاه و ایشان از من قبول نمیکنند و میکرد بزد و روی از من میکردند
 قَوْلَ تَعَالٰی

قَوْلَ تَعَالٰی وَاِنِّیْ کَلَّمَا دَعَوْتُهُمْ لَیْلًا وَنَهَارًا لَعْنَةُ بَعْضِ الْاَشْجَادِ اَصْلًا بَعْضُهُمْ فِیْ اَذَانِهِمْ
 وَاسْتَعْسَفُوْا یٰۤاٰیُّهَا النَّاسُ وَاَسْتَوْدَا اَسْتَغْفِرُ لَهُمْ جَعَلُوْا اَصْلًا بَعْضُهُمْ فِیْ اَذَانِهِمْ
 وَاَسْتَغْفِرُ لَهُمْ وَاَسْتَوْدَا اَسْتَغْفِرُ لَهُمْ وَاَسْتَغْفِرُ لَهُمْ وَاَسْتَغْفِرُ لَهُمْ وَاَسْتَغْفِرُ لَهُمْ
 ایشان را بهو میخوانم تا ایشان را بپامری انکشتها در کوشش می نمایند و جامهها در سر می پوشند
 و هر روز سبزه کار بر تو پیکانه تر میشوند و روزی قوم خویش را دیدن شسته ایشان را
 دعوت کرد و بخدای او را هندان بزدند که جامههایش خون شدند نوح کافره بود گفت ای قوم
 او را چه میریزید که او دیوانه است و آنچه بگوید از دیوانگی بگوید چون نوح نام دیوانگی
 بشنید روسوی آسمان کرد و بنالید و گفت خداوند تو را در پس جبریل علیه السلام پیام داد
 و گفت یا نوح قوم تو پیش از این مسلمان نخواهند شد و رختی بنشان تا بزرگ شود و قبول
 دیگر چنان است که سخن مروه از لشت پیاورد و بنوعه او نوح بنشان چون مدت چهل
 سال گذشت درختی شد که سیمصد گز بالای آن بود و سیمصد گز پهای وی و در آن چهل
 سال زنان آن قوم معتمد گشته و نسلهای ایشان منقطع شد سبب آن بود که کافران فر
 زندان نذر نوح بزدند و گفتند زینهار این پسر را و بشن و درید و سخن او قبول نکنند
 و او را از آن وزلیل دارند که دیوانه است که ما از پدران خود شنیدیم و شما را وصیت
 کنیم چون وصیت شنیدند ناله میدادند و تفرقه گفت قَوْلَ تَعَالٰی رَبِّ اِنِّیْ اَسْأَلُکَ عَنِ الْاَشْجَادِ
 این الکافرین دینا را گفت خدا بایک تن از کافران بر روی زمین گذار تا پس

این کافران بریده شود و جبرئیل آمد و گفت یا نوح از این درخت کشتندی کشتی بساز
گفت کشتی چه باشد گفت این درخت را انداز و تخمه ساز تا من ترا پیامم برسم نوح
علیه السلام درخت پنداخت و نوح کرد و قوله تعالی و اُصْحَبِ الْفُلْكَ بِأَعْيُنِنَا یعنی گفت
یا نوح از عود این درخت کشتی ساز و از شاخهای او کشتی کن قوله تعالی وَحَمَلْنَا ذُرِّيَّتَكَ
فَالْأُولَاجِ وَذُرِّيَّاتِهِمْ عَلَى الْفُلِ وَنَحْنُ الْمُسْلِمُونَ و در دگر کبری پاموخت و تخمهای تراشید
اول تخمه که برآشید نام آدم بودید آمد بعد بخت چهارم از تخمه برآشید بر هر یکی نام
پیغمبری و در تخمه آخرین نام مصطفی بود و علیه السلام جبرئیل می فرمود و نوح می تراشید
تا کشتی تمام شد هزار کربالای کشتی بود و چهار صد پهنای وی و هفت طبقه بود و چون
نوح می تراشید کافران می خندیدند و افسوس میداشتند قوله تعالی وَكَلَّمَا مَرْعِيَّةَ
مَكَائِيلَ مِنْ قَوْمِهِمْ سَجَّوْا مِنْهُ قَالُوا إِنَّا نَسْتَحْزِرُكُمْ فَانْصَحُوا مِنْكُمْ كَمَا تَسْتَحْزِرُونَ
فَسَوْفَ تَعْلَمُونَ كَقَوْلِهِمْ كَفَرْنَا بِكُمْ فَمَنْ يَنْصَحُكُمْ فَانْصَحُوا لَكُمْ فَانْصَحُوا لَكُمْ فَانْصَحُوا لَكُمْ
برسد کشتی با نوح مکر بدین خوانه بود پس با پیمان خواهی رفتن چون قهرهای کشتی بهم
رسید گفت یک جوب بخت بادبان کشتی باید جبرئیل جبرئیل گفت در میان رود
نیل در خیمت آنرا بادبان کشتی کن تا کشتی تمام شود و آنرا عوج این عقیق تواند آورد
بس عوج را بخواند و گفت اگر فلان درخت را پاره کن ترا سیر کرد و امم عوج گفت

یا نوح عهد کردم و برفت و آن درخت را از هیچ برکنند و پیانورد و نوح پس بر سر جبین
پیش او پیانورد و عوج بختید و گفت هر روز دوازده هزار من میخوایم سیر کنی شوم
بسر نوح جبین چگونه سیر شوم نوح گفت اگر خواهی که سیر شوی بگو بسم الله الرحمن الرحیم
بگفت و دست دراز کرد و یک قرص را بخورد و خندان سیر شد که دیگر نتوانست خورد و نوح
نوح از آن درخت کشتی تمام کرد و چون آن کشتی تمام شد جبرئیل گفت یا نوح بر زیارت
بیت المعمور رفت و بعد از آن فرشتگان بیت المعمور را بر کرد فشم و با آسمان جهان
رم بردند نوح باز آمد و ترتیب کشتی میکرد و در طبقه اول نام تابوت آدم نهاد و در
طبقه دوم آدمیان و در طبقه سوم مرغان و در طبقه چهارم سبیل و در طبقه پنجم
و در طبقه ششم از هر جنسی و در طبقه هفتم تنهای میوه و گیاه چون همه تمام شد و راست
بر جبرئیل آمد و گفت یا نوح علامت طوفان آن بود که از شور کرم آب برآید روزی از
نایان می بخت از میان آتش آب برآمدن بدوید و نوح را خبر کرد قوله تعالی وَ قَالَ
الَّتِیْ رَاقِلُیْهِ مِیْ کَیْ وَ ذَوِیْهِ اِیْنِیْ کَیْ یَا نوح از هر جانوری که بیت جنتی در
کشتی انداز نوح گفت بعضی بشر قد و بعضی بوزجگونه آورم جبرئیل گفت نه پیارا
پرویش باز کرد و هر چه بر روی زمین بود بگونه جمع کرد و از پیل و پشه نوح از هر جنسی
در کشتی برد مگر هر که در کشتی نیشو شیطان دست دردم غر زده بود و با با او در کشتی

نمیداد و یحیی در زمین افکن تا برود لایحه همه بخمار بیافت الا تخم انکور را نذا آید که ابلیس
 در دیده است گفت یا ملعون درخت انکور پیاور شد لایحه گفت خدای میفرماید گفت
 بدان شرط و هم که آنرا چون بنشالی یک آب نود و دو آب محکمت رو بود درخت انکور بشد
 و بنشاند و یک دلو آب ابلیس رو بهاد و خاک را بکشت و خون ایشان را در این انکور کرد
 اکنون مرتضی و شیرینی که هست در انکور از آب نوح است و خراب از آب ابلیس زیرا
 نمر خواره اول چون رو بهاد بود متواضع و صلت ساز چون ساعتی بر این بگذرد چون
 حوک شود و شنود و شناسد ابلیس گفت یا شیخ الانبیا را بر من منت عظم است از من
 چیزی بخواه نوح گفت ای ملعون خود از معصیت نشا و شوی از من چه در وجود آمد گفت تو
 دعا کردی تا چندین هزار آدمی ملاک شدند و کفر تا در دوزخ بختن باشند نوح بدان
 سبب صد سال بیکریست روزی بگو که ای ملعون کدام کار بود که خلق عاوت کنند و بدان
 در دوزخ شود ابلیس گفت چهار چیز است اول کبر و دیگر دحوص و بخلی بدانکه من خدا
 را مقادیر از ساجد است کردم و خدای تعالی چون آدم را پیاوریدم آمد فرشتگان ترا که
 سجده کنند من نکردم و دیگر خدای تعالی مرا گفت بوا سجد و نکردی بکبر کردم و کفتم من
 بهتر از ویم لا اوم سو جب لعنت کنم دیگر خلی است که خدای تعالی بهشت بر من بخشد
 و ام کرده است که هرگز بهشت را ندیده پس نوح را فرمان آمد که از جوب کشتی

و مسجد باز مسجدی یافت و آن هشتاد و یک که با نوح بودند بر کوه بودی و پیاورید که
 و نکر که از آنجا نین خوانند و آن هشتاد و یک در آن روزگار ببردند نوح و فرزندانش و
 اسام و عام و یافت باقی ماندند و این همه خلق از نسل ایشان شدند اصل جوب و جهم
 از سام است و اصل هبتش از حام و اصل روم و ترکستان از یافت آورده اند که
 وقتی نوح خفته بود با و دامن نوح را برداشت و عورتش نمودار کرد و دید عام را نظر
 بر عورت پدر افتاد بختید چون نظر بام افتاد بپوشید نوح عام را نفری کرد در
 حال روی او سیاه شد و فرزندانش او تار و ز قیامت بعضی سیاه باشند و بعضی حاد
 و سلم را و عکرد تا فرزندانش او مؤمن و پیاورید از نسل نوحان اصل یافت آورده اند که
 نوح را هزار چهار صد سال عمر بود از او سوال کردند که دنیا را چون دیدی گفت مانند
 سهرای دود را این در در آدم و از آن در پیرون شدم قصه بود و صلوات الله
 چون فرزندانش سام بگو فرستاد آنجا که کشتی تراشیده بودند و بدو گردیدند و
 بعضی ببارق و خوابان رفتن و بعضی برین و حجاز و ملکن سام بمغرب رفت و شتر
 بنا کرد و حام مهندوستان رفت و یافت ترکستان و شتر و بنا کرد و تاجران از
 ایشان پر شد ابلیس باز مهندوستان را راه برد و بت پرستی در میان ایشان نهاد
 و از آنجا ترکستان شد و ایشان را نیز از راه برد و در جوب شد ایشان را نیز گمراه کرد

ملک بود و ب راجع نام چهار صد کنز بالی او و همه عرب مطیع او بود بزمی رفتند که
 از حضرت موصی خوانند و آنجا فقره و خانه ها بنا کردند و آبهای روان گردانیدند
 و بقوت و سجااعت معی کشید و مفسد سالی از آن هیچ نفرزد تا مرگ فراموش کردند
 و ضمیرشان بر گشت و علم در میان ایشان هیچ نماند ابلیس پیش ایشان رفت و گفت شما
 کرامی پرسید گفت نمیدانم گفت پس باید تا آنها که پدران شما پرستیده اند بشما غایم
 آن قوم را برگرفت و بهند و ستان برد و آن پنج نبی که در زیر طوفان بود بایشان
 نمود تا کل از سران ایشان بخبر دهند و آن بتان از زور و سیم بودند و قوله تعالی وَاِلٰی
 عَادٍ اَخَاهُمْ هُوَ يٰ اَقْرَبُ رَاغِبٌ اَللّٰهُ هُوَ عَلِيَّ السَّلَام ايشان را پندارد
 و دعوت کرد و قوله تعالی وَاِذْ جَعَلَكُمْ خُلَفَاۗءَ مِنْۢ بَعْدِ قَوْمِ نُوْحٍ وَاِذْ
 دَخَلْتُمُ الْمَدِيْنَةَ يٰ سَيِّدُ يٰ اَكْبَرُ يٰ اَكْبَرُ يٰ اَكْبَرُ يٰ اَكْبَرُ يٰ اَكْبَرُ يٰ اَكْبَرُ يٰ اَكْبَرُ
 گردانید و فرشتگان را و با قوت تا از جمله رستگاران بایستید بزرگ ترین آن قوم را
 چهار صد کنز بالی بود کوچک ترین را هفتاد و میانش دو بیست کنز جواب دادند که
 یا هود عادت از این بتان نداریم و بدین گفتار تر است گویند ایم و خدای تعالی
 در میان ایشان خطا عظیم پدید آورد تا از کرسی عاقل گشتند هفده قبیل ایمان
 آوردند باقی گفتند یا هود قوله تعالی مَا تَعْبُدُ اِلَّا وُجُوْدُهُ وَ تَنظُرُ مَا كَانَتْ

بجمله

و حق پرستیم

بجمله آب آتش گشت قبیله اخذای را نیز سیم و دست از خدای پدران خویش باز
 نداشتیم اگر ما را از عذاب می ترسائی بگو تا پیایید والا ما را ملاک کنیم مود پر خدای
 نالید و گفت خداوند مرا طاعت جنگ ایشان نیست ملاکشان کن و هر آن آن قوم را
 عادت بود و از وقت طوفان تا برون کار ایشان مفسد سالی بود و قوتشان خفا
 بود که اگر پای بر پیک زدند تا از آن فرورفتی و طغی شدند و گفتند می آشت
 حینا قوه فرمان آمد که یا هود هفده تن بوی ایمان آوردند بگریه و بر سر کوه رو و هود
 ایشان را گرفت و بکوه رفت و بآن قوم گفت که شما را باد ملاک کند گفتند کدام باد بود
 بر ما غلبه کند پس خدای تعالی سه سال یاران از ایشان باز داشت تا فقط برایشان سخت
 بود علیه السلام گفت یٰ اَقْرَبُ رَاغِبٌ اَللّٰهُ هُوَ عَلِيَّ السَّلَام ايشان را پندارد
 بخدای باز کردید تا شمارا باران دهد گفتند ما را بگویم و به این مندر و منی الله کوبید که
 ز بر زمین میخیم باد بهشت که آنرا یٰ اَقْرَبُ رَاغِبٌ اَللّٰهُ هُوَ عَلِيَّ السَّلَام ايشان را پندارد
 هزار فرشته بران موکل اند چون روز قیامت شود آن باد را می کشند تا این کوه را
 جویند بیرون آسمان را از هم بکشاید و قوله تعالی وَاِذْ جَعَلْنَا الْاَرْضَ رِجْلًا وَاِذْ جَعَلْنَا
 دَكَّةَ وَاِلْحَدَةَ قَبْلَ مَدِيْنَةٍ وَاِلْحَدَةَ مَدِيْنَةٍ وَاِلْحَدَةَ مَدِيْنَةٍ وَاِلْحَدَةَ مَدِيْنَةٍ وَاِلْحَدَةَ مَدِيْنَةٍ
 باد موکل بود و تا باد را بر قوم عادت بفرستند گفتند خداوند ما را چه عذر گفت چند آنرا

عبد بود و این عاودا و دبیر بود یکی ز نام شد و یکی ز نام شد و شدید بنصیب
 بادشاهی کرد و بعد شد او با و شاه گشت و کتب خواند و بود و همه عالم مستخر او شده
 خدای عزوجل سو و را بدعوت کردن پیش شد او فرستاد و گفت بگو بیکه خدای میگو
 بیکه من که خدایم تو از ارسال عمر و اوم تا هزار گنج بهای و هزار دخترا ماه روی بخوا
 بستی و هزار لشکر بر شکستی این همه بتو و اوم بگو که لا اله الا انت تا ترا دو جندان و هم بد
 نعت که دادم ترا روز قیامت حساب کنم سو و بنزد رفت و بدین نوع دعوت کرد
 شد او گفت روز قیامت بمن چه دهد گفت بهشت گفت مرا بهشت خدای حاجت بهشت
 من در دنیا بهشتی باز من تا به پنی بس مکان و کلان تر از فرمود تا در عالم زمینی که
 لایق بهشت باشد طلب کردند مدتی و در دیار عرب می گشتند تا زمینی بدیدند جلیل و در
 جلیل فرسنگ بس ابرامان را فرمود تا از راستا بکار داشتند با راستای جلیل مرد
 و جلیل که بزمنی فرورفتند و بسک مرمر بر آوردند و از اطراف عالم خزینهها بر آنجا فرستاد
 و دند و بفرمود تا دیوارها بکشیدند و خشتی از زر و خشتی از سیم که بالای آن سیصد
 و لنگره ها از مرمر و آنگه هزار گوشک در آن زمین بهشت بنا کردند که از زر و سیم
 و زر جعد و سونما از زر و مرقور تعالی اِرْمَضَاتِ الْعِبَادِ الَّتِي لَمْ يَخْلُقْ مِثْلَهَا
 فِي الْكَلَامِ و صدای تعالی مصطفی را صلوات الله از آن سونما خبر کرد که کس در دنیا

چنان ساخته بود پس بفرمود تا در جهان بساختند نیم از زر و نیم از سیم بر کما
 از مرد و شاه از باقوت و در میان درختان میوه دار بنشانند تا میوه های گونا
 گون بار آورد و بجای خاک مشک و زعفران و عنبر بر بخت و بجای سنگ گوهر و مرجان
 و در جوهرها انداختند و جوی آب می شیر و آب گلابی روان کردند و بفرمود پیر و نوبت
 چهارم میدان بساختند و در هر میدانی هزار کرسی سبزه و زرین بنهادند و پیش هر کس
 سی صد خوان طعام نهادند و بر هر خوانی صد گونه نعت نهادند و در خبر آورده است که
 هر روز جلیل و هزار سیم بکار بردند و در سیصد سال تمام شد امیر نژاد عالم فرستاده بود
 تا بیک درم زر بهیچ کس نگذاشتند الا بهشت بودند خدایک یک درم سیم یا بهیچ کس نگذاشتند
 پیر زنی را دخترا بود و یک درم سیم در گوش او آویخته بود از وی آنرا بسند دختر
 می گرفت در خدای تعالی نالید که چرا ای او بدیده حق تعالی او اجابت کرد و آورد و آنگه
 و دختران و غلامان خوب روی را پیاوردند و در دمشق گردید و دید و بهشت را
 به پند آنکس ولدان و غلامان را فرستاد تا ده سال بعد که در حق تعالی می خواست که روی
 باد و میت غلام خاص بهشت دیدن رفت چون بد بهشت رسید و پادشاهان
 سزها و شخصی را دید که استاده گفت کیستی گفت ملک الموت گفت بچه کار آمده گفت فرمان
 جانت بستم گفت راه ده تا بهشت را بگویم گفت فرمان بهشت گفت چنداگر از اسب

فرز آنم گفت فرمان نیست یک پادر رکاب و یکبار آستان بهشت جان اوستاند لوزن
 و جبرئیل با یکی بزدان شکر و غلامان او همه ملاک شدند و یک لقمه طعام خوردند و فلک
 ماند و خلوک نه امیر ماندند و وزیر خدای تعالی آن مهشت را بزمین فرود و از وی اثری نماند
 تا روز قیامت قصه صالح علیه السلام و آنی توفیق خواهتم صالحا
 لا یاقوم انشد الله صالح قوم هو و را دعوت کرد و گفت بداینکه خدای یکپست
 آن قوم گفتند دلیل پیغمبری تو چیست گفت خدای تعالی قوم هو را ملاک کرد و مرا
 بعد از آن خلیفه کرد و بشما فرستاد و گفتند ما را معجزه باید گفت چه خواهد گفتند شتر ما
 خواهم که از این سنگ بدر آید و بگوید آرد و ما را شیر دهد تا بدانیم که رسولی حیرت آلود که با شما
 با این قوم عهد کنی تا شتر را نکشند و نخورند تا شیر او ایشانرا طلال باشد صالح با قوم
 عهد کرد فرمان آمد که دعا کن تا قدرت بر پیستی که پیش از تو چهار هزار سال شتر را در این سنگ
 آفریدیم تا معجزه تو ظاهر گردد پس صالح دعا کرد و مؤمنان آمین گفتند از آن سنگ ناله
 عظیم برآمد و بلرزید و شکافته شد و شتری از آنجا پیرون آمد بغایت خوب ساعتی بگذشت
 بجه پیاورد و در میان آن سنگ گیاه سبزی بود که شتر از آن خورده بود و نگاه چشمه
 آب روان شد و مرغزاری پدید آمد و شتر در آن مرغزار رفت و هر اگر دو آن قوم هفت
 قبیله بودند و ایشانرا چاهی بود که از آن چاه آب خورده شتر با آن چاه رفت و آب را یکبار

بخورد

بخورد صالح قوم را گفت از شتر شیر دوشید و بخورد و هر هفت قبیله شیر میخوردند و
 مشکها بر می کردند و میبرفتند خدای تعالی صالح را گفت یا قوم بگو که چایک روز شمار را
 او یک روز شتر را آن روز که شیر دهد آب شتر را و آن روز که نه دهد آب ایشانرا قوله
 تعالی هَذِهِ فَاخَذَهَا لَهَا شَرِبَتْ وَ لَكُمْ شَرِبَتْ مَعْلُوم صالح گفت زینهار این ناله
 خدای را میبازارید که شمار عذاب سخت آید ایشان را و ایشانرا میگرداند و از شیر او
 پیسیر و روغن میگرداند و بشهر با تجارت میبرفتند تا همه از آن توفیق شدند و چهار صد
 سال بر این برآمد و روزی صالح نشسته بود و دود تن از اشرف در خدمت او بودند صالح
 گفت یا قوم مرا که این ماه در وجود آید سبب ملاک بخوان عیال آن ده تن همه بار دار بودند
 ماندند و هم در آن ماه بار نهادند تن فرزندان خود را بکشند و یکی نکشت که فرزند
 داشت آن بصر را بینام کرد چون بزرگ شدند مرد قوی بود آن ده تن که پسران گشته
 بودند بشیمان شدند گفتند سخن صالح دروغ بوده است بدین سبب شتر صالح را دشمن
 کردند روزی قید با شخصی مصعب نام و از مر قبیله شخصی قریب بود که بدین کشتن ناله کردند
 خوانستن گرفتن گفتن بگذاریم تا در چاه رود و آب بخورد و او را آنجا بکشیم و در تعالی و کاف
 فی المَدینَةِ تَسْعَةً سَاعَةً یَفْسِدُ دَنِّی لَیْسَ لَیْسَ وَ لَیْسَ لَیْسَ وَ لَیْسَ لَیْسَ وَ لَیْسَ لَیْسَ وَ لَیْسَ لَیْسَ
 بجای آمد و سیراب شد قید ایک خوب تر بود که در ناله زد و از سوی دیگر پیرون گردید

میرزا...

نافه برایشان ملا کرد و همه بیکر کشند مصداق از بس در شد و بی بی پای نافه زوان پاد آمد دیگر
 کرد آمدند و نافه را بکشند چون بچه را شتر مادر را جهان دید بکریخت آن قوم از بس او می رفتند
 تا او را نیز بکشند بچه را شتر جان سنگ رسیده که مادرش بیرون آمده بود آن سنگ از هم
 باز شد و بچه را شتر در آن سنگ کریخت و ناپدید شد روایت است که قوم صالح نافه را کشند
 تا آخر روز دزد و کافران بی را کشند تا آخر روز دزدی هر کس که کباب بر کرد و وجود آمده است
 از فقر خوردن بوده است و خواجہ صلوات الله علیه فرموده است که **اَللّٰهُمَّ اَمِّ الْحَيَاتِ**
 یعنی خرمادرمم بدیه است چون صالح از کشتن نافه خبر یافت و گفت **عَشَقْتُ اِنِّیْ ذَلِکُمْ**
ثَلَاثَةَ اَيَّامٍ دَلَّکَ وَعَدْتُ نَفْسِیْ بِمَنْعِکَ ذَلِکَ یعنی شمار اس روز دیگر زندگانی مانده
 است کشند نشانه چیست گفت نشانه آن بود که اول کردنهای شمار روز شود روز
 دویم سیاه شود روز سوم سرخ شود و بعد از سه روز نشانه ظاهر کرد و کشند آن
 نه کس که نافه را کشند بودند در خانه اصال رفتند تا او را نیز ملاک کنند جبرئیل آمد و درواریای
 آن خانه بگردانید همه از خانه گریختند جبرئیل با یکی برایشان زد و همه خاکستر شدند و قوله **لَا**
اِنَّا اَرْسَلْنَا عَلَیْکُمْ مَّجْمُوعًا وَّ اَحَدًا فَکَانُوا کَافِرِیْمٌ اَلْحَقْلَه و عام بقدرت
 خدای تعالی هلاک شدند پس صالح علیه السلام رویشام کرد تا بدان مقام که او را شترستان
 عوج خوانند آنجا منزل کرد و عرشش پیر آمد و از دنیا بیرون رفت و او را بر است مسیحی حاج

دو فن کردند و الله اعلم بالصواب **قصه ابراهیم علیه السلام** اما چون
 فرزندان سام ابن نوح از عرب و عجم خالی ماندند بعضی هلاک کرد و بعضی را با یکی
 چه جبرئیل پس ملکی از میان عجم بیرون آمد نام او عمرو تازی زبان بود و عمرو ابن
 آداد نام داشت سام ابن نوح عجم او را بهی کشتیاب بن منوچهر ابن فریدون گفتند و این علما
 هم عمرو مرد قوی و با حشمت بود مال بسیار داشت و سپاه بی شمار بی پناور و دشام
 را از بکرفت و روی بترکستان کرد و ایشانرا نیز مطیع خود کرد پس روی به بند
 رستان نهاد و او را نیز مطیع خود کرد و از شرق تا مغرب گرفت پس روی بکوفه نهاد
 و از آنجا مقام ساخت پس از اطراف عالم خواجه بوی آوردند و هزار و منفعت بسیار
 یافد شاهی کرد و خدایا بر او مقرر بود و در کبری جهان بود که مرکز روی با آسمان مکرده بود
 از خدای تعالی حاجت خواهد الا گفتی که من خدایم خاک بدان دین باو که گفتی که من خدایم
 مکن آن وقت که بترکستان رفته بود روی با آسمان کرد و پیر در مکان نهاد که اگر خدای
 دیگر بکرمست او را بکشم و هر وقت که بد آمدی چهار پای تخت او را بر چهار پای قیل نهادند
 و چون تخت بنشستی و کرد اوقبه از دپای روی در کشیده بودند و بگو هرگاه از پسته
 بودند و چون روز بار دادن بر تخت نشستی چهار صد کرسی در زیر تخت او بنهادند
 تا چهار دوان و بنحان بنشستی حق سبحانه و تعالی تقدیر کرد که عمرو و بر تخت نشسته بود

و جادوان و منی نژادید که پیر در پیش افکنده اند کنت شمارا برده است گفتند لقا و
 دت خداوند باد ستاره می پنجم در این ملک که پدید آمده که هرگز نبوده بود و از سوی مشر
 ق است غمزد گفت چه گوید آن ستاره گفتند هرگز ندی از پشت پدر بر جرم مادر خواهد
 پیوست که ملک ترازبان دارد و کنت کی خواهد بود و کنت در این پستانه روز بفرمود
 تا هر چه در شکم زنان بجه بود جدا کنند تا در این پستانه روز مردان بایشان نزدیکی
 نکنند اما غمزد را جانور داری بود که هر شب بر بالای سر او بود یک دست شمع و دست
 دیگر تیغ داشتی و نام او بانج انگار و از او اندندی و آن شب که خدای تعالی خواست که
 از خواند حکم خود بماند از روز دل مادر ابراهیم بچند هر چند کرد نتوانست پیرون آمد
 و بدر کویت شد و در باز خانه دید و در کشت نزدیک پرده داران رسید ایشانرا نیز
 خفته دید و در کشت تا بر بالین غمزد رسید از دید که آنجا ایستاده و تیغ و شمع
 بر دست بر گرفته خون زن خود دید در ساعت هفت و هوای مردی غلبه کرد و گفت
 یا زن چگونه کنیم بفرمان خدای تعالی پری پیامد و آن شمع و تیغ را از دست از رستند
 و با مادر ابراهیم جمع شدند و بر بالین غمزد ابراهیم صلوات الله علیه از پشت پدر بر جرم ما
 پیوست چون از هم جدا شدند از زبان گفت زنیها را که کسی برانه بیند تا مادر سوا
 نشویم زن از آنجا برآمد و به یکس و راندید مگر خدای عزوجل چون روز شد غمزد و

لاری

نوفری دید در پشانی از کنت یا از روزی در روی نوی پنم از روی و عاگرد که بقا
 و سعادت خداوند باد غمزد و برکت منشیت و منی از احافر کرد و کنت به بینید که آن
 کودک آمده است بانی گفتند قضا کار کرد و آن کودک بر جرم مادر رسید بفرمود تا از پس
 نه عالمه هر چه که در وجود آید بکشند چون ماه تمام شد مادر ابراهیم کنت چون کیمم که غمزد
 خنجر باید مار بکشد پس بد پری کرد از شهر پیرون آمد عاری دید بران در شد ابراهیم
 از روی در وجود آمد و همه غار از نور او روشن شد فکر کرد که ابراهیم را بجا برم و به ج
 ندانست او را در پاره کرباس پی جید و هم در آنجا نهاد و از آنجا پیرون شد و کربانی
 بخواند رفت جبریل پیامد و دست ابراهیم از کرباس پیرون کرد و دو انگشت
 و برادر دمان او نهاد های تعالی از یک انگشت او شیر آفرید و از یک انگشت وی
 عیسی تاوی بخورد و هیچ چیز وی را حاجت نبود و هر مخته مادرش پیامدی و او
 را ببندی عجیب داشتی از آن پرورش و چون مادرش از غار پیرون آمدی سنگی
 از هوا درآمدی و بر در غار افتادی حنا که به یکس را معلوم بودی که آنجا در کی هست شما
 وجود مادرش پیامدی سنگ از در غار بر رفتی و چون مخته سال برآمد روی مادرش
 میپیش ابراهیم آمد ابراهیم گفت یا مادر خدای من کیست کنت از که ما را نفوق جید مد
 گفت خدای از کیست کنت غمزد که او را مشاهده میکند گفت خدای غمزد کیست کنت

در

ستاره ها کان گفت خدای ستاره ها کان کیست مادرش فروماند بخاند رفت و از راکت
می بینی که این فرزند ما چه میگوید همه قصد با شوهر گفت شوهرش گفت هیچ سنگ نیست
او دشمن عمرو است در این فکر بود و خدا که شد شب در آمد ابراهیم از غار پنهان
شد و تپش بر ستاره ها کان افتاد گفت اینست که مادرم بخدای گرفته است قوله تعالی
فَلَمَّا جَنَّ عَلَيْهِ اللَّيْلُ رَأَى الْكَوْكَبَ قَالَ هَذَا رَبِّيَ جَوْنِ بَإِيهِ عَنِّي وَرَكَدَتْ
مَامَرَأَتُكَ فَكَلَّمَ رَأَى الْقَمَرَ بَارِعًا قَالَ هَذَا رَبِّيَ كُنتَ ابْنُ خَدَى يَادِرْمَن
از آن بینه در گذشت گفت من روزه کا نزد دست ندارم و هر چه روزه بود خدای
نشد چون روز شد آفتاب برآمد گفت فَلَمَّا رَأَى الشَّمْسَ بَارِعَةً قَالَ هَذَا
رَبِّيَ أَكْبَرُ كُنتَ مَكْرَ ابْنِ خَدَى يَادِرْمَنُ كَرَأْتُكَ اسْتِجَابَ جَوْنِ آفَتَابِ فَرُ
شد گفت من پسر ارم را که شما پرستید در و بجا و کرد و گفت قوله تعالی إِنِّي ه
وَأَجَعَلْتُ وَجْهَهُ لِلدِّينِ فَطَرْتُ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضَ حَنِيفًا وَمَا أَنَا مِنَ
الْمُشْرِكِينَ رَوَى تَوَرَّدَمُ وَمَرَأَتُكَ بَدَأَ تَفْرِيدُهُمَا رَأْسَافَ وَفِيهَا وَابْنُهَا
این مرد دست مادرش پیامد و او را بخاند برد و گفت یا از این کودک دشمن عمرو
خواهد بود از راکت یا فرزند ما را فرزند عمرو و ابراهیم گفت بداند خدای
آسمان و کواکب و همه مخلوقات یکپست و چون و بچگونه است قَالُوا أَجِئْنَا بِالْحَقِّ

الذکر

فَقَالُوا أَنصَرُّوا إِلَيْكُمْ إِن كُنْتُمْ فَاعِلِينَ كُنْتُمْ بِيَادِهِمُ اِبْرَاهِيمَ رَابِعًا
نَحْنُ وَخَدَايَانِ خَوِشْ نَفْسَ وَهَيْمَ قَالُوا بَنُو آدَمَ بَنِي آفَتَابِ الْقَوَّةِ فِي الْحَجِّ كُنْتُمْ جِهَار
و دیوار پنازیم و آتش برگیریم و ابراهیم را در آنجا اندازیم تا سوخته شود پس چهار دیوار
پیاخته چهار در چهار فرسنگ بالای آن صد که غرود و بفرمود تا منادی کرد که هر
دو من پرم باز دارند و در دستا پرم آورده تا آن چهار دیوار را بر گردند چنانکه
از دیوارها بگذشت و آتش بر و که آتش آتش در گرفت چنانکه اگر مرغی از فر
سنگ او گذشتی بسوختی پس عاجز و میگردند که ابراهیم را چگونه اندازند ابلیس
و گفت جای پنازید بندگان شما را چینی پنازیم بفرمود تا همه در و دیواران جمع کردند
و متجین پیاخته و پیش از آن کس متجین پناخته اما ابلیس در پا و دیده بود که
چون کس را در پا و پنازید و در متجین نند آن ملعون متجین را بفرمود تا بگردند
ابراهم سوخته شود و آنکه ای جبرئیل در پای آسمان بکش تا همه ملکوت بخار و دست
سپویند که بدست دشمن گرفتار کرد و ابراهیم را در میان و در سجود آمدند و گفتند خدا
و نذا در روی زمین یک مرد خداست که برای پر است او را بدست دشمن گرفتار کرد
تا او را عذاب کند تا آنکه در میان سنگان استغفار الکلم اغنیوا اگر از شما امان خواهد
بودید چون متجین تمام شد چهار صد سپاهان در وی افتادند و دست و پای ابراهیم را

بر بستند و در مخفی نهادند و چهارصد هزار مرد یکبار زور کردند و مخفی برخواست
 بد را بر ابراهیم گفت یک رسن بمن میدانی بگویم که این فرزندان نیست اما مخالف دین است
 چون رسن بگرفت ابراهیم چشم باز کرد و دید رسن بدست گرفته گفت خداوند
 مردم شکایت پیش پدر و مادر بردن از همه بیکانه ام و بدرگاه تو رگه زام و این تن
 مسکین فدای تو کردم چهار هزار مرد در مخفی آوردند برخواست ابلیس بصورت
 پسر پیش آمد و گفت اگر همه مشرق و مغرب گردانند نتوانند بر دانتش گفتند جا
 هست گفت چهل چهل مرد و زن را اینجا جمع آمدند بگرام شما این مخفی را نتوانند کشید
 آن ملعون دست فرشتگان گرفت و می گذارد پس خدا که آن ملعون بگفت بگردند
 و شنگان نفرین کردند و در هوا شدند آنگاه ابلیس بان گافران نیز مخفی بکشیدند
 از جای برخاست و در بالا شدند پس بجنبانیدند و در هوا پاشیدند فرشتگان هفت
 آسمان در سجود آمدند که بار خدا یا ایا خلیل خویش را در آتش می اندازی جبرئیل بهشتا
 هزار در رسید و گفت یا ابراهیم اگر خواهی یک پر بز بزم و این آتش بدریای می پاشد
 زم گفت خدای فرموده است که گفت آن کن که خدای فرموده است گفت یا خلیل
 چه حاجت داری گفت حاجت مرا بتوفیق مرا حاجت باوست که عالم او راست چون ابرا
 هیم با آتش رسید مرغی پاد که تباری عند لب خوانند و بارسی بوسک او با ابراهیم
 در آمد

در آمدند آمد قلنا یا ناز کن فی برد او سلا ما علی ابراهیم یا آتش پسر دانتش
 بر ابراهیم و ابراهیم میان فرود آمد خدای تعالی در وقت خشمه پدید آمد و در جبرئیل
 علیه السلام رسید و تختی از بلور سپاورد و چهار پای بهشت در او پوشانید پس آتش آورد
 و آن بنده که در ابراهیم بود تمام سوخت خدا که یک مو بر تن او نیازد و بقدرت خدا
 تعالی آنکه جبرئیل او را بر تخت نشاند و مخفی را بر ابراهیم کشید است گفت یا جبرئیل تعجب
 نمی کنی گفت مرا از قدرت خدای تعالی این عجب نیامد و لیکن عجب از خبر تو میدارم که در
 چنین جای غیر از خدای از کسی یاری نخواهی یافت لا ابراهیم ترا این کرامت داد و در خنان
 که بعضی سوخته بودند در حال معجزه بزمین فرود آمد و شنگای سبز بر آوردند
 و میوه بدر کردند و چهار کوزه تحت بنفشه و زکس بیرون آمد و غرور بر سر سار
 شدند و نگاه کرد ابراهیم را دید در میان کلی و در بجان نشسته و در خنان سپاه افکنده و گفت
 ای دروغ من ضایع شد بفرموده اسلما سنگهای سپاه سپاوردند و در مخفی
 نهادند و پسنداختند آن سنگها بفرمان خدای تعالی در آسمان معلق باستاند و در همه
 بار بار پاشیدند خدا که ابری سپاه کند پس باران بیستاد آن سنگها بفرمان خدای تعالی
 در آتش را کشت نمزد و او بزیری بود نام او بارون و می نیز بران نثار بود و او نیز
 احوال دید و در گفت یا ابراهیم نعم ربک یعنی یک خدا نیست که تو داری که ترا در

میان چندین آتش نگاه داشت سز که چنین هدای را پرستی آنکه غرود در خواند رفت
و ماحذرو ز پهلوس را بارند آوند پسرکی بی کرد تا مسلمان شود لیکن ترسید که با
شاهی از وی پرود ابراهیم را بخواند و گفت من قربان خواهم کرد خدای ترا ابراهیم گفت
خدای من قربانی ترا بنزد بر دتا مسلمان نشو که گفت یا ابراهیم من ده خونین ز روده
خونین سیم دهم خدای ترا تا مرا چنین گرامت دهد که ترا داده است ابراهیم گفت ای
ملعون خدای من آنچه و بد بطلاد مدینه بهار هر بوداری از آن اوست و تو نیز آفرید
و بنده اولی چون ابراهیم باز گشت قامت امر اگر دآمدند و گفتند که این گرامت که ابراهیم
از آن سبب یافت که او آتش پرست بود و این سخن مایه رن گفت که این آتش پرست
است اگر خواهد عذاب کند و اگر نخواهد نکند و بکران بدان سبب آتش پرست شدند
چنین که مایه رن این سخن گفت ز روه آتش از مواد رآمد و در دیده مایه رن شد
و او را بسوخت و دختر غرود و بیضا ابراهیم بر بالای برآمده بود ابراهیم را دید بدان
رونی در میان آتش نشسته آواز برآورده و بهر نام خدای را بخواند و آن سنگها
چون ابر بر و سایه کرده پیش پد رآمد و گفت تو ابراهیم را دیدی گفت بلی گفت تو
ابراهیم را دیدی گرامت دیدی و مایه رن را دیدی عنایت و چنین خاموش نشسته و نگو
بی که خدای بر حق است غرود بانکه بر دختر غرود دختر بکر بخت و بنزدیک ابراهیم شد
دگن

پیش غرود

و گفت السلام بر من و خد کن که ابراهیم گفت که بلو که لا اله الا الله ابراهیم رسول الله چون
این کلمه بگفت و مؤمن نشد گفت یا ابراهیم بروم و پدرم را دعوت کنم یا مدو گفت
یا بدر بگراست و هدایت خدای تعالی ایمان آور که من ایمان آوردم غرود گفت او را
یکسرید و باره باره کنیند قصد او کردند باری در آمد و کرد و دختر گرفت و با او آمد
ابرا بر گرفت و بر کنگره کوه فاق برد اکنون آن دختر تار و زیقات آنجا عیلت
مشغول است چون خلق آن بسیدند انکس را که هدایت آمدی پای در آتش نهادی
و پیش ابراهیم رفتی و مسلمان شدی و او را پوختی قصه بیرون آمدن ابراهیم از آتش
صلوات الله علیه را آتش چون چهل روز بگذشت ابراهیم از آتش بیرون آمد و در
شام نهاد و بشهری رسید که آنرا فرغانه خوانند چون بشهر درآمد دید که خلق خود را
بجایهای تنگوار است و روی بمیدان دارند ابراهیم پرسید که شمارا چه بود و است
گفتند بدانکه پادشاه ما را دختر پرست که در همه روی زمین بدان خوبی نیست و
از اطراف جهان بخو استی او می آیند و پسر فروغی آرد وی کوید که من شوهری خواهم
او را خوش بکنم و هفت شبانه روز است که تمام خلق را بمیدانی می آرند و آن دختر
بیرون می آید و در این قوم نگاه می کند و هیچ کس را نمی پسندد ابراهیم گفت من نیز بر
و بنظره بیرون رفت و بگونه میدان بنشیند چون چاشت شد دختر بیرون آمد
دگن

با همتا و گنیزک تاج بر سر نهاده و بوقت بکوه آراسته و بگرد میدان می نشست
 و هر رازید و بنزدیک ابراهیم شدند نور مصطفی صلوات الله علیه در پیشانی او بدید
 و بر جمال او عاشق گشت و ترنج زرین در کنار ابراهیم انداخت پس جا کران باد
 پیامند و ابراهیم را بخواند بردند و چون نظر پادشاه بر ابراهیم افتاد گفت ای دختر
 نیکو شوهر کردی ولیکن چه سود که غریبت بس بزرگان شهر که دارند و در وجه
 کردند و ساره را بزنی با ابراهیم دادند در عالم چون روی ابراهیم روی بنود خوا
 مد بود و چون جنبی برآمد ابراهیم قصد شام کرد ساره گفت که من می روم که بی تو زند
 گانی نتوانم کرد ابراهیم گفت پدرت رضایت دهد گفت پدرم با وجود تو زره قدرت
 ندارد و من طاقت فراق تو ندارم پس ساره و رضی الله عنها از پدر و سوری خوا
 و با ابراهیم از شهر بیرون آمدند و خدای تعالی تو را بر جهان کرد که ابراهیم را گفت که در
 مصر ملک پست طاعنی و باز نماند دار و تابان حد که اگر زنی عروسی خواهد شد اول پیش
 خود خواند اگر او را نشاید آنکه را کند و برد در وازه بان شهر گفته که هر مقامی که
 در شهر نماند بایست بمانند و هر زنی که در آید پیش ملک بر نه اگر او را نشاید بکسیر
 و اگر نه بکند او را ابراهیم بس غیور گشت و ساره بسیار نیکو روی بود و از آن راه
 رفتی جاری بود و آفتد پیری کرد و صندوقی ساخت و ساره را در آن صندوق نهاد

تمام
 سیر

در صندوق

و در صندوق را قفل کردند و بر شتر نهادند و مبرفت تا بدان شهر رسید و در وازه
 بان آمد و باج طلب کرد و دوست در صندوق کرد تا چسبست که بمقدار آن باج بستاند ابر
 اهیم گفت صندوق باز کن و هر چه شما را باید بستانید بنشینت و قفل باز کرد و دید زنی
 افتاب از عکس روی او خیره شدی از آنرا پیشی ملک بردند و پیغمبر علیه السلام فر
 موده است شتر خلیفه الله الرهید که بدترین همه خلق در وازه بانا نند چون ابراهیم و ساره
 را پیشی ملک بردند پرسید که این زن چه توانی شود ابراهیم گفت خواهر من می شود یعنی
 در مسامی گفت ای خواهر را بزنی بمن ده ابراهیم گفت فرمان زن راست زن گفت خواهی ملک
 ملک بخندید و گفت او را بکرم به بردند و جاهای نیکو پوشتانیدند و ابراهیم را از جدا
 کردند حق تعالی جبرئیل را فرستاد تا حاجاها بر داند شد هر چه ساره میگفت و میگفت
 ابراهیم می دید و می شنید تا ملک دست ظلم بر ساره و از زمره در حال دست او شک
 بر پای خواست تا زانو بزین فرو رفت گفت بر خیز ملک نیست که این زن جادو کرا
 ساره گفت ای بد بخت من جادو نیم و من که خدای من دوست خداست ترا دعا میکند
 تا بر من بی هو می کنی ملک تو به کرد در ساعت دستش در دست بند چون در پاره
 نگاه کرد و برایشکوه دید دیگر قصد کرد خدای تعالی دو دیده او را کور کرد ایند گفت یا زن
 دعا کنی که تو به کردم دعا کرد چشم باز کرد و بیکبار دست دراز کرد در ساعت گفت اندام او

نشیند

سپاه شد و ضحک گفت ای زن دعا کن گفت این از من نیست از کد خدای منیت
که او دوست خدا نیست او داند که ترا حق کند پس ابراهیم را حاضر کردند گفت یا ابراهیم
حلال کن جبرئیل آمد و گفت خدایت سلام می رساند و میگوید تا جلدی خزینه از تو نشو در
نشوی ابراهیم گفت خدای چنین میگوید ملک دست بچشم باز نهاد و گفت بعد از چشم
ابراهیم دعا کرد و او صحت یافت برخواست و تمامت خزینه و املاک را با ابراهیم داد
آورد و اندک ابراهیم املاک او را بدو نیم کرد یک نیمه که از جانب کنعان بود برگرفت
آن نیمه دیگر ملک داد و ملک بفرمود که کنیزکی داشت تا جو نام پیاوردند و گفت عی این
کنیز نه از قبله شناسم که مروت که خواسته ام که با و صحبت کنم اندامم خشک شده
است چون با تو می جو می کردم روی ترا دیدم آن کنیز را به تو دادم مرا حلال کن
و این تا جو جده مصطفی بود صلوات الله علیه و از آنجا پیرون آمدند و پسر را حلال
با ابراهیم میگفت ابراهیم گفت با سارا ده خوشی باش که خدای عزوجل جایها از پیش
برداشت که هر چه گفتی شنیدم هر چه کردی دیدم پس سارا و آن کنیز را با ابراهیم
بخشید سوال مصطفی از ابراهیم فاضل تر بود و از مهر رسیده و عایشه عجب بر داشت
جواب اگر عجب برداشتی تا مصطفی عایشه را بدیدی ضافه از جای طعنه بود و ندی و
و گفتند ای کد داشت و پرده بر عیال خویش پوشیده و جبار عالم خواست تا پاکی عیال

بوی باستان بر دنا عایشه را تحت نباشد و ضافه از جای طعنه بود و ابراهیم عیال را
برداشت و گفت عیال خویش را نگاه دار و چون نوبت مصطفی رسید گفت در پیش
من عایشه را نگاه دارم تفاوت بود میان زن که با سببان او خلیل و زنی که پسبانا
او خلیل بود جل جلاله و مسکن ساختن ابراهیم از آن ملک بیرون آمد و در بیت
المقدس کرد و چون آنجا فرو آمد جبرئیل علیه السلام در رسید و گفت یا ابراهیم چشم
بر زمین انداز چنانکه چشم تو کار کند نخت پیدا شود بقدرت خدای تعالی ابراهیم چشم
باز کرد و ای آنجا آب روان بود باز زمین نرم و درختانی با میوه برآمد و آب روان
پیدا گشت اکنون آن زمین جهان است که هر درختی که بکارند میوه دهد و پس سارا
آن کنیز را با ابراهیم داد و ابراهیم آنجا مسکن ساخت و بنیامانها و از فرزندان
شام این در آنجا مانده بود و ابراهیم را یاری داد و در میانها کردند و ابراهیم ایشان را
شریعت آموخت آنجا که گفتند یا ابراهیم ما را قبله باید تا خدای عزوجل را عبادت
کنیم حق تعالی جبرئیل را فرستاد تا سنگ از بهشت پیاوردند آنجا که امروز مسجد
مس است و گفت یا ابراهیم تو قبلت انبیاء من بعدک گفت قبله است
و قبله انبیاء پس خواهد آمد و در خبر چنین آمده است که هزار پیش از نبوت ابراهیم
بودند اول ایشان ابراهیم و آخر ایشان مصطفی پس روی بدان سنگ آورند که امروز

آنرا صخره بپایانند چون آنجا فرار کردند و فرزندانشان آوردند و فرمان آمد که یا ابراهیم نزد یک
عزیز و دودوار و لشکر او را بمن خوان ابراهیم برخاست و بزین بابل آمد و نزدیک عزیز
رفت و گفت بگو که لاله الله ابراهیم رسول الله عزیز و گفت مرا بخدای تو حاجت نیست
این کاری سازم تا ملک آسمان از وی بستانم ابراهیم گفت یا ملعون بر آسمان چگونه
گفتند بر کسی سازم بفرمود تا چهار کتر کسی بپاوردند و ایشانرا بر پروردند پس بفرمود
تا تابوت بگردند چهار سوراخ در آن کردند آنکه در مانند و بدین ابلیس پاد در مجلس نشست
و گفت ای کز کسان را در مجلس کناره تابوت بنزدید چنانکه تابوت بر پشت کز کسان باشد
و این کز کسان را یک شبانه روز کرسند و از چهار مرغ از بالای کز کسان بپا و پرید تا کز
کسان قصد کوشش کنند و بر بالا پرند و برادر هوا بپرسند تا تو بر آسمان رسی و ملک
آسمان ترا شود و هر چه ابلیس گفت ایشان میکردند گفت چون یک روز فرونگری همه
عالم یکسان بینی و چون دیگر نگاه کنی عالم دریا پستی یقین دانند که آسمان رسیده یا نشی
چون ابلیس این بگفت بگردند چون در هوا رفت آن در که از جانب آسمان بود گشادند
و نیز در کمان نهاد و آن شخصی که با او بود گفت عزیز چه میکنی گفت حرب میکنم با خدای
آسمان تا آسمان را از وی بستانم گفت با عزیز و آن خدای که او را بر زمین او خدای را
نشاید او خدایست که همه را میسوزد و مقصود کرد اند و لوازم بدجنان و عزیز را بر دشمن
آید

آمد و او را از هوا بپایانند احت جبریل را فرمان آمد تا آن نیز را بر پشت ماهی زنی و نیز بر
پشت ماهی نه و عزیز و انداخت که ما خداوند کاریم که تو ابراهیم که عزیز و ما امیدوار کرد و
و ماهی بر خدای ما لید گفت خداوندای کنایه را نیز دشمن زنی خداوند حق سبحانه و تعالی
که بدین نوع که ترا رسید گشتی بر شما هم کردیم چون عزیز و نیز خون آلود دیدش داشت
گفت برادر رسیدم پس آن کوشش که بر بالای کز کسان بود نیز بر کز کسان قصد شیب
کردند و فرود آمدند و در دل ایشان افتاد همه بهوش شدند و چون بهوش باز آمدند
و هر قوی زبانی میکنند تا خدای تعالی را بتوان گفت و بقول دیگر مانده است که در آن
وقت که نوح و کشتی کوه بودی در همه جهان آدمی معانی بود که از کشتی پیرون آمدند
و دوی بنا کردند که آنرا نامی خوانند نوح گفت یا قوم هر یک بجای روید و آبادانی کنید
چون از هم جدا شدند نوح دعا کرد خدای تعالی حکم کرد که چون بامداد شد هر یک زبانی
میکشند و هیچ زبانی نمیدانستند بدین سبب متعجب شدند و با طراف جهان بر رفتند و
و عمارت و آبادانی کردند اما چون عزیز و بزین آمد ابراهیم پیش او آمد و او را دعوت
کرد عزیز و گفت خدای ترا بکشم اینک نیز خون آلوده ابراهیم گفت یا عزیز و خدای مرا کیس
تواند گشت و لیکن او همه کس را قهر کند و بر مرکب و اینست او قائم است و خلق
نمود و او خالق است و خلق مخلوق عزیز و گفت یا ابراهیم لشکر خدای تو چند است

تا آنکه چشم ابراهیم گشت لشکر خدای من بعد است و کس نداند قوه تعالی و مایع
 بخود سرایت که اگر حق عز و کثرت یا ابراهیم لشکر خدای چه کن ابراهیم گفت خدای
 من در کن یکنون چه کند تو لشکر خود چه کن عز و کس فرستاد تا از اطراف عالم لشکر
 گرد آمدند سپه فرسنگ لشکر که عز و کثرت سال شدند لشکر بر زمین بابل جمع
 شدند ابراهیم در آمد گفت با عز و شرم دار از ان خدای که این همه خلق را روزی میرساند
 بر سر و ایمان آور تا چنانکه تراورد دنیا مملکت داد در آخرت و ملوید مد گفت یا ابر
 ابراهیم مرا با خدای تو چه نیاز نیست ابراهیم بر خدای نالید گفت خداوند این ملعون
 با تو جبر پیر و ن آمده جبر علی آمد و گفت یا ابراهیم دعای تو اجابت شد عز و
 مقصد هزار مرد صلاح پوش بود و غیر آنکه خوانده بود گفت یا ابراهیم اگر خدای تو
 می خواهد که ملک زمین بسازد بگوید تا لشکر فرستد و حوب کند ابراهیم بنالیدند
 یا ابراهیم چه خواهی تا بفرستم گفت خداوند از بنه ضعیف تر ندانم که زیرا که هر چه
 سیر بخورد او را نفع است الا بنه فرمان آمد آن فرشتگان را که هر کوه قاف نو کنند
 که از آن سوراخ یک سوراخ بکشند گفتند خداوند اجندان برون آید که در
 عالم بکنند فرمان آمد که بعد در سواری بنه فرستند تا عز و قدر خود بدانند و بنه
 سوراخ باز کرد و بعد در سواری بنه فرستاد چون ابر در هوای رفتند چون بر زمین
 رسیدند

رسیدند تا آنکه روزی شما از این کبریا فرمودیم بر سر روزی خود رسید ابراهیم
 گفت یا عز و دینک لشکر خدای من عز و ابروی دید که در سوای آمد سپاه بفرمود علیها
 بر پا کردند و کوسها فرو کوفتند و لشکر خبر و شنیدند و چون سپاه خدا در رسیدند و پیش
 آدمیان در جنب خودش بنه پدید نیامد چنانکه از خودش ایشان بر گشت و بر
 هر سواری بنه فروزا آمدند و خطوم در مغز سر ایشان فرو بردند و آنچه کوش و پوت
 و رک ایشان بود بخوردند که ذره انعام بشکان زیادت نشد قدرت خدای تعالی از
 لشکر عز و چه نماید و این بنه کا ترا می بود بیک پالنگ و بچشم عور و از مر عضو یکی
 نداشت از حق سبحانه و تعالی درخواست که یارب ملاک این ملعون بدست من بده
 خطاب آمد که دادم عز و شما بر گشت و رو بجان نهاد و متفکر که این چه بنوع خواب شدند
 و بقتل آمدند و در هم بنشست آن بنه پیامد و بر زانوی وی بنشست گفت یا زنی این
 جانورانی بودند که لشکر مرا ملاک کردند خواهی که آن بنه را بگیرد بنه برخواست و در
 دماغ او شد و مغز سر او را بخورد عز و در زیادت شد و آرام از وی برفت تا جمل
 شبانه روزی در همان نیافت و راحت او وقتی بود که چپری بر سر او زد و هر که او را
 دوست داشتی چو مالی بر سر او زد تا او را رحمت بودی بعد از آن ابراهیم را فرمان
 آمد که پیش عز و در او را بنی خوان ابراهیم پیش عز و رفت و گفت بگوید لا اله الا الله

ابراهم رسول الله عز و کف کسبت که گواهی دهد بر آن میکوی ابراهیم گفت هر چه دانی
 خوانده است گواهی دهند تا آنکه آلات خواند بزبان فصیح با و از آمدند که لا اله الا الله
 ابراهیم رسول الله عز و کف فرمود که تمامت آلات های خواند را سوزانند و گفت که دیگر
 میکوید که تو بر حق و یار و صنف خواند گواهی دهند همه بزبان فصیح در آمدند و گواهی
 دادند بفرمودن ابراهیم را پسنداختند و سپوهند دیگر گفت یا ابراهیم کسبت که گواهی دهد
 خدای یکسبت گفت که جامه بپوشان تست جامه در سخن در آمد و بر یکانی خدای تعالی
 گواهی داد عز و کف جامه بپوشان انداخت جبرئیل آمد و گفت یا ابراهیم همه
 کافران در وقت مردن بترسند و او کافر تر میشوم روز قیامت از این کافر تر کافر
 بنود و خبر است که چون عبدالله مسعود و سر ابو جهل می بر رویه گفت علی بگو که در همه
 وقت ترا دشمن داشتم و در این وقت دشمن تر چون روز قیامت بشود پلانی پیش
 یاکن غار گوید چون آنجا رسید که اشهد ان محمد رسول الله ابو جهل گوید محمد رسول خدا
 نیست این مرد و بدین کافر بودند و با قوت نیز کافر شوند جبرئیل گفت یا ابراهیم این را
 سه نفس پیش نمانده در حال آن شب ازین می اوید بر آمد و جوی شامخه شدند بود در حال
 جان بداد و بد و زخمش بودند تا قیامت آورده اند که عز و کف را خادمی بود آن خانه که
 بر پسر و میزدند تا او را فرار بود و خادم از آن عاجز بود آن خانه ثبوت بر آورد و بر سرش

بر دو و نیم شد باز آمد ابراهیم بشام چون عز و کف را بد و نفع بودند گفتند که قوم عز و
 کف تا امروز ملک نمرد و بود اکنون امروز ترا ملک خویش کند ایندیم هر چه مال و خزینه
 و املاکت مرا بیاورد ابراهیم گفت مرا ملک جبار آید ملک بی زوال اوست جل جلاله
 و همه بنده کان و میم و لیکن عجم جای طوکان است و شام جای انبیان بشام خواهیم
 رفت گفتند ما نیز با تو رویم روی بشام نهاد جای رسید که آنرا چاه خوانند فرود آمد
 و شهر حذر را بنا کردند و از آنجا بلب آب فروت رفتند و شهر حطب را بنا کردند و از آنجا
 بنحس رفتند آن ملک را با جبر و باو بخشید و بود شد و هر کس که با ابراهیم بود و
 برای هر یکی خلق آورد و چند گاه خدمت کرد پس رو بدشقت نهادند اهل شهر پیرانی
 آمدند و پسران شدند و از آنجا به بیت المقدس رفتند با غیبت تمام و سار و حرم شد
 و مدینه بسیار بد و بیانی داد حق تعالی تقدیر جهان کرد که ابراهیم آن شب با با بر
 ۶ بجنت آن نواز پشانی ابراهیم به پشانی عاجز آمد بر خواست و نیز درک سار و رفت
 سار را غیرت آمد عاجز را با و رد و کوش او را سولی کرد و با و حلقه زد و زین در کوش
 او کرد و سکو بر نه سار و گفت او را جفا می دیگر کنم او را خفه کرد و فرمان آمد که یا ابراهیم
 ما سفت کردیم بر همه زمان مؤمنان تا موافقت ما بگو کنند و مردان نگاه دارند پس
 سار را غیرت زیادت شد گفت یا ابراهیم من نتوانم دید که عاجز را فرزند باشد و مرا با

چون مدت نماند برآمد اسماعیل علیه السلام در وجود آمد و سار را سخن آمد گفت
اگر ما چرا اینجا بمانیم بنیانشم او را جایی بزرگه آب باشد نه میوه و من ایشانرا نه بینم ابراهیم
هم در خانه در حال جبرئیل آمد و گفت چنان کن که ساره میگوید پس ما هر را بر شتر
نشانده خود نیز بر شتر نشیند و از بیت المقدس بیرون آمد و روی در بیابانها
منا دنیا آنجا رسید که امر و زنده شد که است آنجا فرو آمد و ما هر و اسماعیل را نشانده
و گفت اینجا باشید تا من پیام و روی بیوی شام آنها و بادل بریان و دیده گردان
چون یک دو ساعت برآمد کرد تا فافت و آفتاب گرم شد و بفرزندش تافت ما هر
نشاند و بر کوه صفا آمد و هیچ آب ندید فرو دادند و بمره شد آنجا نیز آب ندید تا رفت
بار از این کوه بدین و دید آب ندید پس پست شد بمذمب امام ابو حنیفه فرزند
و بمذمب اما شافعی بر همه حاجیان که تار و ز قیامت که آنجا برسند موت بار موافقت
ما هر آنجا بود که اسماعیل را در میان وادی بختنا نیده بود و بطلب آب رفته چون
آب نیافت روی در اسماعیل کرد و می آمد و مان خست شده و از شنگی اسماعیل با
مبارک خود را از کوه بیرون کرده بود و پاشنه مبارک بر زمین مالیده از زیر پا
او چشمه روان شده بود ما هر چون آن بدیدند شاد شدند و عجب جانند و گفت الحمد
رب العالمین مبارک فرزند پست خدای مراد او است و از آن آب سیر بخورد و در یک

و سکن بیاد و آنرا با زینت در خنجر آورده است که اگر ما هر آب را نه سستی در و لا
مکه حواریان بودی پس طعام که شب میخورد و ناکام قافل دید که از کوه صفا آمدند
و طلب آب کردند چون نگاه کردند آن زن را و دیدند بر شتر نشسته و ایشان آنجا
آب ندیده بودند عجب شدند و نیز دیک او آمدند و گفتند کیستی و اینجا چه میکنی ما هر
احوال چنین باز گفت گفتند ما هر را دستور ده تا اینجا باشیم و از این چشمه آب
خوریم و ترا دیک به بیم ایشانرا دستور داد آن قوم خیمهها زدند و فرو دادند تا
مدتی برآمد اسماعیل بزرگ شد و ما هر چشم بافتی و نفقه کردی روزی در غار آمد که
ما هر را به پنجم از پاره دستور خواست گفت بروم و احوال ما هر بایم گفت عید
از شتر فرو نالی عهد کرده و از بیت المقدس بیرون آمد و روی دران وادی زرا
و چون به آنجا رسید و آن قوم را دید و کله اشتران نیز بدید عجب آمدش و آن قوم
بیز ابراهیم را می شناختند و ما هر ابراهیم را شناخت پیش باز آمد و او را در خواندند
اما از ایشان فرو نیامد اسماعیل را دید بزرگ شده ما هر گفت یا اسماعیل اینک پدر
تو اسماعیل بدیدار پدرت و شد ما هر گفت از شتر فرو و آئی تا سرت شویم ابراهیم
گفتند با پاره عهد کرده ام که فرو دایم پس سکنی بهاورد و ابراهیم با بران سنگ نهاد
و یک نیمه ای بخت و سنگ را بران سوخت و دیگر نهاد و ابراهیم آن پای دیگر نهاد و نیمه

و یک نشسته بود که مرد و قدم ابراهیم در سنگ فرود رفت و تخت و امانت مقام را بر او
 نصیبی بسوا بر ابراهیم رو به بیت المقدس نهاد و پیشی باره خواند پیاخت و خلق را
 طعام میداد بخواب نشی و ده که قربان کنی تا سه شب جهان بدید
 و هر روز و صیبت الشرف قربان میکرد و دیگر شب بخواب دید که اسماعیل قربان
 کنی و خواب بفرمان بدرجه کوچ بود با دعا و برخواست و با ساره گفت که مرا فرموده
 اند که اسماعیل را قربان کنی و مرا جسر از اسماعیل فرزند من نیست و بسواری
 ده که بروم و فرمان بجای آورم ساره او را دستور داد و بنزدیک او اسماعیل نه پالده
 بود گفت یا یار چه اسماعیل شانه کنی که او را بخواند و پیشی میمانی می برم و سرمه
 در چشمش کش و کیس و بایش هم بچسباف و جامهای بیکو در پوشان تا به پیش من آید
 و اسماعیل را طلب کرد آنچه گفته بود دیگر ابراهیم کار دی و رستی و را پیشی نهاد
 و از پیشی تا به پیران آمد و اسماعیل بر او توبه در میرفت ابلیس پیشی جا بر آمد گفت
 فرزند را چه کردی گفت پدرش بخواند میمانی بود و گفت ای چاره او را به میمانی نمی
 برد و او را می برد تا بکشد تا به گفت خدا اند که هرگز پدر فرزند خویش را نکشد ابلیس گفت
 او را خدای فرموده است تا به گفت مرا از جان فدای تلکم می تا به نزدیک اسماعیل
 آمد و گفت او کو درک است او را را پیش تو انم بود پرسید و گفت ترا بکشتن می برین
 گفت

پدر فرزند را نکشد ابلیس گفت او را خدای فرموده است اسماعیل گفت اگر خدای
 فرموده است مرا از جان من فدای امر حق تا به چون پیش آمد اسماعیل اسماعیل
 پدر را گفت مرا بکشی بری ابراهیم گفت قوله تعالی یا بنی انی اری فی المنام انی اذبحک
 یا جان یا پدر مرا در خواب نموده اند که تو قربان کنم اکنون چه میکنی اسماعیل گفت یا پدر
 و دستلمان خدا چنانکه اگر تو شب نخفتی هرگز ترا این خواب نمودی چون تو دعوی دوستی
 میکنی با ابراهیم که کار اکنون چون خواب دیدی افعی مانو ترستی انشاء الله من الصابری
 گفت یا پدر زود آن کنی که خدای فرموده است انشاء الله تعالی مرا صبری بد تا مطلع
 باشم و بی فرمانی تلکم و زود باشی باید که اینک مرا شیطان و سوسه میکند تا از راه
 ببر و گفت یا فرزند سک زن مرا ابلیس را ابراهیم و اسماعیل مرد و سک انداختند
 پس که ابلیس اکنون سنت حاجیان است که چون بدان مقام برسند هر یکی متقاضی
 سکند بپنداندند به موافقت و ستان خدا میسکنی و درم سکنی و بعضی در زیر خاک
 بنیان که کنند ابراهیم و اسماعیل آنجا رفتند که امروز آنرا می خوانند اکنون حاجیان آنجا
 فر باران کنند ابراهیم گفت ای نوزده چه میکنی اسماعیل گفت یا پدر جان من خدای حکیم
 خداست انشاء الله که از جد و احبابان باشم و فرمان خدای تعالی و رضای تو بجای آورم
 ابراهیم دانست که اسماعیل کرد و گفت من بنزد فرزند را تسلیم کردم فلما اسلموا تلک الحیاتی

میضا

۸۱
اسماعیل گفت یا پدر مرا چه عهد برتست یکی آنکه دست او پای من بر بندی که جان شیر نیست
مباد که زخم کار در من رسد از در خود پنجم و قطره خون بر تو یا بر جامه تو بچکد و فر
وای قیامت بد رج عاصیان باشم و طاقت عذاب خدای ندارم دیگر روی من در
خاک منی مباد که چون کار در بر خلق من برسد هر پدری بخشد و از فرمان خدای بازماند
و فردای قیامت خوار باشم این جامه خون آلود پیش پد من برید تا او را از من یاد
باشد که عهد از من او را فرزند نیست ابراهیم ریحان از آستین پیروان کرد و دست
و پای اسماعیل به بست و درویش را بر خاک نهاد و در دنیا چون اسماعیل بسیر نمود
و خواهر بودن ابراهیم کار در بر خلق اسماعیل نهاد و مالیدیم کار کرد اسماعیل گفت
یا پدر مگر نیست کار در بر خلق من می مالیدی ابراهیم کار کرد ایند و قوت کرد هیچ برید
اسماعیل گفت یا پدر پیر کار در بر خلق من فرو بر شاید ببرد سر کار در و فرزند دین و از درون
دست نهاد ابراهیم کار در دست پنداخت قطره خون از کار و بکشد ابراهیم سخن
آمد و گفت یا ابراهیم همان خدا که با تشنه کرد که مسوز بر من نذا کرد که مبر بیکبار او گفتی
ببر معنای بار از حق نذا آنکه که بر در این سخن بودند که در پس نیست وی با کمالی نشیند
گویند گفت که الله اکبر الله اکبر لا اله الا الله والله اکبر الله اکبر و الله اکبر و الله اکبر و الله اکبر
و دیگر می آمد و مانک می کرد وی گفت توبه تعالی و صدقت الهی و انا انکذ که بخیر الحسین
یا ابراهیم

۸۲
یا ابراهیم خواب خوشی راست کردی و مکافات و جزای هستان چنین و هم و دنیا
بنده عظیم اسماعیل را فرستاد و کوفتند بزرگ چون ابراهیم نگاه کرد و کوفتند سیاهی
دید و بلند و بعضی گفته اند که آن کوفتند را همه تن سفید بود مگر سر وی سیاه بود و در
خبر بکبر آمده است که آن کوفتند بود که با پیل قربان کرده بود حق تعالی آن کوفتند
دو هزار سال در فردوس می پیرو تا ابراهیم در ماند آن کوفتند را خدا کرد پس ابر
هم آن کوفتند را قربان کرد و پوست او را سوز ساخت و خلق را بیان طعام میداد
و بنم کوفتند را پاره بپاقت و کلیم کرد و ابراهیم آن کلیم را در تابوت سکنه نهاد
چون روز بدو بود و جبرئیل آن برداشت بخدمت مصطفی صلوات الله علیه برو
آن کلیم بعر خطاب داد و مادر پوشید و پوست کاوی در تابوت بود آن نیز ببرد و ابر
چون ابراهیم از قربان قانع شد اسماعیل را بر گرفت
تا زده کرد
و بهای داد و شکر حق تعالی بجای آورد و بر شپست و پیش سار و رفت چون مدتی بآمد
جبرئیل علیه السلام بیا مدد گفت خدایت سلام مگوید و می فرماید که از مهر من در زمین
خانه نیکن گفت بکجا گفت رشت بر شین نامعلوم شود ابراهیم بر شست ابروی پدران
و برادر بر سر او باندازد خواند با ستیا و روی دید که بی تنی و با ابراهیم در سخن آمد و گفت
خانه کجا خواهی بنکر دو گفت ندانم گفت مرا چاکه این ابروی رو و با و میرو تا رسید آنجا که اگر

خانه کعبه است و نیز گفته اند که جبرئیل او را گفت که خانه کعبه را بنی اندازد و بنا کن و قوله
تعالی و اذ بقونا لا یلهیهم مکان البیت خدای تعالی بنا کرد ابراهیم را از برای بنای خانه
کعبه گفت خداوند سنگ از کجا آورم نه آنکه از هیچ کوه و نیل و پناه و نیس و صنایع جبرئیل
علیه السلام سنگ می آورد و ابراهیم می نهاد و اسماعیل مدد میداد و سنگ اول که در محراب
نهاد نام مصطفی صلوات الله علیه میدادند چون خانه تمام شد ابراهیم دست برد عا
برداشت و گفت تَقَبَّلْ مِنَّا اِنَّكَ اَنْتَ السَّمِیعُ الْعَلِیمُ خداوند آنچه فرمود بودی بجای
آوردم و بوسع و طاقت خویش تمام کردم از من ببند بر که نشنوی بدعاء من و دا
نایی بر حال من دیگر یار کنها برداشت و گفت سَابِّحْهُ هَذَا بَلَدًا آمِنًا و اَرْزُقْ
اَهْلَهُ مِنَ الثَّمَرِ اَب گفت خداوند این خانه را بفرستای مین گردان و این شهر را از
میوه ها دوری کن و بان کس ده که بر تو ایمان آورده اند نه آنکه با ابراهیم قوله تعالی
وَمَنْ كَفَرَ فَاَمْتَحِنْهُ فَلَبَّاسًا صَطْرُهُ اِلَى عَذَابِ النَّارِ و بَشِّرِ الْمَصِیْرَ
گفت آنکس را دهم که بر من کافر شود و دوری ما بکاران و دوزخ است پس ابراهیم را در حل
آمد که سنگ و منت خدا بر که این خانه بدست من برآمد و بیاعت نه آنکه با ابراهیم این همه
را ببرد و خانه تمام کردی پیش من چندان قدر ندارد که خوابه آبادان کنی گفت خوابه
جیست گفت آنکه کرسنه را سیر کنی و برهنه را بپوشانی چندان فاضل دارد و نیز می گویانی

بگوید

کعبه را گذارد باشی و در هر یکی هزار رکعت نماز بگذارد پس نه آنکه با ابراهیم خلق را
دعوت کن من قوله تعالی و اذ فی الناس بالبحر یاء نوح کفر جاللا و علی کل صامر یاء
نوح معنی علی حقیقتی گفت ملکا اگر بگویم که از من بشنود و او از من بکار رسد فرمان
آمده که یا ابراهیم از تو گفتن و از من شنو اندان و از خلق جواب دادی و من که خداوند
بوقت و خواندن تو آواز تو بگوشت همه خلایق بر پانجم از اصحاب پدران و در احام
ماورای ابراهیم بر کوه برآمد و آواز داد و گفت یا فرزندان آدم از همه عالم بدین کعبه
آئید لَبَّيْكَ لَا شَرِیکَ لَكَ اِنْ لَمْ تَدْرُ الْنَجْهَ و الْمَلْکُ لَا شَرِیکَ و سبیل و هوایی
ابراهیم آن خانه و دیهانی آب دید و بی نبات گفت خداوند اینجا گشت نیست فرزندان
اینجا با ما میدنم و بتو میبارم که تو ز راق همه آنکه باز دست بدعا برداشت
قوله تعالی سَابِّحْ اِنِّیْ اَسْلَمْتُ مِنْ ذَرِّیَّتِیْ بِنِیْ اِدْعِیْ ذُرِّیَّتِیْ زُرِّعْ عِنْدَ بَیْتِکَ
لِطَحْمٍ اَبراهیم گفت خداوند اهل این خانه را از میوه ها روزی کن تا مگر شکر کنند
تحت ترابس فرمان آمد جبرئیل را که بر دوازده فرسنگ مکه زمینست از سنگ خار
برود و آن زمین را بر کن جبرئیل آن زمین را بر کند و بر آنجا برود که دریای نیل گذرد
و فرمایان آمد تا منتهی بار آن زمین طواف بکند که دو دور دریای نیل و دوازده فرسنگ
منهم با میوه و آب آنرا بر کند و بجای این دوازده فرسنگ زمین که از سنگ خواره بود که

برکنده بود آورد و بر آنجا برد و جبرئیل علیه السلام و بنیاد از طایف خوانند ایوانی که
 هفت بار خواند و طواف کرده است اکنون هر نوحی که مکر را بداند از طایف بیارند پس ابراهیم
 برخاست و روی در شام نهاد و از آن که از حق شنیده بود که این همه را بر یک فرما بدست
 که آبادان کنی ابراهیم میماند خواند و پخت و دیگر هر گزنی محال طعام خود روی و روی
 بعبادت آورد و آورد اند که روزی ملک الموت بر مثال آدمی نزدیک ابراهیم آمد پرسید که
 هر کسی گفت ملک الموت گفت بزایت آهوی یا بقبض روح گفت بزایت و ترا مرده
 میدهم که حق پس نه بنده را دوست خویش گرفت گفت یا ملک الموت آن بنده کیست
 و نشانه دوست چیست گفت نشانه آن بنده آن بود که مرده بردست او زنده شود
 ابراهیم گفت کاشکی آن بنده من بودی ابراهیم روی بعبادت نهاد و خدای را عبادت
 می کرد و آورده اند که چون ابراهیم بعبادت باستادی آواز او یک میل بر رفتی مردمان دانستند
 ابراهیم عبادت میکند روزی در خاطر او گذشت که کاشکی بدیدی که خدای تعالی مرده
 چگونه زنده میکند پس از حق در خواست قوله تعالی ادرئی کیف یحیی الموتی گفت
 خداوند اینها را که مرده را چگونه زنده میکند یا ابراهیم ترا
 شکست من بر همه چیز فادرم قال بئنی و لکن لیطیعن قلبی گفت خداوند ا
 مرا معلوم است که آفریننده و زنده کننده تویی و جز تو خدای نیست ولیکن بخوانم

بنام خدا

بنام که بدل میدادم و یکشم نیز بر بنم تا یقین بر یقین زیادت شود و زمان آمد که بر دست
 من ایستاد قوله تعالی اخذ اذ بعه من الظالمین من انک نکر جعل علی
 جکلی منهم جراً نکر ما دعین یا بئسک سعیا و اعلم ان الله عزیز حکیم
 یا ابراهیم چهار مرغ برگیر یکی خروس و طاوس و زرافه و کرکس سوالی که معنی مرغ را فرمود
 و وجا نور دیگر را فرمود و جواب میفرمود که آفرینش مرغ کامل تر است از هر آنکه همه را بخورد
 می رود و پرندارند اما مرغ هم بر دو هم بشود و از گوشت خروس را بکش که از وی نشو
 تر مرغی نیست با شهوت و آرزو و زیور با لایسم زرافه را بکش که از وی هیچی تر مرغی
 نیست تا تو نیز هر صحن دنیا از خود دور کنی چهارم کرکس را بکش که در عالم بر امل ترکش
 نیست تا تو نیز امل دور و بگذاری و مرک را هم وقت یادآوری مکر کسی بود که با نغده
 سال بنزد ابراهیم صلوات الله علیه آن چهار مرغ را بکشت و پسرش را بر گرفت
 او باقی بال و گوشت و پوست در میان نهاد و سرهای مرغها را بردست گرفت یا خدای
 تعالی آن چهار مرغ در هوا شدند و همه از یکدیگر جدا شدند و چون زنده بهم برآمدند
 و پیش ابراهیم آمدند و وضو و خورس پیش خورس میشد و آن دیگر را نیز چنین نام کرد
 بخویش پیوستند و ابراهیم صلوات الله علیه گوشت و پوست ایشان را گرفت و پر
 و بالهای ایشان در هم پیوست تا بدست ابراهیم جلوه کردند و هر چهار را بیکبار

و دیگر طاوس را بکش که از وی هیچی تر مرغی نیست تا تو نیز امل دور و بگذاری و مرک را هم وقت یادآوری مکر کسی بود که با نغده

شدند و به پریدن بقدرت خدای تعالی بس فرمان آمد از تعالی که بچنانکه اسماعیل را
تسلیم کردی مال و نفق را بهم تسلیم کن که من خداوندم ترا دوست خود کردم قوله تعالی
اذ قال له اسلم قال اسلم ثم لرب العالمین ابراهیم علیه السلام مرجع داشت
بدرویشان داد چون نو دپال از عمر ابراهیم بگذشت او را از پاره بهیم فرزندی نیاید
بود و طبع از فرزند بریده بود و ایشان را کوساله بود قلاده های زرین و گردن کوه
ساز کوه و پاره آنرا بجای فرزند داشتی و ابراهیم را ندید بود که بل همان طعام خوردی
آورده اند که شش شبانه روز جان شده که او را همان نیامد روز هفتم دوازده غلام
یکو روی امر دهمند و ابراهیم را سلام کردند ابراهیم پنداشت که این آدمیانند
اما فرستگان بودند جواب سلام باز داد و دست ایشان بگرفت و بخانه برد و قوله تعالی
و لقد جاءک رؤسنا ابراهیم بالبشرک قالوا اسکما گفت ای پاره
میهمان عزیزند هر چه عزیزتر است بیار ساره گفت یا ابراهیم مرا از این کوساله عزیز
تر چیزی نیست که او را فرزند و پروردگارم و پرافزونان کنم ابراهیم کوساله را
بگشت و در پیش میهمانان آورد و بنشست و سر در پیش انداخت و طعام خویش
بخورد و آداب میهمان داری یکی آن بود که بر میهمان گفت و تا او را شرم نبود ابراهیم
هفت شبانه روز بود که طعام بخورد ابراهیم سپهر بر آورد و میهمانان را در خواوش
نشدند

نشدند ترس در دل او در آمد که گوی اینچنان کار داده اند که طعام بخورند گفت بوا
طعام بخورید که نشدند طعام بخوریدیم تا بهانه میهمان گفت بهانه میهمان گفت
اولی بگویند که بسم الرحمن الرحیم و آفرینید که الحمد لله رب العالمین جبرئیل گفت
یا ابراهیم هذا ذک خلیفک یعنی ترا از این سبب خدای دوست گرفته است آنکه جبرئیل
آورد از داد که یا ابراهیم مترس که من جبرئیل و بانیان ده فرشته و دیگر است که شبانه
استان لوط رویم و آن پنجام را از عذاب قوم عاصی باز رها کنیم و ما را فرمان آنکه
اولی بر ابراهیم گذر کنید که هفت شبانه روز است که او روزه نگذاشته است
نکند از بهر شماره که کشاید شرم و ترشحات میهمان بفرزند که مبارک است
و نام او اسحاق و انباء او یعقوب صلوات الله علیه قوله تعالی فضحک فبشرنا هکذا
و منی و ساء استخاف و یعقوب چون جبرئیل آواز داد و این بشارت داد
پاره بخندید و گفت اذ و فاضحی و فاضحی شجاع ای هکذا النبی
عجیب ساره گفت من پسر و ستور من نیز میسر شده است از ما فرزند جوان آید
عجب کار نیست جبرئیل گفت قوله تعالی قالوا انجبین من امر الله رحمة
و بکات علیکم اهل البیت انه حمیل حمیل ای پاره ترا از کار خدای عجب
می آید که رفت و برکت خدای تعالی بر اهل بیت شما باد از برکت دعا و جبرئیل

بشاد و هزار پیر از بخت اسحاق بدید آمدند سار و از بی بود و اولاد داد که این بخت
 نشاندند از این طبع که اسحاق آن کوساله بروی بود و جبریل اشارت کرد و گفت قسم
 یا ذی النور که کوساله برخواست و بدوید و دیگر شایخ جوب خشکی در خانه ابراهیم بود
 و نیز آن شایخ سوخته بود و جبریل اشارت کرد در ساعت پس گشت و برک برورد
 و بار آورد و گفت آن خدایی که از جوب خشک سوخته در ساعت رطب دهد از قد
 رت او چه عجب کرد ترا فرزند مدنام اسحاق صلوات الله علیه قصه لوط
 علیه السلام پس قصه کردند که بشهرستان لوط روند ابراهیم گفت من نیز بشما
 بروم گشتند ما آن قوم را عذاب خواهیم کرد و لوط طاقت نداری ابراهیم نیز بر سر
 بر نشست و نیز دیک شهرستان لوط آمد و بطاعت حق مشغول شد و طایفه در آن
 شهر ماندند و قوم آن شهر بدفعی بودند مردان با پسران صحبت کردند و
 و کاه و انرا برودند پس فرستگان شش باره شهر را حواری کردند یک شهر ماند
 اندر آمد و خواند قوم آن شهر یک بودند حق تعالی ایشانرا از عذاب نگاه داشت
 چون فرستگان آتیا رسیدند که لوط مبادت مشغول بود و بر دخترا ن لوط سلام کرد
 دختران جواب سلام باز دادند گفتند ای دختران کجی با آنکه ما را میهمان کند
 دختر لوط را خبر لوط علیه السلام پیامد و از ده علام خبری دید اندیشه کرد که

این کوه گمان

این کوه گمان خوب روید میباید که این قوم بدفعی گشتند و از نزد این قوم عصب
 این روز نیز دشوار است در حال میهمان را از آن خبر و دزدن لوط کاه و جوب و میهمان
 بدان مخفی دید پروان رفت و قوم را خبر کرد و روی بخواند لوط منها و قوله تعالی
 وَجَاءَهُمْ قَوْمٌ بِقُورَعٍ مِنَ الْيَمِينِ قَبْلُ كَانُوا يَتَكَلَّمُونَ فِي السَّيِّئَاتِ كَشَد
 این دو از ده بستر که میهمان تواند پروان فرست لوط از ترس آن قوم در خانه
 استوار بطلب الله به بخت قوله تعالی يَا قَوْمِ هَؤُلَاءِ بَنَاتِي مِنْ أَطْهَرِ لَكُمْ فَانظُرُوا
 وَلَا تَقْرَبُوا فِي صُغَى الْيَمِينِ مِنْكُمْ دَجْلٌ مَسْدُودٌ يَا قَوْمِ دَخَرْتُمْ مَعَكُمْ
 حلال بشما بدیم از خدای بترسید و دست از میهمان بدارید آفر در میان شما
 عاقل نیست التفات بسخنی لوط کردند در ساعت می دویدن و قوت می کردند
 تا در خانه بشکستند و میگفتند کَفَرْتُمْ مَا لَنَا فِي بَنَاتِكُمْ مِنْ حَقٍّ وَآيَةٍ
 لِنَعْتَمِدَ بِمَنْ تَزِيدُوا لُوطٌ دَخَرْتُمْ خُودَ رَا حُوا هِمَّ كَمَا رَا رَا رَا رَا رَا رَا رَا
 بیرون فرست لوط گفت لَوَاكِي بَكْمُ قُوَّةٌ وَآوَى إِلَيَّ كُنْتُمْ مَسْدُودٌ اَكْرَمُ مَوْتٍ بُو
 با ایشان خوب کردی ولیکن پناه بخدا آورده ام تا شتر این قوم از میهمان مالدور کرد
 را اند فرستگان از فرمان جنان بود که تا لوط نوبت شکایت نبرد آشنایند
 چون لوط در خانه باز کرد و او را برزدند و بجزر کردند پیش میهمان رفت و

فوت ندارم که این شهر ملعونان از شما بگذرد و میگردانید و میگردانید و میگردانید
 نزدند و پیش میمان بود و بدیدیم نوبت گفتند که یا لوط انا نرسل ربک کن
 یصل الیک ما رسولان خدایم و ما را نزد تو فرستاده است شما از میان این قوم
 بیرون روید که ایشانرا عذاب خواهد آمد لوط گفت یا جبریل اول شب خواهد آمد
 یا خود را این سخن بودند در خانه را بشکستند و درآمدند و تبارک تعالی الیس الیق
 بقدریب یا لوط صبح شد و ما را در خانه را بگردید و پیش پیش فرستگان رفتند
 و خواستند تا دست در ایشان زنند جبریل دی در روی ایشان پدید در
 حال روی ایشان طپس شد و طپس آن باشد که روی دیان و بنی ایشان یکی بدیده
 شود قوله تعالی فطشنا علی اغنیهم فذوقوا عذابنا ذلک ما یکبیران
 قوم از بنی و چشم باز ماندند فریاد آوردند که جادو و انرا بخواند آورد و بگوید که تا
 مانیک شود تا تو به کنیم جبریل پروردگار ایشان مالید بیک شدند و از خانه لوط بیرون
 شدند و دروازه های شهر پر شدند جبریل ایشانرا بر پر خود نشاند و از شهر بیرون
 برد و پیش فرستاد ابراهیم چون ایشانرا دید بر بای خواست و بنواخت و پیش خود
 بنشاند نگاه کردند جبریل را دیدند که چو ما بر زمین فرو کرد تا مات شهر و دیهای
 قوم لوط بگرفت و در هوا پرید که او را فرستگان بر آسمان رسید و از آن قوم هیچکس را
 نماند

خبر نهاده و ابراهیم از ترس پنهان شد چون آفتاب طلوع کرد جبریل را فرمان آمد که
 آنرا بر بالها آوردی فروگردان فرو انداخت پس گوی بزمین آمدند و تبارک تعالی که
 و جعلنا علیک قساسا فلها و امطو فاعلیکم بحاجتکم من سجید قوم لوط و شایان
 و فریاد و گمان بزمین آمدند بر بای باره باره گشتند و از آن پاره ها در کنی مرکی طوقی
 افتاده و نام او بران نوشته سوسه عیند ساریک للمشوفین ابراهیم پرسید که یا
 جبریل ایها کجاردند گفت از موت طبقه بزمین بگذرند و در و نوح افشند پس ابراهیم
 لوط را با خود برد و بعبادت مشغول شدند ابراهیم را خدای تعالی چهار فرزند داد و بود
 اسماعیل از یاجوج و مدین و مداین و اسحاق از یسار و سبیل اسماعیل را پسری آمد و قد
 نام او ایل کن بال و داشت همه عرب مطیع او شدند و اسحاق را پسری آمد یعقوب نام و
 مدین را شعیب آمد و از مداین ملوک عجم آمد چون عمر او بعد بخت پال رسید اجلش
 نزدیکی آمد و او پوسه از مرگ ترسیدی خدای تعالی خواست که او مرگ بر عیبت خویش
 حواله بیری ضعیفی را نزد او فرستاد چون طعام آورد و نتوانست خوردن ابراهیم پرسید که
 ترا عمر جداست گفت صد سی سال ابراهیم گفت و پال و یکمین بعد این پسر پسر
 مرا این چنین عمر نباید قوله تعالی و وصی یسار ابراهیم نبیه و یعقوب
 یا ای انا الله اصغی لکم فلا تخونن ای انا و انتم مشلون گفت یا فرزندان

خدای دین کنیده بر شما ازانی داشتیم هم برین دین یار شدیم تا از دنیا بروید اسماعیل
 گفت یا خلیل الله خدای تعالی ترا این قدر و بنوبت بجز داد گفت بیه خصمت که ناکاد داشتیم
 اول آنکه هرگز غم روی نکرده و طعام هرگز بی مهان نخوردیم چون دو کارم
 پیش آمد یکی کار دنیا و یکی کار آخرت اول کار آخرت کردم اگر چه کار دنیا معطل ماند
 بدان سبب ای کرامت یافتم قوله تعالی وَلَقَدْ آتَيْنَا إِبْرَاهِيمَ حُسْنُ الْوَجْهِ
 تمام کرد و اقیامت برگرفت و در بستر ای بانی نهاد و برادر من کردن و تعزیت داشت
 اسماعیل اسحاق را گفت مرا از پدر یاد کاری ده تا میراث نگاه دارم اسحاق گفت
 منیده زاده ترا با میراث به کار عالم دلادلو کنیم اسماعیل برنجید و در حال جبر بل آمد
 و گفت یا اسحاق تو بر اسماعیل بزرگی من که سید ولد ام در پشت او ست و مو
 نشان از پیش او خواهد بود و جهودان از پیشل تو بدین سرزنش که کردی فرزندان
 او فرزندان ترا بفارست بر نند و ایشان را اهل با نمان چون اسحاق این سخن بشنید خندان
 بگریست که تا پنهان بعد از دو سال جبر بل آمد و گفت یا اسحاق بشمارت باد ترا که خدای
 تعالی میفرماید که چهار هزار پیغمبر از پیشل تو پدید خواهد آورد که یکی از ایشان موسی بود
 معناه مزار که سخن بی واسطه از من شود و او را کلیم خود کنم و اگر خواهی ترا پنهان
 دادم و اگر ناپنهان روی چون روز قیامت چشم باز کنی مرا پنهان بواسطه اسحاق
 کنین

گفت پنهانی دنیا نخواهم قصه پیغمبر اسماعیل صلوات الله علیه و فاشش بکجه
 اسماعیل صلوات الله علیه بر سالی از مکه بزیارت پدر رفتی بشام و اسحاق و برادران
 را بیدیدی و ورا زنی بودند بزرگان مکه خدای تعالی دوازده بستر داد حق تعالی فرمود
 اسماعیل بر زمین مغرب رو و دوازده بیت که بت پرستان بودند و ایشان را الجذای
 تعالی خوانند و پنجاه سال در میان ایشان دعوت می کرد تا همه مؤمن گشتند قوله تعالی
 وَاذْكُرْ فِي الْكِتَابِ إِبْرَاهِيمَ إِذْ كَانَ صَادِقَ الْوَعْدِ وَكَانَ رَسُولًا نَبِيًّا
 وَكَانَ بِأَمْرِهِ أَهْلًا بِالصَّلَاةِ وَالزَّكَاةِ وَكَانَ حَسْبَهُ نَصْرًا اسماعیل
 صد سال بزیارت و در آخر عمر بکجه رفت و در زیارت رفت اسحاق را دید تا پنهان
 و دو فرزند داشت یکی عیسی و یکی یعقوب اسماعیل دختر داشت اسیم نام
 برنی بیض داد و اسحاق را دعوت کرد و بان بکشد و بعد از دو سال فوت کرد و او
 در جملوی جا دفن کردند و بستران در عالم پر اکنده شدند الا دو بستر نایب و قید
 در مکه مقیم شدند و پیشتر عوب از پشت بکجه و شام و الله اعلم وفات اسحاق علیه السلام
 و قصه یعقوب علیه السلام اسحاق بعد از اسماعیل صد و شصت سال
 عمر یافت خدای تعالی او را پیغمبری شام و کنعان داد و دختر از مهر کنعان زنی او
 بود و از آن زن دو پسر داشت عیسی و یعقوب چون مرد و بزرگ شدند چنانکه پیشتر

را میگفت دختر بخواه دفعی آورد و پدر غیض را دوست میداشت و غیض حیا بود
و حیا دی میگردد مادر یعقوب را دوست میداشت روزی اسحاق با قوام عمر گفت
ای غیض مرا کوشت حید آن دوست حیدی بدست آورد بریان کن تا بخورم و دعا
کنم تا خدای تعالی را پیغمبری و بد غیض نیز و گمان بر گرفت و بعدیکاه رفت مادر پیش
یعقوب آمد و گفت نوز و دوبره بریان بکن و اول تو پیش پدر بپار تا ترا دعا کند
یعقوب بره را بریان کرد و بنزد اسحاق برد اسحاق چون بوی نشیند گفت این بریان
که آورده عورتش گفت غیض و اسحاق تا چنان بود چون بریان بخورد خداوند آن
فرزند که این طعام من داد او را پیغمبری نصیب کردانی غیض چون از شکار آمد
احوال معلوم کرد و در خشم شد گفت من یعقوب را بکشم اسحاق را معلوم شد گفت
روان بود ترا نیز دعا بکنم گفت خداوند آن پسر غیض را بسیار کردان پسر غیض
چندان شد تا مغرب تمام اسکندریه و کنار و دریا کو نمشد و پسر داشت
روم نام بر می رفت که آنرا روم خوانند و آنجا میقمند و آن زمین میسویا
بسیب آن بود و او را آنجا فرزندان جمع شدند و اسحاق وفات یافت و او را در
چهلوی پاره دفن کردند و یعقوب پیوسته از غیض بر رسیدی و پنهان گشتی
مادر یعقوب را گفت بشام رو و به پیش خال که او مال بسیار دارد و دختر او را

بخواه و آنجا میباش تا از جان این باشی یعقوب شب از کنعان پیروی رفت تا
بنزد یک خال رسید خال او را بنواخت و او را گفت که پیش من باش و او را آورد
یکی از نام و لیا و یکی از نام جلی اما جلی بیکو برآورد یعقوب گفت جلی را بزن بمن ده
خال که گفت دختر تو چون دهم که تو مال نیست یعقوب گفت ترا چند سال شبانی کنم
تا مرد من بگراید و آن عوض کا پیش دخترت بارتد خال گفت کدام دختر میخواهی گفت
دختر کو جک را میخواهم که بیکو تراست یعقوب هفت سال شبانی کرد و بعد از آن
مطالبت دختر کرد و دختر بزرگ را فرستادند یعقوب پیش خال رفت و گفت ای
دختر کو جک خواسته ام خال گفت عیب باخ که دختر بزرگ باخ و دختر کو جک را در خانه
بشوم بدهند اگر نه البته تو کو جک میخواهی هفت سال دیگر شبانی کن و در آن وقت
دو خواهر زن یک مرد بودند تا آن وقت که توریست آمد و ام شد و در قرآن نیز
سبحان حکم آمد که دو خواهر زن بتوان کرد قوله تعالی و انکما تحو ابنتی کلما اختیا بین
الاولاد سلف پس یعقوب هفت سال دیگر شبانی کرد بعد از آن دختر کو جک را
بزن تا بافت بسیار پیش یعقوب فرستاد و یعقوب مرد و خواهر را بزن تا
بخواست و از خواهر بزرگ شش بر آورد و برین بسیار آمد و جلی را فر
زندگی نمی شد کنیز که داشت زینتی نام او را به یعقوب بخشید بعد از مدتی او را

کتابخانه
موزه و مرکز اسناد
جمهوری اسلامی ایران

دو پسر شد خواجه بزرگ را در شکام او نیز کشید است به یعقوب بخشید از و نیز دو پسر
شد و بعد از همه جمل آمد نام یوسف نهادند و یوسف بسیار از و هم نشد و پیش پدر از همه
کرامی تر و آن سال که یوسف در وجود آمد بسبت یک سال بود که یعقوب پیش خال
می بود و مال فراوان حاصل کرده بود و آرزوی کنعان داشت اجازت خواست خال
خال نفی بسیار بدختران داد و با یعقوب فرستاد و یعقوب با دو زن و دو صوفی
و یازده پسر و مال بسیار روان شد اما یعقوب از غیض می ترسید اما غیض را ن کشید
بجست بدل شده بود و چون یعقوب نزدیک کنعان رسید غیض شکار پیرون آمده
بود و یعقوب از و در غیض را بدید و شباحت با غلامان و کلبه بانان گفت که اگر کشتی
شما پرسد که این بختل و چهار پایان کیست بگوید که غیض را غلامی و بود در شام یعقوب
نام از آن اوست و یعقوب پنهان شد غیض بر رسید و احوال پرسید از آن یعقوب
غلام غیض است و گفت او غلام غیض نیست برادر غیض است و کرامی تر از نیست
ایشان گفتند یعقوب در شام چنین گفت گفتی که من غلام غیضم چون یعقوب برادر
را بدید که آب در چشم آور و پیش آمد و او را در کنار گرفت و مرد و بسیار بگریه شد
و آن روز در آن مقام بودند و نزدیک شهر رفتند بعد از پایی مادر یوسف
بسیار آرد و این یامین نام کرد و در حال مادر یوسف از دنیا رفت و خواهرش یوسف

و این

سری آوردن با من الم کورنو

و این یامین را بختار میگردد پس خدای تعالی یعقوب را پیغمبری داد و بزرگترین کنعان و سنا
خلق بسیار بدو ایمان آوردند چون غیض را پیغمبری یعقوب معلوم شد نتوانست با و در یک
مقام بود و او را بسیار آن بسیار بودند و همه پراکنده شدند نزدیک او بسیار ماند بود
روم نام او را بگرفت و یعقوب را پدر و دگر دو بزرگترین رفت که آنرا روم خوانند
و در آنجا محمد و از نسل او بعد از ایوب پیغمبری بنود و پیغمبران از نسل یعقوب بودند
عنت قصه یوسف صلوات الله علیه حق سبحانه و تعالی با محمد مصطفی
صلوات الله علیه حکایت کرد و فرمود که بخش کنقص علیک الحسن القصص ما بیان
فرمایم از بهر تو بهترین حکایتها علما در این اختلاف کرده اند که خدای تعالی در این
قصه را بهترین قصه را خواند قوی میگفته اند که از بهر آنکه نیکوتر و تمام تر است از قصه
دیگر پیغمبران و دیگر گفته اند که صبر جمیل یعقوب در آنجا مذکور است و صبر بهترین قصهها
خصله است قوی دیگر گفته اند که اول حکایت خوب و بنا و ایل خام و حقیقت گفت سوره
یوسف بود و آن جناب بود که گفت جهود را با عمر خطاب رضی الله عنه بخت بود جهودان
گفتند قصه یوسف در تورات مذکور است و آن بهترین قصه است و در قرآن
نیامده است عمر رضی الله عنه بخت خواهم رفت و حکایت باز گفت در حال جبریل
آمد قصه یوسف آور و اول حکایت یوسف جناب بود که یعقوب بکنعان رفت و بقیتم

و مادر یوسف در حال ولادت این یامین از دنیا رفت و یوسف پنج سال بود و از یازده
برادر خوب تر بود و در پیش پدر از همه گرامی تر بود و این یامین نیز خوانده بود و خاله اش
اورای پرورده و یعقوب را خواهری بود بسیار بزرگتر از یعقوب بود و او روزی بخانه
یعقوب آمد و گفت ترا فرزندی بسیار است یوسف را بمن ده تا من او را پرورم یعقوب
یوسف را بخانه پسر و خواهرش یوسف را بخانه بر دو بیمار یکبار ناپالی چند برآمد
یعقوب خواهر را گفت من بی یوسف زندگانی نتوانم کرد و او را بمن ده خواهرش گفت
من نیز بی او قادر نیستم یعقوب گفت پس یوسف یک هفته ترا و یک هفته مرا خواهرش
گفت قبول کردم ولی بشرط آنکه هفته اول مرا باشد یعقوب نیز قبول کرد و خواهرش
یوسف را بخانه برد و ابراهیم صلوات الله علیه را مری بود او و وال که پوسه بر میان
بسی و مائیات میراث رسیده بود و چون خواهرش بزرگتر بود آن مکر را و داشتی گفته
اند که آن دم که ساحل را در زبان می کرد دست و پای او بدان سبب بود و چون روز
معتزم باقی آمد خواهرش خیلی ساخت و آن مکر را در زیر جامه یوسف به بست تا یوسف
در آن بگوید گفت ابراهیم چنان بودی که از مکر روزی بیرون آمدی و از آن صاحب
مال گشتی یعقوب روز هفتم یوسف را بخانه برد و خواهر در پی او بدوید و گفت
مکر ابراهیم را ندیده است چون یعقوب طلب کرد بر میان یوسف بود و غی شده خواهرش
گفت

گفت اکنون تو یوسف و بسیار خدمت کار من باشد یعقوب اجازت داد و بعد از دو سال
خواهرش نعلی کرد یعقوب یوسف را بخانه برد و روزی یوسف پیش پدر رفت و گفت
من خواب دیدم که آفتاب و ماه و یازده ستاره از آسمان فرو آمدند و در پیش
من سجده کردند و تو را تعالی اذ قال یوسف کأینما یا ایت ایتی رأیت لک عَشْرَ
کَوْکَبًا وَ الشَّمْسُ وَ الْقَمَرُ رَأَيْتَهُمْ لِي سَاجِدِينَ یعقوب دانست که برادران
ذلیل خواهند بود و گفت یا بنی که تقصص را و یا که علی لیسوقک فسید قلم
لک کینند این خواب را به برادران مگو که با تو کید کنند و تعبیر خواب کرد و با یوسف
گفت و تو را تعالی و کذ لک یحیی لک ربک و یعلیک من ناء و یل لاجلام حادیت
حدای تعالی تعبیر را بر کزید و خواب بهاموز و یستور نعلت علیک و علی آل
یعقوب کما اتقاع علی ابویک من قبلک ابراهیم و اشفاق و ترا و فر
زندادان ترانت خواهد و او چند آنکه برادران ترا و ابراهیم و استحق را برادران خواب
یوسف و تعبیر بهر شنیدند حد کردند و تو را تعالی اذ قال یوسف و اخوه
اخذت الی میتا و حتی عضبه ایت ابانا لفی ضلال مبین گشتند یوسف
و برادران این یامین در پیش پدر را ز ما غریز تر باشند ماده برادریم و پدر از ما با مکر
به نیست و تو را تعالی اقول یوسف اذ اطر سقاه از ضلالتی لک و حبه ایتکم

بکشیم یوسف را یا جایی بریم که او را بدیده بپنداریم بگوئیم تو را من بعد از تو صابرا
و بعد از آن تو بگویم و بطبع پدر باشیم تا خدای تعالی ما را عفو کند و در میان برادران
میوه و انعام برادری داشتند برادرها و فرمان کردند او گفت لا تفتلوا یوسف و غیا
بِتِ الْجِبِ یَلْتَقِظُ بَعْضُ الْبَسَاتِ الْکَثْرَ فَاَعْلِیٰ کَفْتُ یوسف را گفت که کشتن
کنایه کاری بزرگ باشد ولیکن بجای آنکه بکشش برده گذار و آن تا مگر کسی او را
از جاده برگرداند و بجای دیگر برداشته از او بر مید و خون او در گردن شتابانند همه بر این
متفق شدند اما بعضی برادران در دل داشتند که چون یوسف را از پیش پدر ببرند
بکشند نه بر میگرددند تا جوی پسا زند که پدر او را دستوری دهد در رفتن و گفتن که یوسف
با ما بتفرج صحیح تر است پدر قبول نکرد و گفت یوسف را بفرستیم تا خود از پدر اجازت
خواهد یوسف را گفتند که ترا هیچ از روی آن نمیکند که بتفرج مهر اسپرون روی یوسف
گفت آنرا نمیکند اما پدر اجازت نداد گفتند تو شفاعت کن پس پسرش را نشاند کرد
و پیش پدر برد یوسف را پدر در کنار گرفت و بروی او بوسه داد یوسف گفت
یا پدر مرا به برادران بفرست تا تماشا کنم پدر گفت یک باخ و چون برادران
شنیدند که پدر راضی شد میوه و انعام پدر را بپسندیدند و گفتند از پدر اجازت
تمام خواه گفت عذر کنید که یوسف را نگذاشتیم دستوری خواهم با و بدهم که بداند یوسف را
بکشیم

گفتیم که یوسف را بدیده بپنداریم بگوئیم تو را من بعد از تو صابرا
و بعد از آن تو بگویم و بطبع پدر باشیم تا خدای تعالی ما را عفو کند و در میان برادران
میوه و انعام برادری داشتند برادرها و فرمان کردند او گفت لا تفتلوا یوسف و غیا
بِتِ الْجِبِ یَلْتَقِظُ بَعْضُ الْبَسَاتِ الْکَثْرَ فَاَعْلِیٰ کَفْتُ یوسف را گفت که کشتن
کنایه کاری بزرگ باشد ولیکن بجای آنکه بکشش برده گذار و آن تا مگر کسی او را
از جاده برگرداند و بجای دیگر برداشته از او بر مید و خون او در گردن شتابانند همه بر این
متفق شدند اما بعضی برادران در دل داشتند که چون یوسف را از پیش پدر ببرند
بکشند نه بر میگرددند تا جوی پسا زند که پدر او را دستوری دهد در رفتن و گفتن که یوسف
با ما بتفرج صحیح تر است پدر قبول نکرد و گفت یوسف را بفرستیم تا خود از پدر اجازت
خواهد یوسف را گفتند که ترا هیچ از روی آن نمیکند که بتفرج مهر اسپرون روی یوسف
گفت آنرا نمیکند اما پدر اجازت نداد گفتند تو شفاعت کن پس پسرش را نشاند کرد
و پیش پدر برد یوسف را پدر در کنار گرفت و بروی او بوسه داد یوسف گفت
یا پدر مرا به برادران بفرست تا تماشا کنم پدر گفت یک باخ و چون برادران
شنیدند که پدر راضی شد میوه و انعام پدر را بپسندیدند و گفتند از پدر اجازت
تمام خواه گفت عذر کنید که یوسف را نگذاشتیم دستوری خواهم با و بدهم که بداند یوسف را
بکشیم

دارید و بر بی مادر بی من بخت سیدم چند گفت فایده کند گفتند بوی پدر را را بفرستی و دروغ
گفتی که من خواب دیدم که آفتاب و ماه و ستارگان مرا سجده کرده اند و آنرا زو
نامه که در آن تو باشی ما را بکشیم به بیم که ترافید و خواهد رسید یوسف در پای مهر
افتاد و هر دو ایشانرا اینچنین کرد و گفت بدان عهد بکشید که گفتید پس اتفاق سرزدند که او
را در جاه اندازیم نزدیک آب چاهی بود یوسف را بر سر آن جاه بردند و بریند کردند
و به بشت و در دلوشانند و در جاه انداختند یوسف میگفت و میگفت که کسی
نبست که پدر مرا خبر کند که برادران با من چه میکنند چون یوسف بنیم جاه رسید
رستن در دست میبود ابو دشمنی که برادر بزرگ بود از همه پسران بزرگ کاره
بر آورد و بر پیمان زد و برید مرادش آن بود که یوسف ملاک شود و لیکن در آنجا
مقدار یک نینزه بالا آب بود حق تعالی جبرئیل را فرستاد که او را در مهر گرفت و در
جاء دزد بر آب پسکی بود فرمان داد آن پسک بر وی آب آمد تا یوسف علیه السلام را
نشست اینجا اختلاف کرده اند که یوسف چندگاه در جاه بوده است کرده می گفته
یک شبانه روز چون برادران او را در آن جاه انداختند دل بران نهادند که یوسف
ملاک شد همه گفتند که اکنون از دست یوسف خلاص شدیم اکنون طریق آست که
نوبت کنیم و بخدای بار کردیم و خدمت پدر کنیم تا او را ماضی شود و توبه ما قبول کند

یوسف

و یوسف در جاه دل بجز خدا و قوله تعالی فصرَّ جَبِلٌ وَاللَّهُ الْمُسْتَعَانُ عَلَى
مَا يَتَصِفُونَ پس بیت الاخوان پاخت قوله تعالی فَاَوْحَيْنَا إِلَيْهِمْ
أَكْبِسْتُمْ بِأَمْرِهِمْ هَذَا وَهُمْ لَا يَشْعُرُونَ جبرئیل آمد و گفت یا یوسف
خدای تعالی میفرماید که من سرس که برادران مرا خواستنی و توانستی کردن اما من
ازم خدایم ترا پیاپی گشتم و ایشانرا پیر تو گردانم پس برادران آمدن و گفتن ما پیش
پدر بگوئید و یوسف وجه عز را دیدیم تدبیر کردند که گویند او را که خور و بنزد بکشند آن
رفتند و بزغال را بکشتن و پیران یوسف را بخون آلودند و غم کردند که
پیش پدر روند قوله تعالی وَجَاءَ آبَاءَهُمْ عَسَاءً يَبْكُونَ قَالُوا إِنَّا ذُنُوبُنَا
نَسَبْنِي جُونِثَ دَرَامٍ پیران یوسف برگرفتند و نوحه کنان پیش پدر آمدند و
و گفتند ما به پیش کوسفتان رفته بودیم و یوسف تنها مانده بود او را که که بخورد
و مانند میدانیم که ما راست گوئیم پیران خون آلود پیش پدر نهادند قوله تعالی
وَجَاءُوا عَلَى قِيَصِهِمْ يَوْمَ قُذِّبُوا جُونِثَ دَرَامٍ پیران یوسف را بر سر آلودید
و لیکن در بدین وقت از این خون بوی یوسف می آید و آن کو که از شما بر یوسف
مهربان تر بوده است که پیران او را ندیده است و این کار پست یا محمد بگوید باز
پاختید بروید و آن کو که را نزد من پیارید برادران بر رفتند و در چهار سال بکشتند

و کسی را بر کوفتش و بیدمان خون در مالیدند و پیش یعقوب بردند و چون یعقوب کرد
 بدید گفت ای کرک آن فرزند و لبند مرا بر خودی و بر ضیعی و پیری من چرا بخشیدی
 کرک بامر خدای باو از آمد و گفت یا رسول الله بخدای بی تمنا که من یوسف را بخورده ام
 ولیکن من کسی ام واقف افتاده و چند روز است که از من برادر ی ضایع شده است
 در طلب او از این ولایت بدان ولایت میگردم و پشیمان روز است که هیچ طعام
 نخورده ام و این جماعت مرا بکوفتش و دماغ مرا بخون بیالودند و بخدمت تو آوردند
 و اگر نه بودی غمانی کردن روا بودی من پرده از روی کار برداشتی و آنچه حقیقت
 بود بگفتی و لکن من از ان مرا ام یعقوب گفت طعام پیش آر بد تا بخورد و طعام آورد
 و چون پسر شداد را دید که در و بلی از ان روی بفرزندش کرد و گفت ای این کار
 بخدا انداختم و از وی صبر میخواهم تا مرا یار و پستوان یابم و قد تعالی فصیح و جلی
 وَاللّٰهُ الْمُسْتَعَانُ عَلٰٓی مَا تَصِفُوْنَ پس بیت الاخوان پیاخت و در آنجا
 نشست و شب و روز میگریست و نفع و زاری میکرد تا روز جبرئیل پیا
 یعقوب گفت مرا از یوسف خبر ده جبرئیل گفت یوسف را بخدای پسر دی و برادر
 در ان پسر دی از ایشان پسر یعقوب دانست که خدای تعالی آن سخن را از وی
 شنید بد که یوسف را به پسران پسر دی پس جبرئیل گفت ملک الموت جان مرا پس
 بفرستی کند

بسم

محمد

تبع قبض کند از و پسر که جان یوسف قبض کرده است یا نه جبرئیل رفت و از ملک الموت
 پرسید که جان یوسف قبض کرده ملک الموت گفت لا قبض کرده ام یعقوب را اندو
 نه زیادت گشت وی نالید چنین آورده اند که سبب جدا شدن یوسف از یعقوب آن
 بود که روزی بهمانی یعقوب را آمده بود و پستی بر در خانه او آمد و از یعقوب طعام
 خواست یعقوب از ان غافل ماند و فراموشی کرد حق پیمان نه توانی گفت آنچه از روی
 است در جهان از تو باز گیرم چنانکه آن روی آن درویش باز گرفت اگر طعام بودی
 فوت جیل روزه باو باز میداد و او بدان فوت عبادت میکرد و بغیر و جلال حق که بعد
 هر روزی سالی از تو باز گیرم و جیل سالت در غم و اندوه دارم یعقوب مناجات میکرد
 و گفت ای خداوند اگر پی و علت محیطست که آنچه کردم بغفلت و فراموشی کردم
 چنین روایت کرده اند که چون برادران یوسف را در جامی انداختن او را بپند
 کرده بودند یوسف تعویذ در کردن دانست و آن تعویذ آن بود که چون ابراهیم را
 نزد پادشاهی انداخت جبرئیل پیا آمد و میری از بهشت پیاورد و در و پوشانید
 آن پیران بپیران باسحق رسید و از اسحق با یعقوب و یعقوب آن زمان که یوسف را
 با برادران می فرستاد آن پیران را تعویذ پیاخت و در کردن یوسف انداخت
 چون یوسف در جام افتاد بر نه بود جبرئیل آنرا در یوسف پوشانید اختلافی

کرده اند که آن روز یوسف چند سال بود و بعضی گفته اند که هشتاد و سه سال بود و پسرش
 روز در جاه بود که کاروانی می آمد از مدینه و بصری رفت راه غلط کرد و در شب در آن
 نیز یک جاه یوسف رسیدن و آن جاه از آبدانی دور بود و آب تنگ و شور داشت
 چون یوسف را در آن جاه انداختند آن آب پسر و شیرین شد مردمان کاروان بطلب
 آب میکشیدند مالک این قهر که پسر و کاروان بود با غلامی بر پسر جاه شد و دلو را در
 جاه اکل کند یوسف دست در دلو زد و ایشان دلو را کشید غلامی دید که شخصی بدر
 آمد که هرگز بدان زبانی کسی ندیده بود پرسید که آدمی یا پری گفت آدمیم برادران
 جاه را نگاه می داشتند که دیدن یوسف را بدو آوردند و دیدن و گفتن غلام است
 و که بخت است و در دست یوسف خواست که سخن گوید شمعون گفت اگر سخن بگویی
 ترا بچشم یوسف می کشم گفت کاروانیان پرسیدند که این کیست برادران یوسف گفتند
 این غلام را می فروشیم مالک گفت من نمیخواهم اما با من درمی چند بعد دنا پسر است
 فو تعالی و شکره بنی جبرئیل که هم معذرت کرده و گانوا نیت من انزا
 هدین مالک گفت با من هر ده درم است که هیچ جا حاضر نتوانم کردن که پس
 مراست که هر ده درم ندردم کنعان بود یوسف را بدان بفرود خندید بهای کم
 و مقصود ایشان آن بود که یوسف را دور کنند و محتاج بهای او نداشتند و او را اندک بسبب
 بندی

بندی که یوسف آن بود که روزی در آنجا خود را گریخت و صورت خویش پدید گفت اگر
 بندی بودم قیمت من چندی بود و حسن و صلاح یوسف خندان بود که هرگاه که یوسف
 صبری خور دی رنگ طعام در حلق او رسیدی چون جمال خود بدین کمال بدید گفت اگر
 بندی بودی بها و قیمت من در جهان که دادی در این گفتار او از حضرت عت خطاب آمد که
 یا یوسف چون صورت را بدیدی چرا مصور را شکر نکردی و خوشی را قیمت کردی بفرست
 خایم ترا به بندی که اقلیم و قیمت تو بخایم تا جهانی بداند که قیمت آنرا بود که من خواهم و یکسبب
 بندی که یوسف آن بود که خدای تعالی حکم کرده بود که او با دشت می و ملک داری کند و بدانند که
 حال بندی تا چون باشد تا چون او را بندی کان باشد با ایشان تواند معاملت کردن مالک این غلام
 یوسف را از برادران خبر بدید بشرط آنکه یوسف را در بند دار و تا نکند و دو بر کاغذی نوشت
 خبر بد مالک این دیگر از سبب بن یعقوب ابن اسحاق غلام عبری و از کوچه باجده در قم با پسر
 و چون خط نوشتند مالک بندی بر پای او نهاد و دو لباسی در او پوشانید و برایش نشاند
 و کاروان کردیدند چون پاره راه بودند بگور مادر یوسف رسیدند یوسف را می کشید و
 و یکدیگر پیست و یکدیگر که یوسف تا زین را برادران بفرمودند و چهار کردند و از
 قندوت پدید آوردند و خوشی را از شتر فرو انداخت کاروان در گذشت یوسف
 علی السلام دانست که فرما درش همین است خوشی را در بالای قبر مادر انداخت و تا

وزاری بر سر قهر و در یکدیگر چون یوسف را ندیدند گفتند که یوسف است و در عقوبت یوسف
شدند چون یوسف را ندیدند گفتند آنچه برادران عکفت اند راست بود و راست بود و یوسف را
گفتند تو کوثر پایی و طبایع بروی یوسف زد خاک عالم در پیش چشم او سپاه شد یوسف
علیه السلام پیر سوی آسمان کرد و گفت خداوند بگیری و میدانی که مظلوم و بیچاره است آن
مرد یوسف را در پیش انداخت تا بکاروان رسید با دسپرهاک برخواست و ابوی سپاهی
برآمد و ردی در حق با پیدایش خاک عالم پیش چشم سپاه گشت کاروان در ماندند و عاقبت
شدند و پیم آن بود که همه ملاک شوند همه گفتند که چگونه بود که کنایه در وجود آمده است
آن شخص آمد که من این علامت عبرت را بر دلم پیر سوی آسمان کرد و در حال این صاعقه پدید
شد اهل کاروان حیرت آمدند و بجزئیست یوسف رفتند و از وی عذر خواستند و حال آن بلاء
و محنت بر طرف شد و از آنجا بر فرشته چون بفرستند گفتند مالک این دغیری آید و بدین
صفت غلامی دارد پس کاروان با استقبال کاروان رفتند و غلامی را دیدند که زیادت از آن
بود که شنیده بودند مالک بخاند رفت و جامه های فاخر در یوسف پوشانید و تابی بر پیش
خداوند و نادیدنی فرمود که هر کس که غلامی بگوید در آن سحر و سپاه و این غلام جبر و فرود
این بشنید تمام خلق آن ملک سراپا ملک کردند چون یوسف آن مشغله بدید و بیاید با او
گفت این مرد در کار من عجب خلط کرده است من آن روز که در دست برادران بودم مرا

بهر دردم بفرستند امر کرد در میان این پنج مرا بخنداند غایت قیمت من بخانه دور
بر بود چون قیمت از خود بپسند از حق تعالی ندا آمد که یا یوسف آن روز که قیمت خود
نمادای دیدی امروز که قیمت از خود بپسندی بانش تا قیمت خود بدینی یوسف را
جاء خوب در پوشانید و بر کرسی نشاند و نادیدنی میگردد **(فوقه تعالی)** من یشتری
غلاماً مائلاً یقلاً لطیفاً الشرف فی الدنیا مثلاً یوسف گفت چنین ملک گفت پس
بگو که گفت بگو که من یشتری غلاماً مائلاً یقلاً لطیفاً مثلاً دلال گفت چنین رسم
نباید یوسف گفت اگر از گفتن جاره نیست باری راست بگو می گفت بگو که گویم
گفت بگو که من یشتری صدیق اللہ بنی ذبیح اللہ بنی خلیل اللہ دلال گفت
خاموش بانش که اگر مردم این سخن بشنوند بکاره شان پاره شود و بختان برقرار
نمادی کردند تا قیمت یوسف هزار بدیده و هزار بدیده پیم و هزار عقد و مروا
رید و هزار نان و شک و هزار شانه کافور و هزار جامه اطلیس روی و هزار عقب
مصری و هزار اشتر نجفی و هزار اسب تازی و هزار کبوترک روی و هزار غلام
صفای و هزار دست صلاح تمام و عزیز مر قیمت بیفزود و بخیزد چون یوسف را
بخواند این نوع سخنان بگفت و یوسف را می فریفت تا یوسف و راند نشد
بود قوله تعالی **وَ كَذَلِكَ هَمَّ بِلَوْ هُمْ یَقَاسُوا لَی رَدُّوا** که یوسف اندیشه کرد

بر زلیخا و یوسف پیغمبر بود جواب آنست که اندران زمانه در اربابالت بیامده بود
 و حکم بنده کی داشت و بشیر بود اگر اندیشه کند عجب بنود که آدمی از اندیشه خالی
 نیست و چون در فعل بیاید و اندیشه بی فعل خدای در گذارد و جواب دیگر کرده می گفته اند که
 زلیخا اندیشه کرد بهمت تطبی زلیخا گفت که البتة این فعل از من صادر شود بیا نشود بعضی
 گفته اند که یوسف اندیشه کرد که اگر او را ستود هر بنودی من بچو استی قوله تعالی لولا ان
 را بترساند اگر نه فصل و عطیت بودی یوسف ملاک شدی چون یوسف بر میان بدید
 از ان سخت خلاص یافت اقا و یلی که در این باب بود بسیار است بعضی گفته اند که
 چون زلیخا در آویخت و یوسف مرغی که در دست گرفته بنده جامه نماده بود و زلیخا را نشو
 میداشت و منتظر از فضل حق تعالی را اظهار کرد و ناکاه جبرئیل بصورت پدرش
 پیدا گشت انگشت در دندان گرفته و میگفت یعقوب زاده زنا کنند دیگر گفته اند که
 عزیز را در زانو بود و شش ماهه در کوره در آن خانه بود و آواز بر آورده و بنویس
 خدا را تعالی و میگفت الصدیق بوی من هذا العلی و این قول درست است که چون
 این سخن شنیدند ران زمانه عزیز پرسید که یوسف از ان فعلی بشیر خوانده که او است
 این سخن بشنید و قول دیگر آنست که زلیخا را در آن خانه بستی بود و یوسف خواست که
 دست بر زلیخا برد زلیخا را نظربت افتاد و بت را پرده گرفت و یوسف گفت این را

کردی

کردی و زلیخا گفت این آل نیست از وی شرم می دارم یوسف گفت انت تسبیحی من الصم
 و اما لا تسبیحی من الصم و از بت خود شرم میداد و من از پروردگار خود شرم ندارم
 و از دور وی بگریه و ایند و آنک که بر گود زلیخا دست بر روی و سری زد و دور پی یوسف
 می دوید و یوسف پرسید و دست در گردن یوسف آویخت و پیر من یوسف بدرید
 از تفصل حق تعالی آن صفت در کشا و ده شد بکلید عصمت یوسف از ان خواند بگریخت
 کلاه از سر او افتاد و روی آشفته و پیر من پاره شده از قضا عزیز در رسیده
 زلیخا از عجب اوی دوید و قوله تعالی قالت ماجر آثم من ادأ باهلك سوء الا لیس احد
 بآلیم زلیخا گفت یا عزیز چنین بنده که تو داری با این همه بیگونی اندر ساری و قیامت
 اندیشد و از بوم نور پسگاری طلبید عزیز روی در یوسف کرد و گفت ترا بفرزندگی
 قبول کردم چرا و مکافات من این باشد که تو با من خیانت کنی یوسف گفت ای عزیز زلیخا
 با من افترا میکند و من از این کاری عیسم زلیخا بچو اندر آویخت عزیز چون این سخن
 شنید فروماند و متحیر شد و با خود گفت تا این غلام در خانه من است مرا که خیانتی
 از او ندیدم و در وی شنیده ام گفت ای یوسف بداین که بیگونی جتی داری تا من
 بدانم که کنایه از تو نیست و از زلیخا است یوسف اشارت بکوه کرد و گفت ای عزیز
 کودک بر پس من گفت ای یوسف کردی از آنچه کردی اکنون بر ما افسوس میکنی و

کناه از پشت و کرده کودک شش ماهه چون سخن گوید یوسف گفت بامر خدای تعالی
 کودک تا و از آمد و گفت ادنی بنی فارقا لک فی کلاری فوجا و چون این سخن بشنید
 متحیر شد و نزدیک کوار رفت و گفت چه میگوید و که تعالی این کائنات قیضه قد من
 قَبْلُ قَصَدَتْ وَهُوَ مِنَ الْقَصَادِ بَيْنَ وَاِنْ كَانَ قِیْضُهُ قَدْ مِنْ دُبُرِ فَكَلَمَا
فَلَمَّا بَغَتْ وَهُوَ مِنَ الْقَصَادِ قَبْلُ یا عزیز اگر خواهی بدانی که این کناه از پشت بگریز

من یوسف را که از پیش مرده است باز پس اگر از پیش دریده است زلفها
 راست میگوید و اگر از پس دریده است یوسف راست میگوید و که تعالی قلمتا
 را ی قیضه من دُبُرِ قَالَتْ اِنَّهٗ کَذِبٌ عَظِیْمٌ کناه که در دیده پیر این یوسف از پس
 دریده بود و عزیز و در زلفها کرد و گفت این کینه شماست عزیز قصد که در زلفها
 بکشد و یوسف را محضر بر ندان کند کودک با و نیکو گفت اگر چنین کنی فعل خود مندان بنای
 و رسولتوی گفت چون کنم گفت این کار پوشیده دار عزیز گفت ای یوسف زینهار این
 سخن با پس کنوی و که تعالی عن لغرضی هَذَا وَاسْتَغْفِرْ لِذَنْبِکَ زلفها را
 آنچه کردی عفو کردم تو به کن و عهد را این بخواه آورد و اند که در آن زمان که این ماجرا
 می رفت جبرئیل علیه السلام حاضر بود که یوسف گفت رَاَوْ دَتْنِی عَنْ نَفْسِی سِیْنِی
 زلفها پس در آوخت جبرئیل گفت یا یوسف هر چه کرده کسی در آنکه دعوی محبت تو کرده

هرگز نگردد بیان برده دوستان نذر نیر یوسف در ماند خداوندان اخبار چنین روایت
 کرده اند که جبرئیل را خدای تعالی فرمود تا با یوسف عتاب کرد و از بهر آنکه هر دو زلفها
 بدید و آن نیز گفته اند که جبرئیل گفت خدای تعالی المرشد آمنوا احببنا الله من کما وندم
 به خدا شتم که یوسف بوده زلفها بدرد چون رو دارم که بوده کناه بنده کانی
 بدرم یا عذاب کنم که هر چند که بد کرده باشند و گفته اند که در آن زمان که یوسف
 یا عزیز سخن میکرد و در دل یوسف آمد که بر سخن من جانی بگیری و بانه مرگ و دروغی ازنا
 نشنیده است جبرئیل گفت بدانی که مرگ قول بی و عمار است نذر نیر یوسف مخیر
 گفت و گفت که کنم آوانی آید یوسف چنان برگرد از این طفل شش ماهه در آنکه
 آنچه گفت بر سبیل محبت و بر بیان گفت خدای تعالی آن کودک را بزبان آوردی در آورد
 و بزبان وی سخن را نیکو گفت و گفته اند که کار زلفها راست ولیکن خواهی که برده در
 کند اختلاف کرده اند که بعد از چند کار این سخن در زبان مردم افتاد و بعضی گفته اند
 این سخن از یوسف بد افتاد و در آن وقت که چندان کافر بودند که بپوشید زلفها
 طاعت میکردند یکی زن پاتی و دیگری زن مطیع پس زن میر خود چهارم زن شامرا
 و در پنجم زن حاجب چون زلفها بشنید که این زنان و پراطلاعت میکنند دعوی کرد
 و اینها را بخواند و که تعالی قَلَمًا یَمُکِّرُ هُنَّ اَذْهَبَتْ اِلَیْهِنَّ وَاعْتَدَتْ

لَعْنُ شَكَاؤُ وَاز بهر مردم ایشان نمی نهادند و بدست مرزنی کار دی و توبی
 بدادند تا بخورند و یوسف را علیه السلام را بسیار بستند و جامهای زریف و بکره را
 مرصع چون کار دو تن بدست گرفتند زنجیر یوسف را پیروان خواند چون زمان را
 نظر بر یوسف افتاد و بهوش شدند و بجای تریخ و طلا بستاریدند و خون برد
 و جامهای ایشان روان شد یوسف از آنجا نرفت زمان بهوش آمدند و دستها
 بریده و جامها پر خون دیدند همه گفتند معاذ الله که بشر باشد یا فرشته است
 قَوْلَ تَعَالَى وَآتَتْ كُلٌّ وَاحِدٌ مِّنْهُنَّ

وَقَطَعْنَ أَيْدِيَهُنَّ وَقُلْنَ حَاشَ لِلَّهِ مَا هَذَا بَشَرًا

زنجیر گفت اینست که زنان را لعنت میکردید گفتند پس چنین روی در خوانداری
 چرا و پراختاری بستی گفت من جهل بسیار کردم و میکنم و لیکن او فرمان غی برد قَوْلَ
 تَعَالَى وَلَقَدْ رَاوَدْنَاهُنَّ فَقَصَبَهُنَّ نَارًا كَذِبًا وَقُلْنَ لَهَا إِنَّنَّ لَمُحْصَنَاتٌ لِّمَا تَفْعَلْنَ
 ما خوان تا ما را نصیحتی آنوزیم و پند دیم تا رافضمان بر دو عرض ایشان آن
 بود که یکبار دیگر یوسف را به نیت زنجیر او را بخوان چون پیامد زنان همه روی
 بود که دزد و گفتند چرا فرمان این سپیده بتری که ما می تربیم که اگر تو با او پنازی
 او پر خشم کرد و بر مذات و نسبت یوسف گفت من این کار نکندم و خدای تعالی دانست که

من زندان

عزیزان

و

من زندان دو پسر دارم از آنچه شمای فرمایید و مراد بان میدارید قَوْلَ تَعَالَى قَالَ
 رَبِّ السِّبْطِ أَحَبُّ إِلَيَّ مِمَّا نَدْعُونَ إِلَيْهِ وَلَا تَصْرَفْ عَنِّي كَيْدَهُنَّ أَجِبْتُ
 الْيَهُودِيَّ وَآتَى مِنَ الْجَاوِلِينَ سِوَالِ حُونَ زَمَانِ مَعْرِ يَوْسُفَ رَايِدِي نَهْجُو
 کشند و دستها بریدند و عاشق زنجیر بود دست برید و برقرار ماند جواب بزرگان
 چنین گفتند که کسی با چنین روی کرده باشد از آن چه ترش بزم و خطر نباشد
 اما آن کسی که ندیده باشد بروی و دشوار نماید زنان دیگر را دیدار آن بود و متحیر کشند
 و دستها بریدند زیرا که خوشگود بود و نداشت در این سخن آنست که خدای
 تعالی ایشان را بزرگتر کرد و فرشته عذاب را بنماید تا چون بقیامت رسند زنان را به
 بینند برهند و از صلوات الله علیه که جلد احوال و مصلحت قیامت بدو بخورند و بهشت
 و دوزخ را بدو کردند چون روز قیامت بیستند دل مبارکش بدان مشغول شود و از
 شدت حاجت باز نماند و رایت چنین کرده اند که چون زمان معریوسف را دیدند
 و بر دوش بسته شدند و زنجیر را معلوم گشت سر از کمر پان زنجیر را چون مرغ
 نیم اسمعیلی طبعید و میگفت این جکار بود که من کردم می خود بخور اغیار در پی
 نه ملامت عشق غوطه میخوردم که کشتی سلامت بیجا چلیجات نارسیده اغیار را
 با خود شریک کردم این خود طریق عقل و بهوشندگی نبود چاره این کار آنست

من او را از چشم اعتبار بر شما نمودم و بفرمایم تا او را بزنند آن بر من بس جلیتی یافت
و عزیز را بر آن داشت که مردمان از این قصه خبر یافتند و غریز غلبین شد پس بفر
مود تا یوسف را بزنند آن بودند قوه تعالی ترید الهی من بعد ماد اوده الامات
لحمه حق حین و دخل مع السجین فساد چون یوسف را بزنند آن فرستاد
بخوان تاج بر پیش و کمر مرصع بر میان و جامه های فاخر و بر چون زندان و آن حال
مشاهده کرد کس فرستاد که فرمان باج که تا جش از سپر بر گیرم و جامه هایش بد
کنم ز اینجا جواب فرستاد که یوسف زندانی نیست یوسف بوستان نیست لیکن او را
از چشم بکا کمان نگاه داشتم تا بهج بنگاه را بودی نظره افند اشارت اندرین
آنست که چون مؤمن بدو برگردد عمامه شهادت بر سپرد پس معرفت در تن
و کمر خدمت بر میان و موزده اسلام در پافرنشکان گویند خداوند احقری چون جان
وی قبض کنم فرمان هست که عمامه اش از پیش بر گیرم خطاب آید او بوستان نیست
نه زندان ز اینجا فرمود که زندان را پاک کردند و عمارت کردند و کتی زرین بر نهادند
و یوسف را بر آن تخت نشاندند و در آن زمان پادشاه را و غلام بود و خود میزد و
یکی شاه و یکی مصلحی برایشان چشم گرفت و بزنند آن فرستاد و دخل مع السجین
قتیان چون ایشان را بزنند آن بودند و حال یوسف مشاهده کردند و در مجال وی

متوکی کشند و بنزدیک او شدند و بنشینند و با وی سخن می گفتند و هر قصه خود می گفتند
چون پسر روز بر آمد ساقی بخواب دید که انور می کشد و آن دیگر بخواب دید که بر کوفت
بر کس ^{گرفته بود} و در مرغی آمده اند و بر او برداشته بودند و در خواستها با یوسف گفتند
یوسف گفت یک ساعت صبر کنید تا بگویم قوه تعالی
اگاه کنی ما را از تا و بیل این خواجها که ما را از نیکو کاران

نمی بینم

بعینین آورده اند که چون یوسف آن دو جوان را خود میزد و دیدخواست تا ایشان را با سلام
دعوت کند زمان خواست از نقیر تا مگر سپاهان شوند نگاه ایشان را گفت مرا این علم
خدا می آموخته است گفته کدام خدای را میگوی گفت الله را ایشان گفتند این بنیان
که ما می پرستیم بختی چه چیز اند یوسف گفت ایشان خدای را نشاند ایشان گفتند
تو بگیدم دینی که از بنیان ما بپیرایه گفت من به مذنب و ملت پدران خویشم گفتند
پدران تو کدام اند گفت پدران من انبیا ابراهیم خلیل و من فرزند یعقوب صلوات
علیه و اندر اهل بیت ما پس بنوده است که حق تعالی را با هم شناخته باشد و خداوند
جل جلاله و بکرم منعم و بی علت ما را و اهل بیت ما را پیغمبری داد و ما را با جلاله
حقایق فضیلت کرده است پس ایشان گفتند چون که پنجاه مرزاده چگونه بنده داشته

یوسف احوال برادران بنحای گفت ایشان بگفتند ما را چه فرمایی که از دین خویش بر گردیم
 یوسف گفت که شما اندیشه کنید که کدام دین بهتر است **قوله** تعالی یا صاحب السجین و ادبنا
 متفرقون بطبر اام **رحمنا الو احد القهاری** و یار یک که مراد از زندان یا شما صحبت
 افتاد بگوید که خدایان متفرق برانگند و هر اندام براسیندن و از ایشان به منفعت
 خداوند واحد احد افرید که کار آسمان و زمین و روزی و دهنده جلد مخلوقات است
 این بیان که شمای پراپند فرموده است حق سبحانه و تعالی که پرسیده او را

آنکه مرد و گفتند که از آن دینی که داشتیم بیزاریم
 و درین بهر یوسف که فتم بس گفتند خواب ما را تعبیر کن گفت تو در خواب دیدی که
 تانی بر سر داشتی و مرغانی بر زندان تو را بردار کنند و مرغانی از سبب بخورند او گفت
 من خواب ندیده ام **قضى الامر الذي فيه تستفتيان** و خدای تعالی یوسف را خبر
 کرده بود گفت قضا را ندان و بیکر گفت که ترا بنوازند و خلعت دهند و نهار تو چشم
 من پیش ملک بگوید جوانی بی گناهی در زندان بوده است **قوله** تعالی **وقال الذي ظن**
اذ نادا يمهنا الذکر في عند ربك حق تعالی این سخن از یوسف بنسندید که از
 مخلوقات یاری خواست این سخن بر عظام هفت سال فراموش گردانید **قوله** تعالی **فا**
الشیطان ذکر ما به قلبت فی السجین یصبح سقیا فراموش گردانیدیم بر عظام

و که بر یوسف هفت سال پیش ملک تابدا پند که باری از خدای با و خواستی تا از مخلوق
 آورده اند که یوسف بزدان دعا بیکر و جبریل پیش یوسف رفت و گفت این دعا
 این بی ساعت میکنی بر پیش مگذاری که از مخلوق باری خواستی یوسف گفت آناه
 خشنود کرد و یوسف گفت یا جبریل ریح و مستقت زندان بمن و انهد بعد از مذلت
 کشیدن بنده کی جبریل گفت تو اختیار کردی و ندانستی که بنده را با اختیار کاری
 نیست **ما کار خود با اختیار کنی** **قوله** تعالی **البحین احب الی قیاید هونی**
الذی لک و گفتی **واقض امری الی الله** که یوسف گفت **هل لک خیر والذی**
جبریل گفت **دخل بیت الاخوان** و هو کف عظیم محبت گفت یا برادر جبریل از پدرم
 بهر خبر داری گفت بیت الاخوان رفته است و ناپاگاه است و با هم کس سخن
 نمیکوید و بجز کسبستی در فراق تو کاری ندارد و یوسف گفت حق تعالی پدر مرا
 بهر بلای فراق قبلا گردانید جبریل گفت بسبب دوستی تو خواست که کسی دیگر
 را دوست دارد و یوسف گفت بس در این رخ می کشد و پراهم مزی خواهد بود
 جبریل گفت هر روز خواب جمل شهیدی بوی رسد چنین فرموده اند که چون
 یوسف تعبیر آن خوابها بگوید روز دیگر بفرمودند که آن علامان را از زندان
 بیرون آورند و نه هاتی را ملک سواخت و شریف داد و بطبعی را برادر کرد

و جندان ماند که مغز پیرش مرغان بردند و پاشی را سخن یوسف فراموش شد
و یوسف هفت سال در زندان بماند و می روز بطاعت بود و آن پنج زن که کار
بودند از بهر یوسف طعام می بردند یوسف از طعام ایشان نمی خورد و بر زندانیان
می داد و نائی از ایشان بماند که کسی که پاشی اول کسی که پاشی یوسف بود
آورده اند که ملک در میان خواب دید که هفت کاه و فریه و هفت کاه و فریه و هفت کاه
و آن هفت کاه و فریه را خوردند و از ایشان پنج پیدانیا و هفت خوشه خشک آمد
هفت خوشه پیرتر را ناپدید کرد و ملک بر سرید و از خواب بیدار شد و عات
جادوان و معبران آن وقت را جمع کرد همه از تعبیر این خواب عاجز گشتند ملک بفر
شد غلام پاشی آنجا حاضر بود سخن یوسف بپادشاه آمد گفت ایها الملک من ترا خبر
کنم از کسی که تعبیر این خواب او کند و احوال یوسف بگفت ملک پاشی را بخدمت
یوسف فرستاد چون رسید آنجا رسید غم بسیار خوابست که سخن ترا فراموش
کردم گفت آن تعبیر و حکم خدای بود و توبه تعالی اَيْتُهَا الصِّدْقُ اَفْتَنَّا سَبْعَ بَقَرَاتٍ
سَمَانٍ يَاءُ كَلْبَنٍ سَبْعَ عَجَافٍ وَ سَبْعَ مِثْلَافٍ حَصْرًا خَيْرًا يٰ اَيُّهَا يٰ اَيُّهَا يٰ اَيُّهَا
گفت تعبیر و تاویل این خواب آنست که هفت سال در جهان فزونی بود و گشتها
نیک آید و بعد از آن هفت سال دیگر قحط شود و شکی باشد و مردم از آن بترسند
و گشت

و گشت نباشد پاشی باز گشت و احوال با ملک بگفت مردم از آن تعبیر و تاویل
عاجز ماندند ملک گفت باز کرد و از وی پرس که تعبیر این چه باشد پاشی باز بخدمت
یوسف آمد و گفت سخن ترا به ملک رسانیدم و ملک بگوید تعبیر این هفت سال چه
باشد یوسف گفت توبه تعالی قَالَ اَتَدْعُونِي اَبَا حَصَدَكُمُ قَدْ سُرْتُ فِي سُبُلِي
لَا اَمْلِكُ لَكُمْ مَتَاعًا كَلُوْا مِنْ ثَمَرِهَا يَوْمَ هَبْطَتِ الْقُلُوبُ وَ قِيلَ
بِعَمَلِكُمْ فِي الدُّنْيَا يٰ اَيُّهَا يٰ اَيُّهَا يٰ اَيُّهَا يٰ اَيُّهَا
بابت با هم بگویند و باقی را بچنان خوش بکنند و چون غله بدو آید و بدو زندان دور
بشوند بود باز گفت همه از کتابت و سخن او عجب بمانند پس ملک را در دل افتاد که
این مرد و پری را شاید از پاشی پرسید که چگونه مردی پست پاشی گفت جوانیست
و داند و بگوید که وصف بیکوی او شوال کرد و بنده عزیز است که از ملک
این دیگر فریده است ملک گفت او را به زندان بفرما و از او آتش است پاشی گفت بگفت
باز دانسته است و نیز بگوید که من بنده بنودم مرا برادران به چید فرود خند و همه
قصه جانکه رفته بود بگفت ملک را عجب مد این زندان را بگویند و پرسید که این چه مردیست
و بکار میکند زندان بمان گفت کار او همیشه دعا و نماز است و هرگز هیچ آفریده را ندی
برخی نرسیده است و پیغمبر زاده است ملک گفت او را که طعام می دهد زندان بمان گفت

از پیش زانجا کاهی چهره ای آید پنهان و او قبول بکنند و نیز میگویند که او را غریبه
 زن باز داشته است ملک در حال غریزه با او اند و گفت چنین مرد را بزن از جوار و
 ایت و نیز شنیده ام که او بنده بوده است و او را از کجا فریده گفت از مالک این
 و غیره فریده ام و او را چون فرزند داشته ام و او با خانه من بدانند و لیکن زن
 او را چه کسی هست یا نه ملک گفت اسبان زمین بکنند و او را با غریزه بسیار بسیار
 پیش یوسف رفت و احوال بگفت یوسف گفت باز کرد و ملک را بگو که من بیرون نیام
 تا غریزه از من خشم و دشمنی و بداند که من بکنم هم تو را تعالی فلما جاءه امر الله
 قال هرج الی سائرک **باب السوءة التي قطعن ایدیهن و زان**
 زنان که در خانه او دستها بریدند پرسیدند که من گناه دارم یا نه چون پسر بیام
 و حکایت یوسف بگفت ملک را بیسی خوش آمد بفرمود تا آن زنان و زانجا را حاضر کرد
 و از ایشان پرسیدند که تعالی که ما خطم کن اذ اودت عن نفسیه
 قلن حاشی لله ما علمنا من سوء قالت امرأه الا غریزه لکن حصی
 الحقی انا و اودت عن نفسیه و ان الله لکن الصادقین ملک پرسید آن زنان را
 شما یوسف را چون دیدید او در شما آویخت یا شما در او آویختید زنان گفتند که
 ما کسی را دیدیم که هرگز مثل او ندیده بودیم چهره اش شیم و پستها بریدیم و بیعتین

آیم که او بی گناه است چون زانجا حلی جان دید برخواست و گفت یا ایها الملک از
 ایشان چه می پرسید که او وقتی باید که خشم من کرد و هر چه رفت من کردم از یوسف
 هیچ ضایعی ظاهر نشده است و او بیگناه است و من از دوستی او طلاق میوم و هر چه خواهم
 بکنم مردم از عجز و ذاری زانجا عجب مانند غریزه پسر فرزند داشت و غلی شد
 و بنایت بر این بدین یوسف بود تعالی آلا ان حصی الحقی پس آنگاه ملک گفت
 معلوم شد یوسف را بیاید چون یوسف را پناه آورد و ملک او را بردی و نعمتی بود
 وادی چنانکه مرید داشت و در عشق یوسف فریاد کرد و در پیش گشت و ناپنا شدند
 و کار او بجا رسید که کینزگان او را در محنت نشاندی و بر پسر او گذر یوسف او
 و نه که تابانند که در پسم یوسف بر روی نشیند تا او توتیای دیده تابان کرد و اند
 زانجا یچاره بدین نوع روزگار میکند رانند و کار یوسف علیه السلام در پادشاهی
 بدان مقام رسید که چون بر نشستی چهار هزار مرد صلاح پوش با و بر نشستند
 و محل هزار غلام خاص مکر مرصه داشت و چنین روایت کرده اند که روزی یوسف
 صلوات الله علیه بدان غفلت بر نشسته بود از قضا راه او بدان طرف افتاد که زانجا
 چون یوسف نزدیک زانجا رسید او را خبر کردند که یوسف می آید زانجا آواز برآورد
 و گفت یا کرم ای کرم یک لحظه باز ایست و قصه این پسر تابان یوسف غافل است

گفتند و گفت این چه حال است آن حسن و جمال تو کجاست گفت همه در کار تو غرق کردم
 یوسف گفت از آن سوز عشق چه ماند ماست ز لیلی گفت سرتا زیاده را بنزد یک رخ آرد
 یوسف سرتا زیاده را بدیدمان ز لیلی بداشت ز لیلی آهی بزد و دودی بر آورد و چنانکه
 آتش در تازیانه یوسف افتاد و آتش بدست یوسف رسید تا زیاده را از دست
 بیداخت گفت ز لیلی که ای مرد امن چهل سال است که این آتش در جان من شعله
 زند و من می سوزم و روز تو بگذرد ایندم و تف یک تازیانه بنور سید طاقت ندا
 یوسف چون آن حال بدید از اسب پیاده گشت و پیش ز لیلی بر خاک نشست و
 یاز لیلی ایمان آورد در حال ز لیلی ایمان آورد و آنگاه یوسف گفت چه می خواهی گفت آنکه
 حق سبحانه و تعالی جمال و جوانی باز بمن دهد یوسف در ماندند آنکه با یوسف مر حاجت
 داری که خواه یوسف سپهر سجده نماید و گفت ای ز لیلی را همان جمال و جوانی باز ده
 بنور دعا میکرد که ز لیلی گفت ای یوسف سپهر بردار که حاجت روا شد یوسف سپهر
 برداشت و دید که ز لیلی بجمال و جوانی عود کرده ز لیلی چون آن حال بدید ایمان و کی ز
 گشت ترک یوسف کرد و روی براه نهاد یوسف گفت کجا میروی گفت کسی را چنین
 باشد بجمال یوسف چگونه فردا آید پس یوسف دست در ز لیلی آویخت ز لیلی از یوسف
 میگریخت تا تقی آواز داد که با یوسف بگویم روزی بروی ز لیلی بمنزل خود رفت

یوسف

یوسف مردم را می فرستاد و ز لیلی قبول نمیکرد تا جمل روز بر این برآمد حسین
 یوسف در این جمل روز و عذاب کشید که ز لیلی بجل پال کشیده بود و یک
 پیش ز لیلی فرستاد و شفاعت کرد تا راضی شود و در منزل یوسف درآمد چون یوسف با
 نزدیکی کرد و او را دختر دید از لیلی احوال پرسید گفت عزیزم چه بود و آنچه عا
 مردان و زنان باشد در میان ما نبود پس ملک ریایان در گوشه انبست و تمامت
 به یوسف داد و یوسف علیه السلام خلق را خوش میداشت و بال لشکر نیکی میکرد و چند
 بدین بگذشت فخط و شکی در جهان پیدا شد تا بعد که یکمن مان بدو نیار رفت از هیچ
 و بکمر نهادند بخت غریب و اهل مصر یوسف گفتند غریبانه مغرورش یوسف
 همه را در این غله حبست و تمامت خلق برجا چند و در مصر خبان شدند که هر کس را در
 بجه بجزیره یوسف رفت چون لغت نمائدت از و جوهر کندم فریدند او بجز تمام شد
 و املاک بجزیدند او نیز داشت بعد از آن بفرزدان نیز غله می خریدند تا همه فرزدان
 از آن او شد چون پسران میفهمند خود را یوسف فرود خشتند و چکس در شهر مصر نهادند
 و مرد که بنده یوسف شدند و مردم در آن حال عجب بماندند که ماهر ملک بدین بزرگند
 ارم چون یوسف صلوات الله علیه آن حال مشاهده کرد و خلق را جزان عالم فرود نهاد
 دید ولی ریا زاده گفت می بینی که خدای تعالی چه نعمتها بمن ارزانی داشته است و با

چه نفسها کرده است اکنون من شکر این نعمت بکنم که خداوند مرا از کوه کفر
 اهل مصر را از او کردم و همه اهلک ایشان را باز دادم چنین آورد و اندک زمانی خط
 مرکز بر خور دی گشتند و ولایت مصر از دست او اگر سندی با شتی گشت می بر بستم
 چون سیر بخورم که شکاغم از یاد بروند اندک پیر کار ایشان باز مانم و خدای عزوجل
 در آن مرا بکشد و او زده اند که چون پهل منم از خط بگذشت جمل روز مانده بود که
 در خانه کشته بابر شد و را بهار بهر نموده بود و از طعام هیچ یافت نمی شد مردم همه روی
 یوسف نهادند و گریه و زاری میکردند یوسف را خبر شد نیم شب روی خود بر خاک
 نهاد و گفت ای مسکین در مانده کان بنده گانت هر دو مانده اند و بیم آنست که ملاک
 شوند بگریخت فریاد پس ندا آمد که غم مخور که ما جمال را فوت ایشان کردیم
 پس یوسف علیه السلام بماند و بعضی شد و خلق را می خواند و بهر بالای
 رفتی و برقع از روی بر کوفتی تا نظاره کان جمال مبارک او را بیدندی و تپ
 شدندی و از آن مشاهده او طعام و شراب ایشان یاد نیامدی تا دیگر روز آن
 جمل روز با تو رسید و مردم از آن بلا و سخت فرح یافتند و روایت دیگر کرده
 اند که کودک کور مادر زاد را پیش یوسف آوردند برقع از روی برداشت از
 چه تو نور کودک پناشد اما او یان اجبار و تا فلان چنین نقل کرده اند که چون
 پهل خط

سال خط با تو رسید و در معرفت نام خداوند اله بخیر انداخت یوسف بیستوب و بسیران
 و در بالای خط گرفتار شده بود و یوسف بیستوب بسیران را گفت که شما نیز یک معرودید
 و پیش عزیز و طعام بخورید و پیارید و بسیر بر وید و این یا مین پیش من بگذارید تا بهر
 بوی او را می بینم و ایشان خداوندان الشتر و کوسفند بودند و از ششم و بیست
 و غیر آن در بارهای شتر گردید و در وعبرتها و مذقوله تعالی و جاد اخو یوسف
 قد و خلو علیه قهرم و هم که شکر و ن چون ایشان نزد یک معر رسیدند خبر یوسف
 برآمد که جماعتی از کنعان آمدند بیکت عله خویدن یوسف فرمود که ایشان را نزد یک
 من فرود آرید چون نزد یک او بودند یوسف ایشان را بنواخت و بعضی گفته اند که
 ایشان یوسف را شناختند چنین گفت اند که یوسف علیه السلام بپشم ملوک
 تشبیه بود و طوق زرین در گردن انداخته و تاج پادشاهی بر سر نهاده بگونه
 کان بر نه که یوسف پادشاه کشته بایزد و دیگر گفته اند که ایشان جدا کرده بودند
 بنادول را از دل دو میکنند ایشان بر بان عمرانی بیوسف سخن گفتند یوسف گفت
 شما هر یک باند و یک کار آمده اید مرا در شکلی شما خوش می آید گفتند ما قوی ما شیم
 از زمین شام و طالع بیست ما شبانیت و ما را نیز قهر رسیده است آمده ایم تا
 طعام بخوریم یوسف گفت می گمانم که از جهت جان سوچی آمده اید تا شتر را بکشید

و احوال را بداند و آنکا دشمنی را را خبر کند گفتند معاذ الله ما در بر او ایم از یک پدر
 و پدر ما بجز یسیر نیست و یعقوب نام دارد یوسف گفت او چند بسیر دارد و گفتند دو
 زده بسیر داشت یکی از ما خورد و تر بود با ما بصر آمد و کوک او را بخورد و یکی دیگر
 از آن خود تر است پدر او را باز داشته است و از جهت بسیار دل شک است این
 بسیر را نگاه میدار که ایشان هر دو از یک مادر اند یوسف گفت برین که میگوید تحقیق
 دارد یوسف گفت یا ملک کسی مادر این شهر شناسد که بر ما گواهی دهد یوسف گفت
 بگو که تحت نام پدر میروید و آن برادر را نزد من آرید تا من بدانم که شمار است میگوید
 ایشان گفتند که پدر او را از پیش خود دور کنند گفت از شما این پسر گرو باشد و عذر
 بر شما من افتاد و او را از آنجا بماند پس یوسف بفرمود تا هر یک یک شتر بار
 غله بداند و بهای غله که نقد کرده داده بودند یوسف غلامان را بفرمود تا در میان
 بار ایشان پنهان کردند یوسف گفت زنها که آن برادر را بسیار بد تا من شمارا
 ای کردم و هر کدام شما یک شتر بار کنم زیادت کنم و گفته اند که از بهر آن
 زرد در میان کنم ایشان نهاد که دانست که پدرش را غیر آن بیضاغت نباشد
 که باز فرستد و دیگر گفته اند که از بهر آن نهاد که دانست که چون یعقوب آنرا با
 نداده باشند داشتی از حلال ندانند باز داشت و روایت دیگر آنست که چون
 یوسف

و از آنرا

برادر آنرا بدید خشم آورد و گفت خواست که ایشان را یعقوب کند خطاب آمد که یا یوسف
 ایشان با تو بدی کردند تو نیز اگر با ایشان بدی کنی میان تو و ایشان چه فرق بود و بگفتی
 آشنایی بد که ایشان پیش تو بجا جت آمده اند چون آشنایی بدی ایشان تجلی کردند
 و حاجت نتوانند خواست و محروم باز کردند و از کرم دور باشند که حاجت
 مند را خشم کرد و آنی چون یوسف برادر آنرا پرسید که از کجائید و بسیران کجاست
 گفتند از کنعان آمدیم و از ولایت یعقوب یسیریم گفت پدر شما زنده است
 گفتند بلی گفت چه کار میکنید گفتند طاعت خدای تعالی و اکنون پیر گشته است
 و نایب شده گفت چرا گفتند او را بسیر بود یوسف نام او را بنیافت و و پست
 داشتی آن بسیر را که بخورد و در فراق او جداان گریست که نایب شده گفت
 چرا در فراق یک فرزند خدین باید گریست گفتند یک بسیر دیگر داشتی و خشم
 از آن زن دارد و یکی هم کس را بجای آن بسیر و از آن جهت خشم و زنی که
 و میگوید یا اسفا علی لی سلف و عیش بر ما نمانده است یوسف گفت مگر
 آن پسر بر شما زیادت داشت گفتند از ما بصورت خوبتر بود و داناتر و خود بیند
 بسیار مدحش میکردند یوسف را گریه آمد با خود قرار داد که ایشان را بنوازد و بجای آن
 نکرده یوسف غلامان را بفرمود و ایشان مردمان فرستید و مرکز بدین ولایت آمدند

هم در این نزدیکی ماما حاضر تعین کنید و طعامهای بنکود دهید و جامه‌هایشان پاک کنید
بس روز دیگر یوسف پرسید که چکار آمده‌اید گفتند ما را قحط رسیده است شنید
اینجا آمدیم فرو شدند آمدیم تا غله بخریم گفت بضاعتهایا بیا بیا اگر بپازگار کنید
مایه بخریم و در بهای آن کندم دریم همه بضاعتهای ایشان را و ویست درم قیمت
بود اما کسی نبود که بخرد یوسف گفت اگر چه بضاعتهای شما سیئه و ناپست
اما بروایم و شمارا کندم و هم خود تعالی بآیتها العزیز مَسَاكِينُ وَحَنَانُ
بِبِضَاعِهِمْ مَرْجَانٍ فَادْفِنُوا كَلْبُكَ وَتَصَدَّقْ عَلَيْنَا اِنَّ اللّهَ يَجْزِي
الْمُتَصَدِّقِينَ روزی جنایت از اینها نداشتی کرد و بعد از آن بفرمود که هر کدام
ایشان را یک طوطی بدارند یوسف گفت شما را بخشیدم که عوض بضاعتهای
شما و ویست از زیاد و نیست و اگر خواهم دید بیا بید و برادر کوچک را بیا بید
تا او را نیز بفرار کندم بدیدم و من بچگی از اهل مصر جندی کندم ندانم که شما
خود تعالی قَلَمًا جَهَنَّمَ لَمْ يَخْصَرْهُمْ قَالُوا سَوْنِي رَاجِعْ كَلِمٌ مِنْ اَبْنِكُمْ
بارها نشان داشت کردند یوسف گفت البتّهی باید که آن برادر کوچک را بیا بید
تا من شمارا کندم زیادت و هم گفته‌ام از پدر و پسر می خواهم اگر بگذار و بیا بید
خود تعالی قَالُوا اسْرَاوِيْنَهُ اَبَاهُ وَاَنَّا لَهُ لَفَاعِلُونَ یوسف بفرموده‌ام

تاریخ

و در وقت دینار که بهای بیضاعت ایشان بود و بار میزد ایشان کردند قوه بهای
وَقَالُوا لَنَنصَرِفَهُمْ بِأَيْضًا فَلْيُؤْذِكُمُ اللَّهُ فَمَا لَآ تَرْجِعُوهُنَّ إِلَى الْيُوسُفَ بِمَا
كُنَّ يَكُونُ فِيكُمْ لَقَدْ أَخَذْنَا مِيثَاقَهُمْ لَنَفَعَنَّهُمْ فِي الدُّنْيَا وَلَئِنَّ يَاسِينَ
بَنِي إِسْرَءِيلَ لَفِي ذُلٍّ مِمَّا يَدْعُونَا وَكَأَنَّهُمْ يُوجَدُونَ
و یوسف بودی بدین جاه و مملکت پدر طلب کنودی و بجای ما کرامت کنودی و ما را
ع عفو ب کنودی چون یوسف گفت که ز من را این یا مین را بسیار دید میوه و اگت بی
یوسف است برادران رو بکنعان کردند چون بر رسیدند یعقوب شاد شد و احوال
پرسید آنچه رفته بود تمام باز گفتند گفت از یوسف پی خبری یافتید گفتند ب
حالیست که یوسف را کوک خور و جمل پال گذشت خبر او از کجا پرسیم بعد از آن
که گفتند که عزیز از ملاز خواست کرده است که این یا مین را بسیار دید من شمار کند
به هم یعقوب در دل گفت آن عزیز یوسف یارند و اگر یوسف بنودی چنین
سخنان گفتی و بن رسیدی گفت مرادش از دیدن این یا مین چیست گفتند که
دیدار ما و را خوش آمد و میخواست که او را بپوشد یعقوب گفت شاید مژده تعالی
فَلْيَتَّخِذُوا إِلَى آبِئِهِمْ فَقَالُوا يَا أَبَانَا مَا نَعْلَمُ كُنْتُمْ كَافِرِينَ يَاسِينَ بَنِي إِسْرَءِيلَ

والی

Small

تا ما او را ببریم و کندم زیادت آریم و هم فرمان فرزند یحیی آورد و ما بشیم یعقوب
 سوخته گفت بر شما چگونه ای مین باشم مباد که چون کار او نیز چون کار یوسف باشد
 دل یار نمید مد بفرستادن او ولیکن خدای تعالی بهترین کار دارد و کانیست و
 تعالی و ما فتح امتاعهم و جد و ابضا عثم و و الیهم چون بار بکشاند
 بضا عت خویش را در میان بار ماید بد کشند یا پدر و روح میگویم اینک
 بضا عت ما باز داده است و در میان غله پنهان کرده است اکنون اگر باز
 رویم و ابن یامین را ببریم طعام پیشتر و مد بهتر باشد یعقوب گفت این یامین را
 نفرستم تا با من عهد کنید و از خدای تعالی قبول کنید که او را سلامت بماند باز
 ر بماند و با وی بدی نکنید مگر قضای خدای تعالی باشد قوله تعالی قَالَ لَئِنْ
 اَدَّيْتُمْ مَعَكُمْ فَحَتَّىٰ تَوَدُّوْا۟ اَنْ تُوَفَّقُوْا عَمَلَكُمْ كَرِهَ وَاَسُوْا كَمَنْ خُوْرَدَنَ یَعْقُوْبُ كَفَتْ خَدَا
 تعالی بر شما کواچیت آورده اند که چون یعقوب بضا عت در میان بار دید گفت
 بد پستی که یوسف است و اگر نه اسجد یوسف بنودی این یامین را بفرستادی آنکه
 غم رفتی کردی گفت تو کلی بر خدای کرد و عظم سیر از او واع کرد و این یامین را بفرست
 داد و بگریست و یوسف هم روز را انتظار می کشید که این یامین کی رسد ناگاه خبر
 یوسف بود که باز دهتی از کنعان رسیدند یوسف شاد گشت دانست که این یامین

آوردند

آوردند پس به در شهر رفتند و بدر پسر ای یوسف چه شد از ایشانداخت و دستار
 از آنرا بهم غلبل صلوات الله علیه یعقوب رسید و بود پیش یوسف فرستاده بود
 جبرئیل یوسف آوردند یوسف را بغایت خوش آمد دانستند بود که هرگز آن دستار
 بر سر نپوشید و اما بضا عت ایشان باز داد و گفت این را نفقه راه کنید و دانست
 بضا عت که این بار آورده اند کرد یعقوب بس نگاه بفرمود تا خوان بیاورند
 و هر دو برادر که از یک مادر بودند بر یک خوان بنشانند این یامین تنها ماند بگریست
 یوسف گفت بر اینکری گفت مرا نیز از مادر برادری بود کم شد اگر او بودی من تنها
 نبودم یوسف برادر را گرفت این یامین را اجازت مید تا با طعام خور و گفتند
 او را خیر بود که با غریز طعام خورد یوسف از بهر تعظیم میان مردمان صبری نمود
 یوسف این یامین را برگرفت و بجای طعام خوردن برد و بر خوان نشاند و برقع تازید
 انداخت این یامین او را شناخت بهوش شد یوسف آب بر روی او زد و بهوش
 آمد یوسف گفت چه رسیدت مگر علت صرع داری این یامین گفت ما پیغمبر دادیم ما را
 صرع نداد ما که چون ترا دیدیم ببرادرم شد من می گفتم غم نخور که من آن برادر کم شد
 تو ام باز که حال بد بگویند است گفت در بیت الاخوان نشسته است و نابینا شده
 است و زندگانی در فراق تو بد و تلخ شده است یوسف بگریست و گفت طعام بخور

از راه دور آمد و شنید که با من برادران چه کرده اند مرا جدا انداخته و باز بفرود خشت
 و زنت بسیار بمن رسید و سخن گفتند و خدای تعالی مرا این مملکت داد و اکنون تو این
 سخن از برادران پنهان دار تا من حقیقی بایشان بپا زم باید که تو عکسین کردی پس
 بفرمود تا ایشان را بیرون آورد و فرمود تعالی و لکن اذ دخلوا علی یوسف اذ البیه
 و اخاه قال انا اخوانی و کما یبکی کما کانوا یبکی و انما نراک روزیها
 داشت و بعد از آن بفرمود هر کدام ایشان را یک شتر بار کردند و بدادند و مشرب بود
 مرصع از آن ملک غلام را بفرمود تا آنرا در میان بکنند این یا مبین نهال گردان
 مار را بر گرفتند و یک منزل پیروان آمدند پس یوسف حاجبی را با دوپ سوار در پی
 کاروان بفرستاد چون بکاروان رسیدند گفتند شما درویدید که تعالی یا اینها
 العزیز انکم کسائر قوئی کاروانیان گفتند چه کردیم و چه در دیدیم تو تعالی یا
 و اقبلو علیکم ما ذا تفقدون قالوا اتفقنا صواع المملک حاجب گفت شتر
 ملک را نمی یابیم هر که نشان بدید یا باز دهد او را یک شتر بکنم بدیم برادران گفتند خدا
 ما اهل این کار نیستم و از کنعان جدا پی از برای دردی آمد ایم تو تعالی ما جبرئیل
 لنفسد فی الارض و ما کنا سائر قبیله حاجب گفت ما در بارهای شما می طلبیم
 از هر که دردی بد آید یا او بکنم گفتند حکم پدر ما جبرئیل است که از هر که دردی بد آید چون

تسبیح

معمول

معلوم

معلوم شود دردی غلام صاحب مال شود و همه بدین اختیار کردند و تعالی فلما
 تجاء امان و جد فی سر خله اندر کاروان هست جو کردند در میان باران یابین
 یافتند و تعالی بکند ایا و عینکم قیل و عا و اخیه چون مشرب در باران
 یا مبین یافتند و را پیش یوسف بردند برادران نیز در پی او پیامند و گفتند که
 یا ملک ما را بگوید اشی و بنواختی اکنون اگر کرم تو طبع آن دادیم که برادر ما باز
 دمی گفت شما را حکم جبرئیل است که غلام دردی کند از خداوند تعالی باشد و این برادر شما در
 پیروان آمده است و شما پیغمبر زاده کاینده را بود که برادر شما دردی کند گفتند عجب
 بنوید که او را هم برادری بود در یوسف و در دل میگفت که این دروغ را که که میگو
 یند چنین آورده اند که اگر ایشان آن سخن نمیگفتند این یا مبین را باز دادی گفتند
 یا حیران او را پدر پرست و نایبیا یکی از ما عوض سبتان و او را را کن که ما از وی
 بقوت تو خدمت کار بر ایم تو تعالی یا اینها العزیز انکم کسائر قوئی که اینجا گیر افتاد
 ناسکانه یوسف گفت که ما ذلک من بی که گشای را بنده کنیم من معانز اکرم که در کرده
 است هر چند سعی کردند سود نداشت تا امید از شهر پیروان آمدند و گفتند ما را نه
 روی رفتن و نه روی نشستن مگر در میان بزمیم که بهیم حال پیش پدر نتوانیم بی این یا مبین
 رفتن فلما سوخته گفتند پدر ما که کرده است از اینجا نرویم تا برادر را بزمیم بخوشی ولی

خودند و پس باید که بدو رسبنا نهم نه بر جنگ کردند و هر یک از دو وازه در آمدند یوسف
 جانوسوی برایشان گذاشته بود جانوسوس یوسف را اعلام کرد یوسف لشکر را گفت
 بر ششصد چهل هزار مرد بفرستاد میبود از دو وازه در آمد و با یکی از هزار مرد از جهت
 آن میپوش شدند شمعون از دو وازه دیگر در آمد بدین صفت چون مردم مع انرا بدیدند
 بهزیت شدند و لشکر هم بر آمد و با یکی بر کوشک زد و بخاک همواره کرد یوسف
 چون آن حال بدید دستار ابراهیم خلیل صلوات الله علیه را برابر ایشان داشت هم
 بیکبار رحمت کشید یوسف ایشانرا بگرفت خبر ملک رسید بغایت شادمان
 یوسف کس فرستاد تا بارهای ایشان را باز آورد و دند و خلق جیان نمود که ایشانرا ملا
 خواهد کرد ایشان با هم گفتند این عزیز از جد ماست یا برادر ماست میبودا گفت
 این یوسف است برادران گفتند اگر یوسف بودی ما را معان و دم گشتی پس یوسف
 سه روز ایشانرا باز داشت برندان تا خلق بیار امید ایشانرا بیرون آورد و گفت
 مرا چنانست که شما را هلاک کنم و لکن مرا بر شما رحم می آید که شما مردمان پهلوانید شما
 عفو کردم و آزاد کردم بی کار خود بروید و بفرموده تعالی از جعفری ای یکم از آن بیک
 پس روی در کفان کردند و یعقوب و لشکر شده بود که در راه بودند چون پیامند و خبر این
 یاسین و ضحاک را بیاوردند و احوال چنانکه رفته بود باز گفتند و گفتند جماعت کاروانیان

که آمدند

که آمدند که ما راست میگویم قوله تعالی و هذا القرية التي كنا فيها والعير التي اقبلنا فيها
 میگوید گفت نه چنین است که شما میگوید بلکه این کار نیست که شما در میان خود کردید
 و من میگویم که هر مردن قوله تعالی قال بل سئلت لكم انفسكم انما قصصت بحقیق
 و الله المستعان علی ما تصفون تا خدای تعالی همه را ببیند که او دانای حکم
 است پس صفت خوب عزیزی بگفتند و یعقوب دانست که او یوسف است و امین
 زیاده بن گفت پس روی از ایشان بگردانید و گفت وای بر اندوه های من و چشم
 و مکنون گشت اگر چه ما بینا شده بود اما چشم باز کردی تا یوسف را به بیند قوله تعالی
 و نوال عنهم و قال یا اسحق علی یوسف و ابیصت غنایه من الخبز فهو کظیم
 چون فقر زندان بدیدند که چشم با بر هم گرفت و پشت وی دو تا گشت و ضعف و پیرک زیا
 دست شده زار زار بگریستند و گفتند تا کی یوسف را یاد کنی ترسیم که اندرین غم بگری
 یاد یوان کردی قوله تعالی انما اشکوبی و حزنی الی الله و اعلم من الله ما لا تعلمون گفت شما
 از محزون و غمنا منی چیست من بر خطای منی تا کم که شما ندانید آرد و اندک آن دم که خبر این
 یاسین به یعقوب رسید آهی کرد و چشم بر هم نهاد و قوله تعالی قال انما اشکوبی و حزنی الی
 جبرئیل گفت یا یعقوب اگر بر خدای نامی روزی بود که رحمت یابی چون از جبرئیل این سخن
 بشنید امیدش بیفزود و بیاز یافتی یوسف از بهران گفت به فرزندان که من آن دادم که

شما را بیدار کند و فرمود **إِنَّهُ يَنْفَعُ الْغُلَامَ** پس یوسف رفت و پسر پادشاه را بیدار کرد و گفت
 اندک یعقوب علیه السلام بیست پنج سال در دگر یوسف جدا گشته و چیزی غیر یوسف
 یاد نکردی جبرئیل بیامد و گفت حق تعالی ترا سلام می رساند و میگوید که بفرست و جلال
 اگر بعد از این یوسف را یاد کنی نجات از دیوان پیغمبر می شود و ما هم و بعد از آن یعقوب را بفرست
 گفت که بروید و یوسف و این یاقین را طلب کنید و از دست خدای تعالی تو امید یقین
 که هر کس از دست او نماند نیست مگر که خوان **قَالَ تَعَالَى يَا بُنَيَّ إِنَّهُ فَعَلْتُ لَكَ**
مِنْ يَوْسُفَ وَهَارُونَ إِخْوَانًا و لا یسئروا من روح الله **إِنَّ يَأْتِيكُم مِّنْ رُّوحِ رَبِّكَ**
إِلَّا الْقَوْلُ الْكَافِرُونَ می گفتند برویم و لیکن نام نویس نزد عزیر یعقوب نام
 بغیر خود تا نوشتند و احوال مبتلا شدن و نا بنیاسدن بسبب یوسف تمامت یاد
 کردند نام بستد و پدر و مادر و دگر و دگر و راه مصر گرفتند چون نام یعقوب را به یوسف
 بردادند یوسف علیه السلام در زیر برقع زار زار بگریه و جواب نام پدر نبوت
 و به یعقوب فرستاد و چون یعقوب جواب نام بدید گفت طلب کنید یوسف را که
 من بوی او می یابم گفتند چون گفت این جواب نام نه از ملک ریاست بلکه سخن پیغمبر
 و نام پدرش پسران فرستاد که آنگاه باشند و توضیح کنید تا مگر مقصد کند و فرزند مرا
 باز و بد و بار بار اینتر باز و بد که قط و شکی بجای رسید و خلق از کزستی حاکم شدند

وادران

برادران را جمع شدند و پسر یوسف رفت و پسر پادشاه را بیدار کرد و گفتند
 عزیز را بیا بفرستی مانند ما میم و پدر ما آنگاه به محنت گرفتار شده و آن بضاعتها که آورده
 بود میم بردار و عوض آن کندهم بجایده و از صدقه خود آن برادر را آزاد کنی که نجات
 اهل مصر غلام تواند و ترا از وجه حاصل آید و فرمود تعالی یا ایها العزیز من مستأوا ههنا
 الضراء چون توضیح بسیار کردند یوسف را دل برایشان به پوخت گفت وقت آنست
 هست پس این یاقین را جامهای نیکو کرده بپوشانید و مکر مرا مع بر میانش بست
 و خانه اجد کرد و و خلاصان و خادمان داده و بر اسرعت خود بر گریه نشاند بود
 و چون برادران جهان بدیدند همه گفتند که این یوسف است اکنون ما را عتوبت کند
 پس ما را از زاری و بختی جاره نیست برویم و پدر را خبر کنیم تا ما را شفاعت کند
 چون یوسف دید که ایشان و راندن ایشان و می پرسند گفت شما و ایند که با یوسف چه
 کردید و فرمود تعالی **عَلَّمَهُمْ مَا فَحَلَّمُوا** یوسف پس برادران گفتند تو یوسفی
 گفت و این برادر نیست این یاقین و خدای تعالی مرده و ثواب نیکو کاران قلیل
 کند **إِنَّ اللَّهَ لَا يَهْدِي الْقَوْمَ الْكَافِرِينَ** برادران همه بروی و افتادند و زار کردند
 و گفتند ترا خدای تعالی برگزیده و فضل کرده است و بر کنه خویش مقرر آمدیم
 ما را عفو کن و فرمود تعالی **قَالَ لَا تَحْزَنْ عَلَيْهِمْ الْيَوْمَ يَكْفُرُ اللَّهُ لَكُمْ وَهُوَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ**

معنی آنست که هر که تو را می کند عفو باید کرد مانند یوسف برادران و هم چنین که روز قیامت
باشد مؤمنان را عفو کنند و گویند خداوند است و اهل ناله افران در دنیا تحت شیطان و
کور سوال شکر و بیکر و اندر قیامت چندین فرقه و از طاعت می نذریم الا بفضل و کرم
تو باشد که بر ما رحمت کنی و ما را عفو کنی و از عذاب آزاد کنی و بهشت برپای نداری که
شما میدانید که چه معصیتها کرده ایم که بندگان ما بکنیم الا علی و علی بنی که من شما
نیکو کردم و راه راست نمودم و معرفت دادم و رسول فرستادم تا شما را شریعت
آموخت و شما بی فرمانی کردید گویند خداوند که گناه از ما بود و امروز بگناه خویش آمدیم
و از رحمت تو امید داریم حق تعالی گوید تو در تعالی اذ هو خفیض لکم چون بندگان
بگناه خویش معتر آمدند و اندر که ایشان عتوبت کنند آنکه یوسف گفت من
شما را عفو کردم و گفت خدای تعالی شما را بیامرز که او رحیم است و بر همه رحمت کند
و دیدار پدر بر تائینا ما را نصیب کرد از انشاء الله تعالی و همه را بیکوئی پیش آید پس
گفت سبب تائینایی پدر چه بود گفتند پسران تو بود که فرستاد می گریست تا ما تائینا شد
تو در تعالی اذ هو الخفیضی هذا گفت یوسف بس این پسران برید و بروی پدر انداخت
زید تائینا کرد و دایه و بیت ما را بجز آورد و بفرمود تا طعام آورند و همه با هم طعام
خوردند و همه را جامهای نیکو پوشانید و گفت کیست از اینها ز و بر خویش و جبر

پدر هر برادر میان برادرانی یکی بود که هر روز پنجاه مرتبه گفت دوید یوسف علیه السلام
شبه برادران و دانست که پدرش سبب بود از تائینا برادران و او گفت برو و عذر ده
ما را بر پیش پدر بر میو و گفت پسران من میو اسوار شد یوسف گفت چون از دروا
زه رفتند بیرون شوی پسران مرا بالا دار که تا بوی پسران من به پدر رسد میو دهنجو که بر
دست همان کرد و در ساعت بوی پسران به یعقوب رسید و دختران نشستند بود
گفت ای یوسف می شنوم و شما را خدفا و دیوانه می آیند گفتند هنوز در دوش
یوسف تخمیر **اِنَّكَ كُنْتَ ضَالًّا لَكَ الْقَدِيمِ** چون یک روز بگذشت بود که زان
در رسید و آواز داد که فرزندان یوسف میو یعقوب پسر خواست و زان را در کنار گرفت
و گفت احوال بگوی زان گفت مرده و مرا که یوسف را یافتیم در مصر عزیز است
و این همه ما را با و بوده است یعقوب و دختران گفت **قَالَ اَقُلْ لَكُمْ اِنِّي اَعْلَمُ**
مَا لَا تَعْلَمُونَ یعقوب گفت من شما را نگفتم که بوی یوسف می شنوم پس آنکه یعقوب
گفت ای زان این مرده دادی آنکه مرده ندادی گفت آن مرده است گفت آنکه یوسف
کدام دین است که این غم مرا از مهر آنست که میاد از دین من برگشته باشد زان گفت
نعم خود که بر دین تو و پدران نیست یعقوب و بیچده رخ و هزار بار گفت یا حافظ و یا
قادر و یا رافع و یا رحیم و شادی در کنعان افتاد که میو و این در رسید و پسران

یوسف در روی پدر افتاد و رباعت پنهانست و یوسف همان روز کار برادران را
 بساخت و اسپان بیکو و انواع جامها و غلامان بسیار و هزاران شتر گندم و چمنهای
 خورونی با ایشان بداد و بعد از آن بفرمود تا جمعه کنعان را از آن گندم نصیب دهند شکر
 آنکه پدر را باز یافت و برادران با این نعمت بکنعان رسیدند و آنچه یوسف گفته بود
 بجای آوردند و عامت اهل شام را بر گرفتند و همراهند یوسف پیش ملک رجا
 رفت و قصه بتجای باز گفت ملک مرا و راکف که ترا شکر اینها باید داد که اهل بیت
 خود را یافتی آنچه در خزینه ما هست بدر و ایشان بده چون یعقوب نزدیک مصر رسید
 یوسف را خبر کردند بفرمود تا همه مصر را بیاورند و یوسف دو منزل از مصر
 بیرون با استقبال پدر آمد و ملک گفته بود که چون به پدر برسی پیاده مشو اگر چه
 پدر است اما ملک را بیانشدن رو اینست یوسف میان حکم ملک و حوت داشتی
 پدر فرمود مانند کار گذارد و بسجود شد و در خواب رفت بخواب دید که او را گفتند
 هر که مخلوق را دوست دارد در فرمان وی باید کرد که مخلوق عفو نکند یوسف دست
 نمودن حق است خدای را جل جلاله و از آن جهت بود که با آمدن ملک پسلمانی یافت
 چون یوسف و یعقوب نزدیک یکدیگر رسیدند یوسف را بغایت با عظمت و
 وحشت دید و یوسف آنکه پدر کرد و یعقوب از استر فرو حیت و یوسف را
 در کنار

و یوسف را
 در خواب
 دید که او را
 گفتند

در کنار گرفت و هر دو زار زار بگریستند چنانکه تمام کبریا افتادند و همه پیاده شدند
 و راه درآمدند چنین آوردند اندک چون یوسف نزدیک پدر شد هر چه در آن لشکر
 علم و محقق بود کوتاه شد و پسر یعقوب از همه بگذشت تا همه خلق او را دیدند یوسف
 ایشان را بجای فرود آورد و دو کار داشت شد پس یوسف یعقوب بر تخت بنشاند
 و همه خدای را سجده کردند و نجات مر یوسف را و سَمَاعَ الْيُوسُفَ عَلَى عَرْشِهِ
 و خدای جل جلاله آنکه یوسف گفت یا پدر من خواب دیده بودم که یازده ستاره
 و آفتاب مرا سجده کردند خدای تعالی آن خواب مرا راست کرد و این روز دیگر
 بزرگان شهر مدینه را آوردند و صدان مال حاصل شد که نتوان گفتن یوسف همه را
 برادران داد و ملک ریان برخواست و به دیدن یعقوب آمد خدای تعالی او را پسلی
 روزی که در سبب مسلمان شدن ملک آن بود که چون دیدن یعقوب آمد نوری
 دید که از پیشانی یعقوب می تابفت و او بیان اخبار چنین روایت کرده اند که اندر
 پسرای ملک ریان هفت آبیاسک بود و آنگاه از رسی هر یکی پنج هزار من
 آن همه را برادران یوسف داد آنکه برادران هر یکی جای بنیاد نهادند و در کنار مصر
 و اهل بنی اسرائیل به پیوست و یعقوب بعد آن بست پنج سال بزیست و آنکه در
 مصر وفات یافت و ملک ریان از سبب مرگ یعقوب بست پنج سال بزیست و او را پسری

مصعب نام که پدر فرعون بود علیه لعنه و در خبر آمده است که یعقوب از یوسف
برادران پرسید که با تو چه کردی و چه جواب گفت برادران نزدیک پدر آمدند و هر چه بایوسف
گفته بودند همه را باز گفتند و گویه و زاری کردند که ما بد کردیم و گناه کاریم و عفو
و استغفار میخواهیم **يَا اَبَانَا اسْتَغْفِرْ لَنَا اِنَّا كُنَّا خَاطِئِينَ**
گفتند یا پدر آمرزشی خواه ما را از حق تعالی که بد کردیم یعقوب گفت صبر کنید و گفته
اند که یعقوب از بهر آن همت افکند که تا از یوسف پرسد که از برادران خشنود
گشته است یا نه زیرا که حق تعالی گناهان آن بنده را وقتی بخشد که خشم راضی شود
بعد از آنکه **سَوْفَ اسْتَغْفِرْ لَكُمْ ذُنُوبَكُمْ** و این جبریل بود که با حق تعالی گفت **فَلَمَّا
وَضَلُّوا عَلَىٰ يَوْسُفَ اَدْرٰى اِلَيْهِ اَبُو يُوْسُفَ اَلَا اَدْخُلُوْا مِصْرَ اِنَّشَاءُ لِلّٰهِ اٰمِنِيْنَ
وَسَاقِعُ اَبُو يُوْسُفَ عَلَى الْعَرْشِ وَحَرَّوْا لَهُ الْجَدَّ** و چون یعقوب صلوات الله علیه
وفات یافت بنو شمعون را بود و یوسف را نیز کوئید و یوسف بعد از وفات پدر
بست چهار سال بر بستر آنکه که وقت وفاتش نزدیک شد گفت

مَا يَكُنْ فَاْتِيَنِي مِنَ الْمَلِكِ وَ الْحَقُّقِي بِالْصَّلَاحِيْنِ گفت ای بار خدایا مرا پادشاه
دادی بر بنده کان و علم صواب روزی کردی و علم شریعت دادی آفریده کار بر من
و آسمان نوبی مرا بسلامت میران و بسلامت مرا از این جهان بیرون بر و روز قیامت

از جمیع انبیای بیرون کن و این دعا بهر آن بود که برادران گفتند که او پادشاه می کرد
و مملوکان خود را از جمیع انبیاء دور ماند آنکه یوسف وفات یافت بعد از آن برادران را
پیغمبر کردند و پس پسر گشت تا وقت موسی صلوات الله علیه نگاه دوازده شب
گشت **قَصَّ شُعَيْبُ** شعیب از فرزندان صالح بود و مصطفی صلوات الله
علیه پس فرمود که شعیب خطیب پیغمبر است از بهر آنکه از همه عرب فهم تر بود و دو قوم
را دعوت کرده بود یکی اهل مدینه و یکی اهل ایکه را **وَ اِلٰى مَدْيَنَ لَخَاطَمُ شُعَيْبًا
قَالَ هُوَ يَأْتِيكُمْ بِالْحَقِّ مَا لَكُمْ مِنْ غَيْرِهِ وَلَا تَشْقُوا لِيْكَالَ وَ اَلَمْ يَكُنْ
اِنِّيْ رَسُوْلًا مِّنْ رَّبِّكُمْ وَ اِنِّيْ اَخَافُ عَلَيْكُمْ عَذَابَ يَوْمٍ عَظِيْمٍ** شعیب صلوات الله
علیه اهل مدینه را دعوت کرد گفت خدای تعالی را پرستید و دست از بتان بردارید
و تراز و و پنهانها راست کنید که منبرسم که خدای تعالی شما را عذاب کند کافران بد بخت
در جواب گفتند خواجه ما خود شیم و خواریم و خواه زیادت ترا با وزن و کیل چه کار خواه ما کم تریم
راست شعیب گفت اگر خدای را به یکاکی پرستید و کیل و وزن راست بهازید
و کرد خدای تعالی شما را آن عذاب رساند که قوم نوح را رساند و قوم صالح و قوا
لوط را رسید **لَا خَيْرَ مِنْكُمْ شِقَاقِيْ اِنْ تُصِيبْكُمْ مِّثْلُ مَا اَصَابَ قَوْمَ
نُوْحٍ اَوْ قَوْمَ صَالِحٍ اَوْ قَوْمَ لُوْطٍ مِنْكُمْ يَبْعِدُ** ایشان جواب دادند که

یا شعیب ما نفقه کثیرا و اننا لک فینا ضعیفون کونر هطلا کما حنکاک
 و انت علینا یحیی فی کفشد انج تو کوی ما نشوم و کونه آن بودی که تو پرونا
 بنیابودی ما ترا بسکسار میکردیم شعیب گفت از خدای بزرگوار و خدای را برسد
 و مرا از است که و مستحق دایند هر چند گفت فایده نکرد و برایشان تو فریاد بسیار کرد
 جبرئیل علیه السلام پیامد و گفت یا شعیب عذاب خدای تو نزدیک آمد بر خیز و جماعتی که
 بتو ایمان آورد و اندر برگردان میان این کافران بیرون ر و آن جماعتی که ایمان آورد
 بودند هزار و هفتصد مرد بودند همه بیکبار رختها بر گرفتند و از شهر بیرون آمدند
 می خندیدند که شما کجای روید شعیب گفت بفرمان خدای میرویم که او شمار عذاب خواهد
 فرستاد بر فتنه و بیک فرسنگی شهر فرو آمدند حق تعالی جبرئیل را فرستاد و وقت
 صبح ایشان همه در خواب بودند که همه را بسوخت و شعیب و قوم مؤمنان گفتند خدا
 و انکار و می فرمان آمد که بخواند یای خویش باز کردید چون پیامدند و ایشانرا بدان
 حال بدیدند خدا را شکر کردند و در مدینه می بودند تا بسیار شدند و در خنان دیگر پسر
 شد و بار آوردند شعیب را شریعت آمد و از ده سال شریعت می راند و همه روز و شب
 میکردیم بسم طاک شدن قوم تا از کربستان بنیاب شد جبرئیل آمد و گفت عذابت پلام
 می رساند و بگوید که بر او میگردد اگر بخوای جشت باز و هم اگر هم است از او کرد و ام اگر

از مهر دنیا می کوبی بد هم و او بکار بنده کان و انرا است خواست تا بیند که شعیب مشکو
 شعیب گفت باز زوی و دیدار حق تعالی میکردم ندا آمد که جشی که از آن زوی دیدار ما
 تا بینانده است در مان او بودیدار ما نباشد جبرئیل را فرمان آمد که شعیب السلام
 ما بر بیان و بگویم چنان تا بنیامی باش تا آنکه دیدار چون و بچگونه ما بر بینی و از ده
 سال بگریست تا آن وقت که موسی صلوات الله علیه بدو رسید و دختر او را بخوا
 ر شد آن در قصه موسی گفته ایم **قصه یونس** صلوات الله علیه
 چنین آورده اند که یونس علیه السلام از اولاد بود و خدای تعالی او را فرستاد و بر
 شهر که آنرا دمشق خوانند و ایشان قومی بودند از اهل نوح و ابابکر صدیق رضی الله
 عنه از رسول صلوات الله علیه پرسید که ایشان چند هزار مرد بودند پیغمبر صلی الله علیه
 و سلم گفت صد و بیست هزار در قصه آمده است چهل سال دعوت کردند و در میان
 قوم خود و میگفت بگوید که لا اله الا الله گفتند که اگر ما را پاره پاره کنی مگویم آنکه
 یونس از ایشان نومید گشت و دل شک شد و آن قوم بت پرست بودند چنانکه خدای
 تعالی از ایشان خسته کرد **انذ عونک بقلا و تدسر محن احسن الخا**
 یعنی خدای تعالی قوم یونس را بگوید که بابت پرسید و از آن دیده کاری که غم
 را آورده است غافلند آن قوم بهم نفع سخن او قبول نکردند و فرمان بیرون داد

و یونس علیه السلام را بر خاک انداختند یونس عاقل آمد گفت چون فرمان خدای تمکین کنون
عذاب او را کوشی دارد گفتند عذاب او چگونه باشد گفت از دوزخ آتش فرستند
گفت کوتا فرستند که به بینیم یونس دعا کرد و عذاب خواست حق تعالی اجابت کرد
و گفت وقت عذاب باز فرستیم یونس شتاب کرد و لیکن حق تعالی حکم و تعدیر خود
کار کند چون یونس عذاب خواست و عذاب او نبود برخواست و از میان ایشان پرت
رفت خشکان از پس جفا که بجان او کرده بودند و الذنون اذ ذهب سحاً
ضرباً فظلاً این آیت را سوالهای بسیار است و اگر او را بامی باز خوانند جواب آنست
چون بی فرمانی ما میسر کرد و در روز قیوم بگردانند ما او را بامی باز بستیم تا خلق بداند
نزد که هر که ما را باشد ما او را با شیم من کان لله کان الله له و حق تعالی فرمود
که یونس را پس از امی بود که عفو بخش کردیم و گویند که یونس خشم بر که گرفت
اگر کویم بر کافران گرفت ایشان خود خشم او میخواستند اگر کویم بر خدای خشم گرفت
که عذاب دیر فرستاد و این بر پیغمبران و او نبود که بر آفریده کار خود خشم گرفت
جواب آنست که حق سبحانه و تعالی یاد کند که خشم از چه گرفت گفت خشکان بر
و این خشم وی بر کافران بود دیگر حرکت آنست که خدای تعالی خواست که از بهر دل
مؤمنان باز پیغمبر پیش ایشان آورد یونس را در شکم ماهی باز داشت یونس علیه

السلام

السلام بر کنار در یار سپید مردمان در کشتی می نشستند او نیز در نشست و پس
شبان روز و روز و صبح و شب می رفتند روز چهارم بوقت جاست تاریکی برآمد و ماهی
عظیمی سر از دریا بر آورد و کشتی را باز داشت اهل کشتی در ماندند و پسر
در کشتی بود که همیشه در دریا بودی گفت در میان کپی گناه کار است او را
بدین ماهی باید داد اگر نه خدا را ملاک کند چون یونس شنید برخواست و گفت کتا
کار منم گفتند این نخواهد بود که ترا در شکلی از اعدان می بینم ما از تو گناه کار تویم
سپس یکان یکان تن خود پیش ماهی می داشتند هیچ کدام نمی بستند یونس خود را در
سر ماهی و تن باز کرد و او را فرو برد و قال الله للسمک انقلب و هو ملیم و اندر قصد
آمد به است که ماهی با وی سخن آمد و گفت ای پیغمبر خدای مرا خدای فرمود است که
ترا بکودارم و ملاک نکند که خدای تعالی مرا ازندان تو کرد و هر جا که خواهی فرود
آرمت و گفت یا بنی الله در شکم من جای پاکیزه تر از دل نیست زیرا که من خدای را
بیدار شناسم و تسبیح و تمجید بل کنم یونس علیه السلام بدل ماهی فرود آمد و ماهی
چهل روز میان بر هم نهاده بود و تا نفس یونس نگیرد که او را شنا بود و خانه بر آ
یان شک کند و چهل شبانه روز هیچ طعام نخورد و از یک جا بجنبید و یونس با ماهی
تسبیح می گفت و از آن تسبیح که در شکم ماهی زیاد تر می گفت

قل لا یكفک

اِنَّكَ كَانَتْ مِنْ الْخُسِيِّينَ كَيْتَ فِي بَطْنِهِ اَلَا يَقْرَأُ يَعْشَوْنَ كَفَتْ كَرَنَ سَبَبِ اَنْ
 بودی که یونس از میان بودی او را روز قیامت در شکم ماهی باز داشتی چه
 حکمت بود که یونس را در شکم ماهی باز داشت جواب گفته اند که در شکم ماهی باز داشتی
 حکمت آن بود که ما میان در بار و در دریا چارگی ما بود و می رسید و از شیخ بازی مانند
 و عاگردند و گفتند بار خدا یا او میان چارگی رسید ایشان را و او را دهی اکنون ما را و
 ماهی رسد و او را و نذریم چه بودی نیز اگر ما را و او بودی خدای تعالی حکم کرد تا یونس
 در شکم ماهی افتاد پس گفت مرا ماهی را که دردی رسید این ماهی را بونید آن در دواز
 وی بردارم به برکت یونس که در شکم او بود تا روز قیامت مرا ماهی که از پیش آن
 ماهی بود چون ما میان چارگی شوند و با بونید چارگی از ایشان دور کرد و پس صاحب
 جبل شبانه روز با یونس صحبت داشت تا قیامت پس او سبب راحت ما میان
 شد یا مؤمن چه عجب چون عمر خود بر محنت مصطفی صلوات الله علیه گذاری از برکت
 خلاص او از دست شیطان یابی و از برکت اولاد مصطفی که با ایشان صحبت داری و ایشان
 مانند جان گرامی داری از بوی صحبت ایشان چه بدعت و چارگی معصیت از تو دور
 شود و از خطه رسگاران باشی یونس در شکم ماهی راحت همه ما میان شد مصطفی
 صلوات الله علیه از یونس فاضله است و کالبد او بر زمین است که هر که آن زمین را
 کند

کند بود و از آن عذاب گوارا بمن باشد بپرکت مصطفی صلوات الله علیه
 وَ مَا كَانَ لِيُعَذِّبَهُمْ وَهُمْ يَسْتَغْفِرُونَ فَكَانَتْ حِكْمَتُكَ وَرَشْكُمَ ماهی باز داشتی آن
 بود که ما میان دریا به شیخ خویش می نازیدند و می گفتند ما پس چای نیم و شیخ ما را از دینان
 بر پرکت حق تعالی خواست که بدانشان نماید که در نوبت طاعت کردن چه بهمت دارند
 بدانشان نمود که یونس در جای تنگ و تاریک چه عبادت و شیخ می کند در حشر آورده
 اند که یونس چهل شبانه روز در زندان خداوند شیخ و عبادت کرد که ما میان را و نذریم
 نذر از وی شرم آمد و خدای تعالی می پیغمبری را گرفتار نکرد تا در بلا او را شیخ کرد و نذر
 نذر شکستگان بدان نالشی و عبادت بود و حق علیه السلام را قومش و ابراهیم علیه السلام
 با نالشی نذر و لعین او نذر شکستگان نمود و یوسف علیه السلام را به بندگی و به نذر شکستگان
 و آن جبر و طاقت او نذر شکستگان نمود و مصطفی صلوات الله علیه را شب معراج با سگ
 به بردوان صدق و محبت نذر شکستگان نمود تا همه نذر آمدند که گرامیها او میان را بهت و
 ما را نیست آدمیم باز بهر قصه یونس آن ماهی او را بهت و دریا بگردانید تا گرامیها
 است قدرت خدای تعالی بدید و بعد از چهل شبانه روز گفت فَكَانَ دِي فِي ا
 الظُّلُمَاتِ اَنْتَ لَا اِلَهَ اِلَّا اَنْتَ سُبْحَانَكَ اِنِّي كُنْتُ مِنَ الظَّالِمِيْنَ وَ حق فرمود
 یونس آواز داد که در جهان تاریکی آمد تا تاریکی دلت و تاریکی پیغم عتوبت و تاریکی

دریا و تازیانی اشکم ماهی چون یونس از میان قوم برفت حق تعالی ایشانرا عذاب فرستاد
و ضایک آتشی بیابد بر مثال ابرو و بر بالای پیر ایشان بپستاد و همه ببحر ابرو و ن شدند
و نه فریق شدند یکی پیران و ضعیفان و دیگر زنان و کودکان و دیگر سواران و چهارپا
یان همه پیر بر نه کردند و در سجود شدند و از حق تعالی زینهار خواستند و هر کوهی می گفشت
که بار خدا یا بتو ایمان آوردیم و هم به پیغمبر تو یونس بعد از این بی فرمانی نکنیم و توبه کردیم
اگر ما مستوجب عذابیم این سواران زبان سبید و بی گناهند بر ایشان رحمت کن چون
این گوی و زاری کردند حق تعالی توبه آن قوم بزرگرفت و آن عذاب از ایشان بگردید
دائید فلو لا کانت قرآنه امنت فتقمها ایمانها لافق مر یونس در غم یونس
بودند و دعا میکردند که بار خدا یا یونس پیغامبر را بجا رسان بس خدای تعالی این ماهی
الهام داد تا بکسار و دریا آمد یونس را بر خشکی افکند و چون یونس از آن تاریکی
راحت یافت چهار رکعت نماز گذارد و آن نماز دیگر است که پهلوانان میکنند
و اندامهای چون زه کشته بود و در درون ماهی خدای تعالی درخت کرد و در بقیل
و دشت خویش پدید آورد و در ساعت بار آورد و پرک پدید آورد پس یونس
در زیر پای درخت رفت تا از زحمت سپرد و کرمها برست و کدو و طعام او شد
چهل شبانه روز دیگر بر لب دریا جامد و در زیر درخت که و تا وقت گرفت

فرمود

تسبیح ناکه بالغر اود سو سقیم بس یونس را فرمان آمد که بسوی قوم خویش رو یوش
و روی با قوم کرد چون قوم از آمدن یونس خبر یافتند شهر را آتشی دادند و شاد و به
کردند و آن روز را بقال گرفتند و آنگاه یونس را شریعت آمد و بعد از آن یونس سی
یک سال در میان ایشان بود تا وقت زمانش آمد پس خدای تعالی با یونس گفت و سکا
تکتی گناهی جیب الخوف و چون او را آمد پیش قوم فرستاد و گفت که لا ان تدلک
توبه من مرتبه تسبیح بالغر اگر نه نیت ما بودی که او را در یافتی و این نیت بجای
در جهت است یعنی چون ماهی او را بصحرا انداخت او مذموم
فیعمله من القاصحین گفت باز برگزیدم او را و از جمله سبهران گردانیدم و
در یونس فرستادم هر چند که او خود را از پیغمبری گذرانید بود و آن یونس کین
الیم سلطی دیگر چون یونس چهل روز با ماهی صحبت داشت او را صاحب جوت
خواجه و ابوبکر صدیق رضی الله عنه حمل پال با مصطفی صلوات الله علیه صحبت
داشت او را صاحب غار خوانند و عجب اذ یقولون لصاحبه لا تخزن ان
تفنا این حکایت ما را با پیغمبران از آن کرد که تا امتان از خدای غافل نباشند و منت
و در روز بظاعت مشغول باشند و بدانند که او بر پیغمبران چنین سخت گیرد که بزدان ما
در دریا باز دارد قصه ایوب پیغامبر صلوات الله علیه و آتوب

اِنْ نَادَا سَابَكُمَا اِنِّي مَسْتَقِي الْقُرْءَانَ اَنْتَ اَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ بدانکه ایوب پیغمبر از پیش بخت
 بود و اهل یمن بود و بیکو کار و مالش بسیار بود و با مردمان بیکو بی با بسیار کرده
 و در آن و زمینها را بیکو داشته و هرگز نان نخوردی تا ده درویش را پیر کردی
 و تا در مسکن نهاده بودی تا ایندی جام نوشیدی و پیش از بلاء که مان بنی بود و از
 بلاء که مان رسول شد و خبر است که خدای تعالی او را اسباب و نعمت بسیار داد
 بود و فرزندان بسیار داد و بود از همه چیز فراغت و در روز بعاثت
 مشغول بودی ایوب گفت بار خدایا ایوب بدان طاعت میکند که او را نعمتها وادی
 و بقول دیگر آنست که بعضی فرشتگان گفته اند که بنده باشد خدا پر که خدا را طاعت
 کند بعضی دیگر گفته اند که ایوب طاعت بقوت آن نعمتها میکند که حق تعالی او را داده است
 و حق در پست لاجرم شکر باید کرد پس حق تعالی از گفتار ایشان آنگه بود گفت ای فرشتگان
 من این نعمت از وی بستانم تا بنما و ایندی که وی این طاعت از بهر حال نمیکند و ما را و حق
 نیز سخنان بنده میکند که در حق بیکو پس خدای تعالی بلا بر ایوب گذاشت تا حال او بد
 رسید که شفت هزار جفت کرم در تن او بدید آمد و یک زرد از آن طاعت که میکرد که کم کرد
 و بقول دیگر آنست که آن بلا از حق تعالی خواست و گفت مرا ببلای بدی تا در بلا هر کنم و از
 صابران باشم و ثواب صابران برم و در بلا مبتلا گشت و دیگر گفته اند که ایوب روزی

به مبتلای

به مبتلای بخت گفت سزاوار این بود است و او را سپرز نشی کرد حق تعالی از وی
 نبهسندید و بقول دیگر آنست که روزی یکی را گفت که خدای تعالی ترا نعمت بسیار داده است
 ایوب گفت مرا نیز طاعت بسیار است حق تعالی از وی نبهسندید و این بلا بر وی گذاشت
 و در خبر آمده است که اول محنت در حال او زد و چنانکه همه مالش برفت و آنکه در فرزندان
 افتاد و مردان را چهل هزار روم کوفتند بود و مرد چهل هزار و آن وادی که کوفتند آن
 آنجا بودند شبانان نزد ایوب آمدند و گفتند یا پیغمبر خدای کوفتند آن تمامت مملکت شد
 ایوب گفت او راست او داده است او مرخص خواهد بکند و برخواست و در نماز ایستاد
 و کلاه و ان بسیار داشت و بایان بیامدند و گفتند یا پیغمبر خدای آتشی بیامد و جذین
 هزار کاه بوخت گفت اگر در شما چیزی بودی شما را نیز بسوختی و برخواست و در
 نماز ایستاد و کلاه بایان بیامدند که گفتند یا پیغمبر خدای ایستاد تمام مملکت شد و گفت
 او داده بود باز سب و برخواست و در نماز ایستاد و بایان بیامدند و گفتند
 یا رسول الله جذین هزار شتر ببرد گفت الحمد لله روزی آتش در افتاد و بجای و شتر
 و در هر در خانه بود سوخت با وی گفتند گفت آنکس که داد و بود باز پسند و شکر است
 آنکه به بهتر است بر جا پست یعنی دین پس روز دیگر او را چهار پسر و سه دختر بود
 و در پیش معلم نشسته بودند معلم بشغلی بیرون آمد و بود و معلم باز آمد خانه فرو رفت بود

و همه در زیر آن خانه مانده و ملاک شده معلم پیش ایوب رفت و احوال بگفت ایوب گفت
ای معلم اگر بر تو چیزی بودی لایزال ملاک شدی تا از شهیدان بودی با این همه هر یک
و اهل خانه را بگفت تا بر مصیبت فرزند آن هر کس تا برای صابران یابد
يُوقِي الْعَصَابَةَ وَنَاحِيَهُمْ بِحُجْرٍ حِسَابٍ هَت روز برای این برآمد در محراب ایستاد
بود که در دی در پای او پدید آمدی و آماش کرد در حال ریش پیدا شد و در میگرد
و او از عبادت باز ماند و یک زره از عبادت کم نکرد و جهل پال برآمد چنان شد که
کرمی در وی افتاد پس همه مردم و اهل خانه ملاک وی بگریختند و او را چهار زن بود
از آن هیچ پسر زن طلاق خواستند و یک زن او بماند که نام او رحیمه گفت من طلاق
خواهم در لغت با تو بودم در محنت نیز با تو باشم پس بیخی کشید و او را در
به بودی بنود تا محنت پال محنت کشید و از پیغمبر محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم
در خبر آمده است که فرزند پال ایوب در محنت بود و روزگاری برآمد کوهان
غلبه کردن بوی کفنه از وی می آمد چنانکه مردمان زه برافشند و کفنه او را از این دو
بیرون بریدند و اگر چهار دی او بخارید و بد رشتی و زشتی او را از خانه بیرون کردند
و از ده سر آوردند و هیچکس از خویشان بوی التفات نکردند مگر دو تن که شاکردان
او بودند ایوب را در زنبیلی کردند و از ده بیرون آوردند بوی بگفتند که خورین

ما را بیکدیگر از دهنش بچون بیرون کردند برسدند و بی بی آنها بنادند مردم آن ده
بیادند و کفنه او را پنج پیر بردار و ده ای که از هفت و بیرون کردند عاقبت در
صحرای بزرگ دهی بنامی بود او را آنجا بنشاندند و بعد از چند روزت کردان
نیز از پیش او بر رفتند زن او رحیمه شما ماند و گویند هر روز رفتی در آن دیها
کار کردی و مزد خود طعام بستدی و پیش ایوب آوردی و ایوب را بدین نوع
میداشت و اندر قصص چنین آورد و ده ای که روزی رحیمه در آن دیها بگشت
بجکس گشت نفرمودن اما بعد باز گشت با خود گفت بی صبر چگونه بازگردم غلغله
و متحیر بود و در آن روزی بود کافره و مشرکه او را وقتی کار فرمودی بزرگ
اورفت و گفت مرا طعام ده تا پیش آن چهار خود ببرم و فردا نیز کار که فرمائی بکنم
آن ملعون گفت که مرا کاری نیست که بتو فرمایم تا موی خود ببر و بمن ده تا را طعام
دهم رحیمه بسیار زاری کرد و گفت آن مبتلای من دست در این موی زند و بر خیز
و طاعت کند کافره دم نکند رحیمه حاضر شده و آن کافره بموی او عاشق شده بود
موی خود برید و بوی داد و گوشت را بلبل علی العبد بیا عد نیز ایوب و گفت زن مرا
یا شخصی گرفتند و مویشی بریدند ایوب اند و بکین شد و بنالید بعد از فرزند پال
هرگز تنالید بود و آهی بگرفته بود از درد و در شک زن بنالید اِنِّي مَسْكِي الْقَرْ

وَأَنْتَ أَزْهَمُ الْخَلْقِ كُنْتُ أَكْرَهُتُ دَرَمْتُ شَوْمَ رَجِيمٍ رَاصِدُ جُوبِ زَغَمِ ابْنِ بَرَاكَةَ
 اما اهل علم مو بریدن را درست ندارند و میگویند که رجیم آمد ابلیس و رجیم آمد
 و گفت تو کیستی که چنین آو کینی گفت مرا بجا رپیست که حال این چنین است گفت این
 علت را تر باید خورد و گوشت خوک تا صحت یابد رجیم بزرگ یوب آمد و با وی گفت
 یکی تر این نوع دارد و فرمود بیارم یوب عکین شد و گفت با رجیم مراد معصیتی
 می افکنی سوگند یاد کردم که چون بهتر شوم ترا صد جوب زغم تا این بر افکنی پس بجای
 تعالی بنالید و گفت اِذْ مَسَّنِيَ الشَّيْطَانُ بَنُفٍ وَعَدَّ اِيَّكَ اَوْ كَفَى بِرَجُلِكَ
 هَذَا مُغْتَسَلٌ بَارِدٌ وَشَرَابٌ و گفت بس خدای تعالی بلا بیتی رسید صبر کردم
 کنون صبر میل رسید طاقت نماند گویند چندین صبر کرد و آفر بنالید و این بر چند گونه
 است و نوعی این بود که یاد کردیم و از رسول صلوات الله علیه روایت است که نا
 لیدن او از آن بود که آن دوشا کرد که با وی بودند با یکدیگر گفتند که اگر یوب کنا
 نکرده بودی خدای تعالی او را بدین بلا مبتلا نکردی یوب این سخن بشنید عکین شد
 گفت خداوند میدانی که کنا نکرده ام همانکه میگویند پس بنالید و گفت اِنِّیْ مَسَّنٰی الْفَقْرَ
 و یکدیگر گویند که سبب نالیدن او آن بود که روزی اندا و دو کوک فرود آمدند یوب برگشت
 و بجای خویش نهاد و گفت بجزیره روزی خویش را که مان دندان فرود نند و بجزیره نند
 هذَانِ

چندان در دازان با یوب رسید و آن فرد سال نرسید بود پس بانگ برداشت
 اِنِّیْ مَسَّنٰی الْفَقْرَ حَسْرَةً اَمَدَ و گفت با یوب جوامی نالی گفت در این مدت که در بلای کومان
 مبتلا بودم هرگز چندین در و بخت نرسیده بود که از کمزیدین این دو کوک رسید و بود
 جبریلی گفت ز بزرگ با اختیار تو بود که برگزینی و بر خوشی نهادی و بنده را اختیار نیست
 با یوب گفت اِنِّیْ مَسَّنٰی الْفَقْرَ و أَنْتَ أَزْهَمُ الْخَلْقِ حَقِّ جَلِّ جَلَّاهُ فَرَمُودَ که فَاسَحَبْنَا
 لَهُ فَكْشَفْنَا مَا يَدْرِي خَشَرٌ كَفَّ اجابت کردم او را و آن محنت از وی برداشتم
 و نیز فرمود که آتَيْنَاهُ اَهْلَهُ وَ مَنَ لَكُمْ مَعْهُمْ دُجْهٌ مِّنْ عَذَابِنَا و گفت بیا و میگرد
 از او رفته بود از اهل و مال و هم حندان دیگر با وی بیاد و اما در قصه چنین آمده است
 چون یوب این دعا بکرد این محنت بروی بیکر انداختند باز دیگر بود جبریلی علیه السلام
 بیامد و گفت یا یوب قُمْ اِنَّ اللّٰهَ تَعَالٰی رَحِمَكَ وَ فَرَحَكَ و اِنَّ اللّٰهَ یُوبِکُ
 یا جبریلی بدین حال چون بر خیزم جبریلی گفت پای بر زمین زن پای بر زمین ز در حاکم
 در زیر پای او چشم آب صاف پیداشد گفت کنون بدین چشمه فرو شو تا قدرت حق
 تعالی بنی و از آن آب بخور تا رحمت بینی بدان چشمه فرو شد حق درست شد چنانکه خیال
 کنونی هرگز بوی زشتی نبود و از آن آب بخورد و زمر باره ای که بود یکی شد هر دو آمد و در حق او
 اَزْكَفْتُ بِرَجُلِكَ هَذَا مُغْتَسَلٌ بَارِدٌ وَ شَرَابٌ آنکه جبریلی علیه السلام

از بهشت روا آورد و بردوش او افکند و بنشست چون ساعتی برآمد رحیم پیماره
 پیامد ایوب را بجای خویش نیافت فریاد برآورد و گفت وای مبتلای من ای کاشک
 واپستی که ترا کدام کرم بخورد تا مرا نیز بخوردی ایوب بایست که دو کف یار رحیم ترا
 جسد گفت اینجای بیماری داشتم عیناً هم حال او جسته و گشا شده ای مرد خنجرده مرا که حال
 چگونه ایست گفت چگونه بیماری بود و گفت وقتی که تن در است بود مانند تو بود
 نامش ایوب پیغمبر بود اما آن خبیان بیماری بود که آفتاب از این پهلوی پهلوی او
 بیرون تافتی و کرمان گوشت و رک او خورده بودند ایوب گفت اگر او را به بینی
 می شناسی گفت بلی ایوب گفت آن بیماری تو نم رحیم خاتون بر جبهت و در کنارش
 گرفت و پرسید که حال چگونه بود ایوب قصه جبرئیل و چشمه آب بگفت از حق تعالی
 ندا آمد که یا ایوب برخیز و بده خود و رحیم خاتون و ایوب برخاسته و بده
 خود رفتند جبرئیل آمد و گفت یا ایوب بخانه معلم و بخانه معلم رفتند جبرئیل
 فرزندان ایوب را یک یک از آن خانه که فرو رفته بود تا موت تن بسیر و را بدر آورد
 و بعضی و سلامت با و پسر و پس گفت بدان مقام رو که فرزندان تو بود اینجاست
 دوران و وقت هم پخته بود دید که همه ز سر سینه شده برداشته و بخانه پرورند
 بفرمود و تا بگرهگاه کوه پنهان رفته اند آنکه هلاک شده بود یکی را دوبار یا فرستاد

مرغمتی که از وی دور شده بود و خدای تعالی بوی زیادت داد پس عبارتی را که
 چنین پانزده آن زمان که از وی برآمده بودند بیاوردند از هر زنی فرزندان شد
 وَ وَفَّيْنَا لَهُ وَ مِثْلَهُمْ مَعَهُمْ دَحَّاهٌ مِّنِّي وَ ذَكَرْنِي لَأَلَّا يَلْبَابَ اَنَّهُمْ شَرِيعَتِ
 آمدش رسول گشت و بعد از آن حمل منت پال دیگر بر بیست خواست تا رحیم خا
 یون را از بهر آن سو کند بزند جبرئیل آمد و گفت یا ایوب رحیم پیوسته زدن و غذا
 نیست او و در پاک است و او را از همه غریب تر و مکرم تر دار گفت سو کند خورده زبان
 ام جوع می نمود و جبرئیل گفت پس یک دسته گیاه بشمار صد وانه و یکبار بروی
 زن تا سو کند و راست شود وَ خَذُ بَيْدَكَ ضَوْعًا فَاضْرِبْ بِهِ وَ
 سَلَخْتُ اِذَا وَجَدْنَا هَ صَابِرًا نِّعَ الْعَبْدُ اِنَّهٗ اَوْ اَبَّ سَيِّ اِيُوْبَ صَلَوَاتُ
 علیه جبرئیل منت پال و زینت بر بیست و بافت برقت قصه ذوالقرنین
 و گشتن او در جهان قوله تعالی فِي مَحْكَمٍ كِتَابِهٖ وَ يَسْأَلُونَكَ عَنْ ذَا الْقُرْنَيْنِ
 قُلْ سَأَتْلُو عَلَيْكُم مِّنْهُ ذِكْرًا و او را از بهر آن ذوالقرنین خوانند که از قاف
 تا قاف رسیده بود و قرن بنا زای پسر و بود و کوشه جهان نیز خوانند و کوشه
 و یکبار که فرو پشته از بهر آن و کوشه همان پرسید قوله تعالی حَتَّىٰ اِذَا بَلَغَ مَرْغَبَ
 الشَّجَرِ يَكْبَرُ از بهر آن ذوالقرنین خوانند که او را دو پسر بود از درو خدای تعالی

اورا بر سالت بگویم فرستاده بود و او را بزدند و یک پسر او را بشکستند و او را
اکسند و خواندند و از شهر اکسند و پسر بود و او را از عبدالله ابن عباس رضی الله
عنه که چون میکان با حجت بار رسول صلوات الله علیه بر نیامد کسی را بنویسند
نیز فرستادند پیش جهودان و از ایشان یاری خواستند و گفتند از ما مرد
بیرون آمده است و دعوی پیغمبری میکند و ما را معلوم نیست که دروغ میگوید
یا راست و با شما علم تو ریت است و از اخبار مای رسول گذشته ما را خبر دهید
تا از او پرسیم پس جهودان از تو ریت پس لها بگزیدند و مسئله آنست که روح
چیست و چگونه است که حق تعالی در تو ریت یا ذکرده است روح است و گفته
است که چون است و قعه اصحاب کف و قعه ذوالقرنینی از او پرسید که
اینها را جواب بگوید و این که پیغمبر است نیز یک رسول آمدند و گفتند لِمَا أَفْ
رَأَيْتَ مِثْلَ مَا وَفِي مُوسَى مِنْ أَكْثَابٍ یعنی گفتند اگر کتابی بیاری بگفتا که
موسی آورد ما بتو بگویم و دیگر ما از تو ریت پس لها آوریم که از تو پرسیم رسول
گفت بگویم و گفت که ان شاء الله گفته اند که یازده روز جبرئیل نیامد کافران شاد شدند
و گفتند که خدای تعالی محمد را فرافروختن کرده است چون مصطفی صلوات الله علیه
این سخنان بشنود غناک شد روز آینه بود که جبرئیل آمد و از حق تعالی سلام آورد

وَمَا تَوْفِيقِي إِلَّا فِي شَيْءٍ إِنِّي فَاعِلٌ ذَلِكُمْ عَبْدًا لَّئِيمًا إِنْ يَشَاءَ اللَّهُ مَرَّكَ بَكُونِي
مَنْ مَعْنَى جَبْنِي اِکْرَأَن وَفَتْ کُذِّبَتْ بَابُ نَبَسِ رَسُولِ رَاجِعُ بِلْ کُفْتُ کَرِیَارِ رَسُولِ اَللهِ خُذَا
تَعَالَا مِی فَرَمَ ایدِ که جَبَانِ نَبِیست که ایشَانِ بَکُونِیْدِ مِنْ تَرَاوِشْتِی نَبِیْمِ وَتَرَاوِزْدَامِ
وَجَوْشِی جَلْ جَلَالَه سُوکُنْدِ یَا دُرُکُ وَالفُحی وَاللَّیْلِ اِذَا بَیْحِی مَا وَدَّعَکَ رَبُّکَ وَ
مَا نَاقَتِی کُفْتُ بِبِزْرِکِ مِنْ کِهْ خُذَاوِیْدَمِ کِهْ رُوزِ دُورَمِ وَنَبِ بِرَمِ کِهْ تَرَاوِزْدَامِ
کُرْزِدَه اَمِ وَجَاهِ کِهْ مَشْرِکَانِ مِکُونِیْدِ وَیَسْأَلُ اَنْتَ عَنْ الرُّوحِ قُلِ الرُّوحُ مِنْ
اَمْرِ رَبِّی وَمَا اَوْتِیْتُ مِنْ اَلْعِلْمِ اِلَّا قَلِیْلًا لِّمَنْ یُرِی رُوحَ بَغْرَمَانِ خُذَا
اِرْسَادَه اِبْتِ وَاَوْرَاجِ صِفَتِ نَبِیست مَعْنِی نَمُودِ وَتُورِیْتِ یَا دُرُکُده اِبْتِ
وَصَحَابِیْتِ ذَوِ الْقُرْبَنِیْنِ نِزْبَانِ بَکُو قُلْ سَأَلْتُ اَعْلَیْکُمْ مِنْهُ دُرُکُو
اِنَّا نَا مَكْنَا لَهْ فِی الْاَرْضِ حَآئِنَا مِنْ کُلِّ شَیْءٍ سَبَبًا فَاسْبَحْ سَبَّحَا
وَجَوْشِی تَعَالَا فَرَمُودَه مِنْ اَوْرَاکِ اَدَمِ اَزْ مَرَجَانِی وَاَوْرَا دَامِ بَرُوی زَمِیْنِی خُذِ
اِذَا بَلَغَ مَغْرِبَ الشَّمْسِ وَنَا اَنْ جَانِبِ رَسِیْدَه اَنْتَابِ فَرُو مِیْنُودِ اِنْجَا جَنَمِیْتِ
سَبَّحَا وَجَلُوشَانِ وَوَجَدَ عِنْدَ مَا فَوْکَا یَکَادُ ذَنْ یَقْعُوهُ وَفَوْکَا
وَجَوْشِی بَعْرُوبِ رَسِیْدَه اَهْلِ مَغْرِبِ سَبَّحَا وَعُظْمِیْتِ اَوْبِدِیْدَه وَاَوْرَا بَطَاعَتِ مِیْنِ
بَارَا زَا مَدَدِ وِلَکِ ایشَانِ بَتَاهِیْتِ مِیْلَمِ اَوْشَدِ فَلَمَّا یَا ذَا الْقُرْبَنِیْنِ اِمَّا اَنْ تَعْدِ

وَأَمَّا أَنْ تَخْلُدَ فِيهِمْ حَسْبَ مَا قُلْتَ يَا ذَا الْقُرْبَيْنِ حَكْمَ تَقْرِيرِهِمْ وَخَلْقِ رُوحِهِ
 أَوْ خَوَافِ عُنُوكُنْ وَذَوِ الْقُرْبَيْنِ كُنْتُ وَأَمَّا مَنْ آمَنَ وَعَمِلَ صَالِحًا فَلَهُ جَزَاءُ
 فِي الْحُسْنَاءِ وَسَنُقُولُ لَهُ مِنْ شَرِّ أَنْفَرَاتِهِ سَبَابًا قَالَ أَمَّا مَنْ ظَلَمَ
 فَسَوْفَ نَعَذِّبُهُ ثُمَّ يُرَدُّ إِلَىٰ رَبِّهِ فَيُعَذِّبُهُ عَذَابًا ثَلَاثًا كُنْتُ أَنْكَرَ كَافِرًا
 وَبِإِيمَانِ تَعْمُورٍ أَوَّلِكُمْ وَمَرَكِبَتِي أَشَانِ دَرِيَمَاتِ عَذَابِ نَارٍ وَأَمَّا
 مَنْ ظَلَمَ فَسَوْفَ وَتَعَذِّبُهُمْ وَأَمَّا مَنْ ظَلَمَ وَذَوِ الْقُرْبَيْنِ كُنْتُ
 بِمَرْبِ بَانَدِ أَشَانِ الْجَدَايِ مِثْلَ لُؤْلُؤِ كَرْدِ كَرِيكَتِي وَدَرِيَمَاتِ دَوَالِقِ
 يَتِيٍّ ظَلَفِ كَرْدِ أَنْدَكِ وَكَرْمِ بُوِيَا بِغَيْرِ جَاعَتِي كَفْتُهُ أَنْدِ بِغَيْرِ بُوِيَا
 وَدَدُهُ أَنْدَقْتُ أَبَا ذَ الْقُرَّائِنِ وَحُونَ مَلِكِ مَرْبِ وَغَشْرَقِ بَرْدِي تَامَ شَدَّ أَنْدَقْتُ
 تَعَالَىٰ أَوَّلِ بِغَيْرِ دَاوِدَ أَشَانِ ذَايِ أَوَّلِ الْهَامِ بُوِيَا دَاوُدَ تَعَالَىٰ دَرِشَ أَنْدَقْتُ
 خَدَايِ تَعَالَىٰ أَوَّلِ أَزَافِ تَامَافِ مَلِكِ وَتَمَلِكِ دَاوُدَ بِهَرِ رَاهِ أَوَّلِ بِبَا مَوْحِ
 تَامَامَتِ شَهْرُ بَا بَكْتِ وَبِلَادِ كَفَارِ بَكْتِ وَوَجْهِسِ بَاوِي بِرِنَامِ وَكَرْدِ جِهَانِ
 مِثْكَتِ تَامَ بِغَيْرِ رَسِيدِ أَجَا شَهْرُ بَا بُوِيَا دَاوُدَ بِهَرِ دَوِينِ تَامِ دَانِشِ دَانِجِ جَاوَرِ
 شَهْرُ رَاهِ بُنُو دَانِشِ كَرْدِ كَرْدِ بِهَرِ شَهْرِ جَكُونِ رُومِ كَنْدِ بَاوَرِ پَسَنَاهِ بَرَانِ بَاوَدِ
 أَنْدَاحَتِ وَهَرْدِ بِهَرِ پَسَرِ بَاوَدِ وَخَوِشِ رَاوَرَانِ سَوَا كَنْدِ أَوَرْدِ أَنْدَكِ بِهَرِ

مردان بران باز و گردند همه خود را دران سواند اخشد اسپند را از آنجا و بفرست
 نهاد و بجزیر برود رسید که آنجا شهرها و حکیمان بودند و دران شهرها بفرگشتی
 و ذوق توالتی گذشت چون ایشان را از در ذوالقرنین معلوم شد گشتی
 باز داشتند و اسکندر بلب دریا رسید عاقبت حیلتی کردند و دران شهرها فرستند
 و از آنجا بپرون آمدند و بر زمین هندوستان رسیدند و رسول سوی شاه
 هند و پان فرستادند و گفتند که بطاعت پیش آید که بامن لشکر بسیار است و
 خواهم که بیک شهرهای شما آیم که خواب شود و چون رسول او آنجا رسید ایشان
 نیز آنجا رسول فرستادند پیش ذوالقرنین و چون ذوالقرنین ایشان را بدید پسر
 فرستادند و رسول هندی چون این حال بدید انگشت در بینی کرد و باز گشت سخن
 ناکفته خا صان ذوالقرنین سوال کردند چه حکمت بود که ذوالقرنین گفت چون او
 در اندام مردی و آری دیدم پسر فرستادند که گفته اند که مرد و دران فرستادند و انگشت
 در بینی کردن اینکه بی که یعنی جزو صلاحیت پس گفت او را در پیری من فرود آید
 او مرد دانا و زیرکی نماید پس اسکندر خون بره و روغن گاو فرستاد و او
 سوزنی در میان نهاد و باز فرستاد اسکندر سوزنی بپرون کرد و سپاه کرد و بار یک
 و باز فرستاد از اسکندر سوال کردند که چه حکمت بود گفت من خون بره و روغن

کا و بوی فرستادم یعنی بعلوم و حکمت اکنده ام خاکه این خون بره و روشن است
 و او سوزن و آنگاه که علم و حکمت من زیاد نیست من سوزن او سباه کردم یعنی
 علم و حکمت شما بر است پس رسول را باز فرستاد از الجار و بشارت نهاد آنجا که
 آفتاب بر می آید وَجَدَهَا تَطْلُعُ عَلَى قَوْمٍ مِمَّنْ دَعَاكَ بَشَرٌ قَبْلُكَ بِأَنْتَ
 به چهره بود که ایشان سپاه کردند از آفتاب و خانه داشتند در بیابان در
 میان یک بودند و در یک پناه توان نهاد و طعمای ایشانرا از شترها آوردند
 و آنجا سپرهای سخت بودی و ایشان پیش یکدیگر جماع گودی و چون آفتاب پدید
 آمدی ایشانرا قوت بودی و چون بگشتی ایشانرا سرمایافتی حق تعالی فرمود که وَجَدَ
 أَحْقَبًا يَمْشِي عَلَى خَيْبَرٍ أَعْلَمُ مِنْ خَيْبَرٍ است از ذوالقرنین میدانم که کجاست از آنجا
 بگذشت بر سید بجای که کوه بلندی بود و در میان کوه مردمان بودند بسیار و بیشتر از
 بودند وَجَدَ مِنْ دُونِهِمْ قَوْمًا مَلَا يَكَادُونَ يَفْقَهُونَ قَوْلَهُمْ ایشان چون
 آن سباه بزرگ بدیدند عجب داشتند که آنجا هرگز کسی نرسیده بود بطاعت پیش
 آمدند و سلام کردند و اسلام آشکارا کردند و ذوالقرنین ایشانرا بنواخت و به
 بهشت وعده داد و در میان آن دو کوه فرو داد و بالای آن دو کوه عظیم بلند و
 در آنجا که بدان توانستند شد و در پیش آن کوه خندان بودند و بعد از آن میان که

ایشانرا

ایشانرا و چون خوانند و عد و ایشانرا کس نداند جزای تعالی و ایشان دو گروه
 بودند یعنی اولادیا و چون و بعضی اولاد و بعضی و ایشان دو برادر بودند از فرز
 ندان یافت این نوح پس از طوفان نوح آنجا افتاده بودند از پس آن دو کوه و آ
 کوفه بودند و بسیار گشتند از پشت هر یکی چندین هزار فرزند بیاید ایشان بصورت
 آدمی مانند الا ببالایک گزاند و کوشها و زمین گشان و همه برهنه باشند همچون
 سوزان پیش یکدیگر جماع کنند و پسر کین اکلند و چون بچسبند یک کوش خود
 زهر کنند و یکی زهر و ایشانرا گشت نیست و قوت ایشان ایجاز دانه بکشد است
 و هم دنیایی ندارند و خدای را می شناسند و از ایشان نمرند تا هر یک هزار فرزند بیاورند
 و هر کدام ایشان ماده دارند و پیش از آمدن اسکندر ایشان که سوی آدم آمدی و مردم
 را پسندم که زخمی و هرگز در بیاورند بگشتندی و تر خشک ایشان بخوردی و این پسلا
 نان ایشان بر نیامدند و چون اسکندر آنجا فرو داد و سلمانان بر نمشند و احوال پیش
 اسکندر بگفتند قُلْنَا يَا ذِي الْقُرْنَيْنِ إِنَّا يَا جُوحَ وَ مَا جُوحَ مُفْسِدٌ لَكَ
 فِي الْمَلَاذِصِ اگر خواهی که ما بر خود و خان نهیم سده بکشد که ایشان سوی ما نتوانند
 آمدن نَالِ مَا مَكْنِي فِيهِ دَبِّي خَيْرٌ اسْكَدْ رَكِبْتَ الْخَيْرَ خدای تعالی مراد او است
 بهر از آنست که شما و به ما عِلْمُ نِي يَفْعَلُ أَجْعَلْ بَيْنَكُمْ وَ بَيْنَهُمْ رَدًّا مَا

گفت یا مردمان یاری دهید و کنید تا میان شما سدی کنم تا زوت ایشان بشما
 زب آنوقت زبوا لحد یزد مری آهی بیاورد و بزرگ و بفرمود تا در میان این
 دو کوه بکشد و با این بر آوردند قال انفقوا حتی اذا جعله آنکه بفرمود تا همچنان
 آهست و درین بیاورد و بفرمود تا کوره بیاورد و در آن در و میگذاشتند
 و با یکدیگر آه میخشد آنکه سدا خست بر سر آن سدا میخشد و با جوج و ما جوج در پس
 آن سدا میزد و آن سدا مان از شر ایشان بر سست و خلاص شدند بفضل حق
 قال آتونی افریة علیه قطروا فما استطاعوا ان یطهروه و ما استطاعوا
 ان یطهروا فلیسوا بایمان و ما جوج از آن سدا بیرون نتوانند آمدن و سوراخ
 کردن ذو القرنین گفت این کرم بقره خداوندی بود قال هذا حمله من ربی
 فاذا اجاء و قد دخی و چون آخر الزمان شود و عده خدای تعالی بیاید ایشان آن
 سدا را ویران کنند و بیرون آیند و در همان افشند و گمان و عهد ربی حقا
 حق جل جلاله و یصدق و قول خود را این یاد کرد حتی اذا فحش یا جوج و ما
 جوج و اقرب الحق فاذا هی سدا خصه الایة چون قیامت نر
 دیک آید یا جوج و ما جوج آن سدا را بشکنند و بیرون آیند و هر چه را که درین است
 باخ طعام بخورند و خلق بقره و شکلی مبتلا شوند پس خدای تعالی ابراهیم را فرمان کند

بین

تا صحر

تا صحر و در مدح حسین و سیدنا محمد خلق بفرمود و رایت است از شاه مردان
 اسد الله الغالب علی ابن ابی طالب که سدا و همه فرمود که یا جوج و ما جوج بیایند
 هر روز از هزار پیشتر بزرگ آن سدا آن سدا را بلیسند و آنکه آلت ندارد که آنرا ببرد
 چون آفتاب فرو شود و خان کوه باشد که هیچ نپوست بیاض شک بیایند و با خود
 گویند که علی الصبح آنرا بکشیم و بیرون رویم و مگویند آن شاه که چون بامداد
 باز آیند آن سدا بهمان دستور بپسند که اول بود کار و بار ایشان اینست
 و چون وقت بیرون آمدن ایشان شود فرزندان از ایشان در وجود آید پس
 و در میان ایشان بزرگ شود و چون بامداد بلیسند آن سدا آیند آن کودک
 بگوید که بسم الله الرحمن الرحیم و با ایشانان بلیسند و مشغول شود چون شب
 آیند سدا شک شده باشد ایشان گویند فردا شکافتن بیرون آیم آن کودک بگوید
 آن شاه که چون بامداد بیایند آن سدا بهمان دستور شک مانده باشد آن سدا را
 بشکنند و بیرون آیند و چنین گویند در آن سدا و از ده فرسنگت و پنجاه
 ده یک فرسنگ و چون از آنجا بیرون آیند مقدم ایشان بشام بود و آخر ایشان
 به نام رسول صلوات الله علیه و ذو القرنین و از آن اصحاب گفت که در
 آن کتاب یاد کردیم بگفت و همه راست بود و با تورات چنانکه یک حرف زیر و بالا بنویسند

بعد برسات مصطفی امان آوردند الا ابو جهل لعین که گفت من نیز بخانی میدانم
و چنین بکنم *قَالَ لَوْ مَسَّحَرْتُ اَنْفَظَاهُ اِنْ وَاَقَالُوْنَا اَنَا بَكْلٍ سَكَفُوْنِ*
که جاد و لوطی و یکی موسی من بدین نو و بدین موسی کاظم و بهیچ نوعی بر تو ایمان
نیارم *فَلَمَّا جَاءَهُمْ الْحَقُّ مِنْ عِنْدِنَا* اسکندر از آنجا روی عسقر
نهاد و بعد از روزگاری علمای او گرد و پرسید که در هیچ کتاب یافته اید که
ندید و رازی عمر و جوانی کی از میان ایشان گفت من در وصیت نامه آدم دیدم
ام که خدای تعالی را چشمه ایست در بس کوه *فَلَمَّا مَقَّانَ* در ظلمات و آن چشمه
سفید تر از شیر است و شیرین تر از عسل است که هر کس شربت آب از آن
بخورد هرگز نمیرد تا وقتی که از حق تعالی مرگ نخواهد اسکندر برخواست و غم
آب حیوة کرد و علمای او گفت که شمار با من همراهی باید رفت علما گفتند که ما
میر که قطب زمان ماییم با نوحه عالی افتد که نتوانیم آمدن و عالم خواب ماند و لغز
بینی گفت پس از شما بعضی باید رفت پس پرسید که از سواران کدام زبرک
تر اند گفتند که اسب ما و یان یک نوزائیده با نوحه که حضرت امجد لشکر کرد
با نوحه اسب ما و یان و گفت اگر جایی افتیم که از لشکر جدا افتیم چه تدبیر باید کرد
اسکندر بفرمود تا کوهی از فونیته آوردند و بجز دادند و گفت اگر از لشکر جدا

افتی این کوه را بر زمین نهادند و نشانی کوه لشکر را بیابانی اندک اسکندر رفت
و نوبت دوازده ساله برگرفت و در ظلمات شد از بس کوه قاف و در رفتی
به چشمه راه غلط کردند و یکپال بر راه نیامدند و خضر نیز چون بر تار یکی درآمد
راه کم کرد و از لشکر جدا افتاد پس کوه بر زمین نهاد و هم چشمه بیدید بدانی چشمه
فروشد و پس رفتی خود بشت و از آن چشمه آب خورد و لشکر کردم خدا را و او
و جلی و از آنجا برفت چون پاهای علی حید برفت باز کوه بر زمین نهاد و در
نشانی پیدا شد و لشکر را بدید پیش ایشان رفت اندک ذوق رفتی بجایان در تار یکی
برفت تا بروشنایی رسید لشکر را گفت شما اینجا باشید تا من بروم با نوحه که عجا
بی بوییم پس از آنجا برفت و کوشکی دید دیوارهای او هموار شده و لیکن در
انجا هیچ چیز ندید مگر مرغان جندی دید که او را گفتند بویام کوشک نشو او بویام
شد شخصی را دید ایستاده و یکی پای از پیش نهاد و یکی پای از پس و صورتی بدین
گرفته و چشم بر همان نهاده و می کشید پست و گویند اسپر افیلی بود علیه السلام که با
ذوالقرنین گفت که ترا ملک روشنایی پس بپشت که در تار یکی آمدی گفت بدانی
آمد ام که آب حیوة خورم تا بعد از خدای را طاعت کنم پس سگلی بروداد
چون پسر که یک گفت ترا پیدا کردم در این علم بسیار باز کرد ذوالقرنین باز گفت

و با لشکر بتایکی درآمد و در زیر پای اسبان سکی بود گفتند این چیست یعنی گفت
 این چون بروشمال آمدند در بر چید بود و یا فوت آنها که برگرفته بودند بشمال شدند
 که با بر کمر فیتیم و آنها که برگرفته بودند بشمال شدند که با بر کمر فیتیم چون بروشمال
 آمدند و القریبنی از علما پرسید که اسیر فیل را عرض از این سنگ دادن و حرکت
 باخ آن سنگ را در ترازو نهاد تا از آن سنگها که ایشان برداشته بودند برابر
 که و نه سنگ ذوالقرنین برابر آمد حفر گفت آن سنگها پیرون کنند و شتی خاک
 بر ترازو نهید همان کردند با خاک نیز برابر آمد حفر گفت خدای تعالی میفرماید که ترا
 مشرق و مغرب و ادم پیر شدی مگر از خاک پیر شوی اسکندر چون این سخن
 بشنید همه لشکر را اجازت داد و گفت هر که ام بخام خود باز نشوید و خود بطاعت
 حق مشغول شد تا مرگش برسد او را در تابوت زیرین ساختن و دفن کردند

قصه موسی صلوات الله علیه و حکایت فرعون علیه العنة

چنین آورده اند که در مصر پادشاه از فرعون بدتر و طاغی تر نبود و فرعون را
 چهار صد سال پادشاهی کرد که در این مدت او هیچ در دهر نبود و هیچ دشمنی
 با وی بر نیامده بود و نام او ولید بود و چنین روایت کرده اند که اصل فرعون
 از عرب بود و این آن فرعون است که خدای تعالی فرموده است که و فرعون

دخلا

ذی الاذنان الذین و گروهی چنین گویند که علی او از فرعون پادشاه بود و در او بازرگان
 کی مردی وقتی به بازرگانی رفته بود چهار سال با او چون باز آمد فرعون و پادشاه بود
 در کوه باره بدرستی پرسید که این کوک از آن کیست زن او گفت از آن کوچه فرعون
 گفت من چهار سال است که رفته ام و این کوک و پادشاه زن شوخی و بی جا کردی آقا
 کرد و فرعون دانست که کار بنفاد میکند و آب روی خواهر بخنی لا اله الا الله گفت
 و فرعون چهار سال که کوکان در کوه با بازی کردند و او خود را امیر ساختی و وزیر و
 شاندی تا بخت پادشاه پادشاهی برد و فرعون مرث برداشت و باز که روزگار تلقی
 کرد و خانه مدتی که سگی و شکی کشید به خواست و آنکه غنیمت کرد و بشهر اخصی آمد
 و در بازار بدوکان پادشاه رسید پادشاه مردی بود و دوکان دار بسلام کرد پادشاه پرسید که
 از کجای آبی و فرعون نخست از زنان سپهری به تاجورم چنان کرد و چون از فرعون فایز
 شدن فرعون گفت مرا خرم مفر دارم پادشاه گفت حاجت و خاطر است که با تو همراه باشم
 برخواست و آلات دوکان بفروخت و با فرعون روان شد تا به مصر رسیدند و حکم فرموده
 داشتند و آن متاع در مصر نبود و در وازنه پاره زینی بود و فرعون آن زینی را
 بنور آید و فرزند بگشت چون فرزند رسید در آن کوشتی خرید و خوار فرزند بار کرد
 و پادشاه داد که این را به بازار بفروشد و پادشاه پادشاه گرفت و چون پاره زینه مهر رسید

در وازمان گفت رسید بسیار یاران گفتند چه باخ نمود و از زبان گفت از دود یکی
گفتند هم در وازمان گفتند ایستادم با هم یک آمدند و فرموده را بجا داشتند
یاران پیش فرعون آمدند و احوال بگفت فرعون گفت حکم کنم شهر را از این پیدا و کوا که نیست
فرعون قصه نوشت و بدر سپرد امیرش و نام او ولید ابن اشعوب بود و در قصه چنین
نوشت بود که من مرد غنی و صیقل بدین شهر آوردم و نام که در این شهر نیست در میان
از من جیسری خواست می اندام مرا بزدند و آن چیز مرا بزدند و زهر از من بستانند ملک
قصه برخواند و در جواب قصه بدست خود بر پشت قصه نوشت که اگر تو نیز جور می از این
به تر توانی کرد بر و بکن فرعون چون جواب قصه بدید برخواند و شنید و بر گرفت
و پیش یاران آمد و گفت مرا ملک دستور می داد که هر چه خواهم بکنم پس دست از کشتن
فرزیه باز داشت و در اندرون شهر رفتی که روستایی بود که مرده کار او را بجا دانی
میگرداند فرعون و یاران هر روز فرستاده میزدند و میزدند و میزدند و میزدند و میزدند
و یواری بر کشیدند و دوری حکم پاشیدند و مر بود و مر دگر شهر پیدا شدند که اینها از شهر
خبر میکنند و دود و دکان بر در آن کورستان پاشیدند و دود و دکان بر در آن کورستان
نی فرعون نشست و بر یکی یاران و در کورستان حکم کردند و روزی مرد را پیاورد
دند و در کورستان بر سبید بودند گفتند که خواجه کان در کورستان از اوسته ای ایشان
گفتند

گفتند خداوند تعالی را ده آنچه باید داد تا در باز کنیم گفتند فرعون گفت بخت درم
به پید گفتند و از زیادت تر میگردان تا به پناه درم رسید مردم پیدا شدند که ملک شهر
او را فرموده است پناه درم بدادند مرده را و در کورستان نهادند و از شهر
افتاد که دود مرده اند و در کورستان سبید اند و از مرده از دود مردم تا حد درم کم
نمیگردند مردم بدین راضی شدند و هر کسی را مرده بودی بقدار درم در کاغذ پیچیدی
و پیش از خوابتن ایشان بردی و فرعون درم و دینار بسیار جمع آورد و غلامانی فرستاد
و کرمای زیرین بر میان ایشان می بست و بالای پسر خود میداشت تا در این حدیث پالما
بگذشت حق سبحانه و تعالی بجان خواست که دختر وزیر ملک بر درون کورستان رسید
فرعون و یاران را دیدند که بدان غفلت نشسته و حاجبان برخاسته که در کورستان بگشایدند
همان بانک برایشان زد که خداوند تعالی را هزار درم باید داد و هر که ایشان بخت گفتند
همان هزار درم دیگر پیغمبر و دی حیان احوال با و زی بکنند و زی بر آب سوار شد و در آنجا
آمد فرعون را گفت هر کورستان را باز کنی گفت ده هزار درم باید داد و وزیر پیغمبر
تا ده هزار درم بدادند و در کورستان نشود و مر دژا در آورند و دودنی کردند و فرعون
و وزیر باز گفت و بخدمت ملک شد و زمین ادب بود داد و گفت ایها الملك مرده آمد
است و دیواری در بیرون کورستان کشیده است و دود دکان راست کورستان است

در کورستان از اوسته ای ایشان

و در هر دو گانی تخت زین کرده است و بر هر تختی مردی نشسته و غلامان کمر بزر
 از چپ و راست ایشان ایستاده و مردی را که بکوستان می برد از پشت درم تا هزار
 درم می ستانند و دختر بنده آنجا بودند تا ده هزار درم گرفت و آنجا را نهاده و با وجود
 آنکه گفتن که این وزیر ملک است چه معذرتها و نه ملک را این عجب آنکه ملک را حاجبی بود
 که خدمت بسران یمتوب بیخاک کرده بود و او را طلب کرده و گفت نزدیک آن مرد در
 و در کار او نگاه کنی اگر بصحت یا بپساست بهر حال که باشد او را بنزد من بیا و حاجب
 با پنجاه غلام کمر زین پوشیده و پیش فرعون ایستاد و چون آنجا رسید چون در سیاه است
 و پیچی کشیده بود و زیادت تر بیدیدمان نزد او رفت و گفت ترا چه حاجت است
 گفت از نزدیک ملک بر سپولی آمده ام یا مان او را برگرفت و نزد فرعون برد و حاجب
 خدمت بجای آورد و زمین ادب بوسه داد و فرعون او را بنواخت حاجب گفت ملک
 شمار می پرید و مکتوبه که بر شود که ما را بیدیدار خود نشاد و آن فرعون گفت بالستیع
 و الطاعة فرعون بنزد خود تا اسپان نیمی نموده و جامهای مکهانه در پوشید و یا مان
 نیز جامهای مکهانه پوشید و با چند غلام کمر بزر سوار بر تزدیک ملک رفتند حاجب بر
 و ملک را خبر کرد ملک بفرمود تا او را بار دادند بسی فرعون و در سرای ملک بخ و سپهر
 پیشی افکند و رفت تا نزدیک تخت ملک رسید خدمت بجای آورد و ملک را نوازشی بسیار

که دو کت جوخت که تو ما را ندیدی و بی اجازت ما کاری در پیش گرفته و ما را از آن خبر
 نگرفته و فرعون گفت و با این که من بی اجازت شما کار کرده باشم فرعون گفت من این کار
 دستور ملک کرده ام و آن خط و در و از دست ملک در نیست آن خط نوشته بد و داده
 بد پیش ملک بنهاد و چون در قصه نگاه کرد خط خویش بدید بر پشت مقعده نوشته فرعون را
 گفت راست میگوید که حکم می کرده ملک را از فرعون بسی خوش آمد و او را ندیم خود ستا
 این فرعون هر روز بخدمت ملک می و قرب و منزلت او زیادت تر میشد تا این روز که
 همان خواست که وزیر ملک ببرد و فرعون را ملک وزیر خود پاست اول پال که بود
 وزیر بپشت ملک را گفت که باید که فرج اسپال شهر من بدیم ملک گفت زیارت
 تو بسیار خواهم از بهر خاطر تو فرج اسپال بر رعیت بخشم و از رعیت بگیرم
 و فرعون پای تخت بلک را بوسه داد و گفت من نیز خواهم که قوتی خالی مانده ملک گفت
 هر چه ترا خاطر میرسد آن میکنم فرعون و پیران ملک را بخواند و گفت که فرج یکساله
 مصر خد میشود و چاب کردند فرعون یا مان را گفت بخسبند بر و این مبلغ را بیا
 و بخسبند ملک بر پان یا مان برفت و بچنین کرد و نداوی کرد و مذ که فرعون فرج
 یکساله مصر بداد مردم مصر در اندک فرصتی همه منعم شدند بس بدستور چهار سال
 فرج مصر بداد بس معماران آنکه که ملک ببرد و او را فرزند می بود که بجای او

در مملکت نشیند پس روز تفریق بدانشد روز چهارم قاضیان و بزرگان و ایام^۱
 ملک همه گرد آمدند و گفتند ملک را کسی نیست که بر تخت نشیند نظر کنید که که قابل
 این معنی و مصطفی یا از بر تخت بنشانند چون ایامی و امالی از فرعون نیکی دیده بود
 همه رضا دادند که مناسب است که فرعون را پادشاه بپا دارند و بر تخت ملک بنشاند
 نند پس فرعون را به پادشاهی بنشانند و چون فرعون به پادشاهی نشست
 بنی اسرائیل را عذابهای سخت کرد و کارهای سختشان فرمود و چنانکه آن قوم طاقت
 نمی آوردند یَسْؤُمُوْكُمْ سُوءُ الْعَذَابِ پس ایسپه خاؤون را فرعون بزنی کرد
 و او از بنی اسرائیل بود و او چنان بود بخوبی حسن و ملاحت او زن نیکی تر
 و چنان بود و پیغمبر زاده بود و پیغمبر صلوات الله علیه گفته اند از زنان چهار
 اختیار کرده اند اول مریم بنت عمران و خدیجه بکر و فاطمه زهرا و ایسپه خاؤون
 نیز از جمیع آن زنان باری که حق تعالی در حق ایشان فرموده است که حَسْبُكَ اللَّهُ
 مَسْكًا لِلَّذِيْنَ آمَنُوا مَرَامَةً فِرْعَوْنَ اِذْ قَالَ رَبِّ اِنَّ لِيْ عِنْدَكَ
 بَيْتًا فِي الْجَنَّةِ وَرَجَوْتُ مِنَ فِرْعَوْنِ وَعَمَلِهِ وَرَجَوْتُ مِنَ الْكُوْفَرِ الْظَّالِمِ
 یٰ اَیُّهَا فِرْعَوْنُ بَابِیْ اِسْرَءِیْلُ اَزِیْدُ اَبَدًا تَوَاسَّیْ كَرَدْنَا اَمَّا كَیْفَ اَبَدُ اَبَدُ
 و تعالی که بر ایشان وقت کند مولود موسی صلوات الله علیه یا فرعون میزند

در آن

در آن مجلسی که در میان رود نیل پاشنه بود و آنجا طعام خوردی و چون فرعون
 آن مملکت و مرتبت بدید بگریه و پشیمانی و گفت اَلَيْسَ مِصْرُ هَذِهِ اَمَّا
 اَنْهَارُ بِحَرَمٍ مِّنْ جَنَّتٍ اَمْ اَكْفَا بَصُرُكَ فِرْعَوْنُ كَفْتُ نَظْرًا كُنْتُ مِمَّنْ مَلِكًا مِّنْ
 سِجْدَةٍ یَسْكُنُهُمُ وَاَطِيعُهُمْ وَطَعَامُ وَشَرَابُ مِّنْ سَمِیْ اَرْنَدُ اِنَّ هَذَا مُلْكٌ عَظِیْمٌ
 بِسْ اَبَدُ وِجْدَانِ وَاَتَعَالٰی فِرْعَوْنُ كَمَا فَشَحَفَ قَوْمُهُ اَطَاعُوْهُ اَنَّهُمْ كَانُوْا
 قَوْمًا فَاسِقِیْنَ پس عجب در دل آورد و گفت اِنَّ رَبَّكُمْ لَاطِیْقٌ اَبَدُ وِجْدَانِ
 و است ناک خداوندی خود را با او غایب که او عظیم تر و بزرگتر است و خواست که او را
 بدانی بگریه و عجب در دوش اندازد و از آن جهت عمر درازش داد که هر روزی میکند
 کافر و طاعنی تر و ظالم تر میشد چنانکه بپرسید که گفت مرا سجده کنید که من خدایم
 خاک بردنش و خلق از این گفتار شوم او بنگ آمدند و چون این نوع سخنان بگفت
 از مشوئ این پشیمان رود نیل خشک شد خلق بر فرعون حجاج آمدند و گفتند اگر تو
 خدای رود نیل را روان پس از بس فرعون لشکر را بر گرفت و بعضی بیرون شدند
 بنصفه را مرد جنگی بود بغیر دیگر چون بیرون رفتند لشکر را را کرد و بعضی را گرفت
 آیدانی نبود و بنیادی در شد و پاره پلاس در کردن انداخت و غلی در کردن نهاد و در
 بنه کرد و در سجده را بگریه و گفت خداوندان تو بر حق و من بر باطل مطلق و تو خدای

بی نیازی من ملک دنیا با ثبات اختیار کردم هر چه مرا باید بدینا ده که من از آخرت هیچ
 بهره نخواهم بجز آتش و دوزخ چون فرعون این گفت مردی بد را زد گفت یا فرعون
 من مردی ام و از دست کسی جدا نخواهی آمد دام فرعون گفت ای مرد این چه وقت
 داد خواهستی است در همین سخن بودند که رود نیل روان را فرعون نشادمان گشت
 و گفت ای جوان چه مراد داری بگو تا ترا داد دهم بگفت مراد من اینست که هر بنده که پیر
 از فرمان خداوند بناید با وجودی که خداوند با او نیکو میگرداند باز خواهی آن بنده
 چه باز فرعون گفت جز آنکه آن بنده را بکشی یا بکشی که او را در این رود نیل غرق کنند جوان
 گفت مراد ترا پیش نبود جوان گفت مرا خطی ده که بدان خط بانبده گان علی کنم فرعون
 گفت ای جوان بامن دواد و قلم و کاغذ بنیست جوان گفت بامن نیست فرعون دواد
 و قلم بست و بنوشت که هر بنده که سر از فرمان خداوند بناید پسرای او آن بود که او را
 در این رود نیل غرق گردانند جوان خط بگرفت و گفت هر که بی فرمانی کند خط پیش
 تو آرم و آن جوان جبرئیل بود که خط بست و تا وقت عذاب او لحظ او او را عذاب
 کنند که ظلم کنی و خداوند تعالی بناحق بر کسی ظلم نکند چون از آن غار بیرون آمد
 آواز می شنید که ای فرعون این رود نیل را در زمان تو گورم اگر کوی ایستد
 و اگر کوی روان شود مهر برف تو خواهی در فرمان تو باز پس فرعون پیش تو آمد

تو تعالی ایست که مصلحت و حکمت و انصاف بختری من چینی فرعون گفت ای قوم
 این امر ملک نیست و این رود نیل در فرمان نیست چون ای مصر گمراهی او را بست و ند
 بود دعوی وی اتفاق گردید که او خداست فرعون روزی برسد آنجا که او را عینی
 الشیخ خوانند و آن چشمه را آب روان بود فرعون بفرمود تا در گرد آن چشمه چهار
 ستون برآوردند و در هر ستون ناوی زرین پیاختند و تعبیه کردند و جهان پیا
 آب از آن چشمه بدان ستونهای رفت و از آن ستونها بنا و دایمی رفت و از آن ناوی
 در کوشکی رفت و خدای تعالی از آن آب دو درخت آفرید از یک درخت روغن
 زهره یون آفرید که در هر چهار کای که مالیدندی در حال صحت یافتی از آن درخت
 دیگر روغن سپید آفریدی که در هر جراحتی که مالیدی یک شوی آن ملعون که
 دعوی خدای کرد بر همان او آن دو درخت را شبی خواب دید که آن دو درخت
 به او برآمدی و هر چه در عالم خلق بودی در زیر کوفتی یا جدا بستند چنانچه
 و گفت تعبیر این خواب کینه گفتند که از بنی اسرائیل کسی پیدا شود و مملکت
 تو بردست وی خواب شود و این مال و ثروت تو بوی ماند فرعون پرسید که این
 کودکی کی خواهد آمدن گفتند در این سپهر روز پیدا شود و در شکم مادر بفرمود
 تا بر بنی اسرائیل کسان موکل کردند که در این پستانه روز کسی بان خود خوا

کنند و محبت ندارد پس زنان از مردان دور کردند لیکن حق تعالی تفریر کرده
بود که این کودک در این پیشبانه روز در وجود آید و این پس آن نابکار بی
فایده بود فرعون را ندیدی بود و عمر آن نام و زنی داشت برخایر نام و عمر آن را
از آن زن دو فرزند بود یکی مادر و یکی دختر مریم نام داشت آن شب که
حق سبحانه و تعالی خواست که حکم خود براند در آن شب عمر آن پیش فرعون بود
و برخایر در خانه اشتغال و آرزوی عمر آن در دل او افتاد برخواست و بدید
فرعون را دید که در ماهی کشاده و در بانان همه در خواب رفته و خفته و رفت
تا پیش تخت فرعون رسید عمر آن چون زن را بدید میل محبت کرد پس با وی چنانچه
و بر تخت و بالین فرعون موسی برچشم مادرانگه پوست برخایر برخواست و بجای
رفت چنانکه فرعون و نه قوم او او را بچکس ندید و بچکس را خبرند چون
فرعون روز شد بنی آن را بخواهد گفتند چه خبر دید از آن کودک گفتند قضا کار کرده
و این فرزند برچشم مادر پوست فرعون گفت چه نوع کنم اگر باین حکم بر نیامد
چاره دیگر سازم پس بفرمود تا چون نه ماه بر آید هر فرزندی که در بنی اسیرایی
در وجود آمده باشد همه را بکشند و کاری بجای رسید که پدر آن فرزند از پیش
فرعون آوردند تا او بکشتی و بکشتی چون مدت نه ماه برآمد شکم مادر موسی
بجنان بود که

بجنان بود که معلوم نمی شد که او بار دارد یا بی چون وقت بار نهادن شد گفتند
چگونه بدیدیم که این ساعت موکلان فرعون در آیند و فرزند مرا بکشند
عمر بدیخت همان حکم کرده بود موکلان در خانه بنی اسیرایی در آیند و فرزند مرا
بکشند فرعون بدیخت همان حکم کرده بود که موکلان در خانه بنی اسیرایی در آیند
دوست نامبارک بر شکم زنان مالند و بنید بار در دیانی تو را تعالی یز بختی
اَبْنَاءُ لَمْ يَكُنْ لِي نِسَاءٌ كَرِهِي لِكُلِّ بَكَاةٍ مِنْهُمْ لِيُصْطَفَىٰ
عَظِيمٌ و بنی اسیرایی چهار صد در بلای آن بکر گرفتار بودند و برایشان این در
بلای سخت بود یکی فرزند کشتن و یکی دپست در شکم زنان مالیدن مادر موسی نان
می بخت که در زادن گرفت و در همان آتش دان فرزند چون ماه تابان در ز
مین آمد بود که موکلان فرعون بدخواستند رسیدند مادر موسی گفت من این
فرزند را خود بدپست بکنم بهتر بود که از پیش من بریزد و بکشند پس موسی را
در کرده با چید و در شور آتش انداخت و سرشور بگرفت موکلان فرعون در خانه
او در آمدند و دست نامبارک بر شکم زنان مالیدن چه چیز ندیدند باز کشتن مادر موسی
بروی سیاه مادر موسی بگریست و طبایخ بر روی زد و گفت ای چه کار بود که
من کردم فرزند خود را بدپست خود بپوشتم چون سپهر شور برداشت موسی را در

در اندرون شود و بدینسان چون ماه شب چهارده و سپی در دست دارد
 و بازی میکند مادر چون آن حال را بدیدد کار خداوند تعالی حیران ماند و شکر بسیار
 بجای آورد و اندیشه کرد که چه جاره سازم که ناکاه یافتی آواز داد که قوله تعالی
 وَ اَوْحَيْنَا اِلٰی اِمْرَءٍ مِّنْ مَّوْصٰی اَنْ ضَعِفَ فَخَاذَ اَخِیَّتْ عَلَیْهِ فِی الْبَیْتِ آوازی شنید
 ای مادر موسی موسی را بشیر ده و در روینیل انداز و از و مرپس و اندوه مخور
 ما و را بشور پس انیم قوله تعالی وَ جَعَلُوْهُ مِنَ الْمَرْسَلِیْنَ و ما و را از جمله پیغمبران
 مرسل گردانیدیم مادرش نشاند و بطلب در رفت تا در و دگر کا بیار و
 و صندوق ساز و موسی را در صندوق نهاد و در روینیل انداز و چون
 بدو خواند رسید که بیرون آید ناکاه جبرئیل را بدید بر مثال در و دگری میرفت و او
 را آواز داد و گفت صندوقی بایه گفت هم الزمان سازم چنانکه دل تو خواهد
 و را بخواند برد و صندوقی سپاخت و بیرون رفت مادر موسی صندوق را بر اندود
 کرد و موسی را در حوری پیچید و در صندوق نهاد و قفلی چو ز و در روینیل انداخت
 و بقول دیگر چنان نیست که مادر موسی در و دگری دیگری بخانه برد و گفت ترا مهتاب
 درم به هم صندوقی بپاش و با کس مگوی آن در و دگر ز دست و صندوق تمام کرد
 چون بیرون آمد آن ایستاد در ده کوشش ناپاک این خیال فاسد بخود راه داد که بروم
 دینم غون

و بیرون بگویم شاید که مرا صد دینار دیکر بدید بدین تنه و سپری فرعون شد
 خواست که این سخن بگوید زبانش لال شد و دریش شهادت و چون بیرون
 آمد بدو آمد باز به رخ آورده اند که هفت نوبت این نوبت کرد که بگوید زبانش
 لال شد و نتوانست گفتن رسیدیم بقصه مادر موسی چون مادر موسی صندوق در
 روینیل انداخت خواهر موسی مریم را بر اثر صندوق فرستاد که به پنی که کدام جانب
 می برد در آن وقت روینیل دو شاخ شدی بپوری که یکی سوی سپری فرعون شد
 و رفتی و یکی سوی یلیس و صندوق موسی از آن رفت که خواند فرعون بود و در کرد
 گوشه رسید و مادر موسی دختر را وصیت کرده بود که مبادا کسی بنید که
 بر اثر صندوق می روی احتیاطا کار خود کن و قَالَتْ لَا خَیْرَ فِیْهِ فَبَقِیَتْ بِدَعْنِ
 جنب چون در حویلی فرعون آمد در حوضی رسید و در و دگر حوضی میگفت ناکاه
 ای پسر رضی الله عنهما آنرا بدید بر گرفت و نزد یک فرعون برد و فرعون میخشد بچای
 در وی نظر میکرد و خواست که دست دراز کند و قفل را باز کند نتوانست مر جسد
 میزدند ای پسر خاتون بدی گفت بسم الله الرحمن الرحیم در حال قفل باز شد بفعل الهی
 چون پسر صندوق باز کرد دید که کوکی دید بدینچون کلی دست و جنت چون ماه شب
 چهارده چنانکه همه خوانند فرعون روشنی و نورانی رخ و مهرها در دل فرعون افتاد

و خداوند تعالی موسی را خلاصی داد و بود که هر که او را بدید یکی بر دوش فریاد می کرد ای پسر
 یافعون این کودک را در تنای جهنم من و تو خواهد بود **وَمَا كَفَرَ عَوْنُ فِرْعَوْنَ**
لَكَ كُنْتُ يَافُوعُونَ ما را فرزند کی نیست این کودک را کشتن تا از وی منفعت یابیم
 فرعون رضا داد و گفت دایه بیا ریخته تا او را شیر دهد و ایکان آوردند شیر بچگی
 و خواهر موسی را آنجا بود گفت من شمار باید دید که نشان دهم که او شیر دهد و شیر او
 بپزند **هَلْ أَتَاكُمْ عَلَىٰ آلِ بَيْتِ دَاوُدَ** و نیز یک مادر دودید و گفت **أَفَتَأْتُونَ**
بِهِمْ آمد مادر گفت چگونه و حضرت عائشہ احوال باز گفت مادرش را شد برخواست و روی
 بخانه فرعون نهاد چون آنجا رسید و ایکان را دید که در نشسته و هر کدام شیر بر موسی
 عرضه می کنند و او شیر بچگی خورد و چون مادر موسی را برگرفت و بستان و در میان
 او نهاد و بچندید و شیر بخورد مادر خواست که بآورد و گوید **لَوْ كُنَّا**
نَسْمَعُ عَلَىٰ قُلُوبِهِمْ احوال او را ندانستیم که گفت **هَلْ أَتَاكُمْ عَلَىٰ آلِ بَيْتِ دَاوُدَ**
 گفت باز آن پسر نوست مادرش گفت این فرزند من لیکن شیر من خوش است
 بهر کودک که دهم او بستاند پس فرعون بفرمود تا هر ماهی دو پست و پیاز به بند ناموس
 شیر دهد پس هر ماهی دو پست و پیاز می گرفت و فرزند خود را شیر میداد تا مدتی
 برآمد فرعون را از روی دیدار موسی شد بفرمود تا موسی را بیاورند فرعون او را

دکتر گرفت و در روی نظر میکرد و در روی مبارکش بوسه میداد موسی صلوات الله علیه
 یک دست دراز کرد و در پیش فرعون گرفت و بیک دست دیگر پشت بر کردن فرعون
 فرعون را خشم آمد و در غضب نامو گفت این کودک را بکشم و اگر این کودک است که
 ملک من بر دست وی خواب شود ای پسر در این مجلس حاضر بود گفت ای فرعون این
 کودک است و فعل کودکان چنین است یا مان نیز حاضر بود گفت اگر فعلی کودکان
 چنین است و طشت بیا ریخته بر آتش و یکی بر یاقوت و موسی را آنجا بنشانند اگر دست
 بر آتش بر دهنده شود که کودک است و نادان و اگر بیا قوت برد او را بکشیم موسی
 دست دراز کرد تا یاقوت را بگیرد و جبرئیل دست او را بسوی آتش برد و آتش را برگرفت
 و در میان نهاد و دست و زبانش بسوی آتش و بگریست ای پسر گفت ای فرعون دیدی
 چگونه نادانست و دیگر بار فرعون موسی را در کنار گرفت و بوسه داد و بجا در نشسته
 و آن گره بر زبان موسی بماند تا آن وقت که مناجات کرد **وَاحْتَلَىٰ عَقْدُهُ مِنْ**
لِسَانِي چون موسی بزرگ شد و چون پهل او به بست رسید اهل معرا و بزرگ
 دانشندی و فرزند فرعون گفتند که روزی قبلی را دید که مردی را گرفته از بنی
 اسرائیل و کاری فرماید و این قبلی بطور بسیار فرعون بود این مرد بنی اسرائیل چون
 موسی را دید فریاد برآورد و موسی پیش او آمد و او را از قبلی خلاص کرد و بر میان قبلی

مرگفت جودشامی دای و در مطن پورت هزم نیت هزم می برم یعنی مطن فرعون و اگر
 بعد از شهر موسی را بصر فرعون میدانستند موسی گفت او را ز کجای دیگر برآید که قبلی فرما
 بنزد موسی برآشت و شتی در کردن قبلی زد و در حال قبلی برد فوگزه موسی
 ففقی علیک و در آنجا از قبطیان بی هم گس بود پامرا دید که قبطیان می آیند موسی را
 گفت بگره یون قبطیان رسیدند بچکس نیا فتند و او را کشته دیدند ضربه فرعون
 بودند فرعون گفت این را که کشته باز بچکس نداشت که این را که کشته است روز دیگر
 موسی رفت پامرا را دید که با قبلی جنگ میکند موسی نزدیک ایشان رفت پامرا
 پنداشت که موسی او را خواهد زد و حرب موسی دیده بود بر سرید و گفت یا موسی
 ان تردون ان تعتلنی کما قتلت نفسا بلا متیب چون تو مرا امر و خواهی
 کشتن بچنانکه دیگر قبلی را کشتی این سخن بگفت و روان نزد فرعون رفت این
 حال بگفت موسی بر سرید از شهر آنکه فرعون بسیار عادل بود که اگر فرزندان او گناه کرد
 قصاص فرمودی موسی این سخن فرخاند خود با مادر بگفت که ناکاه مردی از دور آمده
 و گفت که یا موسی ان الملاء با عمره فایک لقتلواک یعنی فرعون ترا
 میطلبند تا بکشند زود باش و از شهر بیرون شو که ترا بکشند بچنانکه موسی ترسان
 و نوزان از شهر بیرون آمد و در بیابان نهاد و ندانست که کجا میرود

خج منما حار یفا یتر اقب قال یخنی من الظالمین و رفت شبانه روز و بیابا
 بان راه می رفت تا با پهاش آمد کرد تا عمر موسی بود و در کز این نوع کار سخت نیفتاد و بود
 و پای برهنه زفته بود و روی مبارک بر آسمان کرد و گفت ملکه پادشاه نجانی بدو از این
 هم کاران در نظر آیدانی دید روی بدانی نهاد و بر سر جامی رسید فلتنا نوجله
 تلغاء مذ یکن چون موسی صلوات الله علیه بر سر جامه مدینه رسید خلق را دیدند که از
 آنجا آب می کشند و کوسفند آنرا آب میدهند چون آب داده شدی سنگ گرانی بر سر آن
 جامه ماندی و بر فستدی بعد از رفتن آن قوم موسی دو دختر را دید که بر سر جامه ایستاد
 اند و چند کوسفند لاغری دارند و حیران سوخا اند موسی نزد ایشان رفت و گفت شما را
 چه بود است که چنین می کنید گفتند کوسفند ان مارا آب می باید موسی گفت چرا آب می
 دهید حتی یصل من الرعاء و ابونا شیخ گپید گفتند از آن جهت که شبانها
 دیگر بیابند و آب برگشند و کوسفند ان خود را بدهند و آنچه باقی ماند کوسفند ان را بخورد
 از بهر آنکه این سنگ را جمل مر و باید که برگشت و دلو را نیز جمل مر و باید که برگشت و مارا
 کسی نیست و پدر که داریم پرونا بینا موسی چون این سخن بشنید شفقت در دل او پدید
 آمد پس بر سر جامه رفت و سنگ را از سر جامه برداشت و آن دلو را پر آب کرد و بر
 کشید و کوسفند آنرا پس آب کردند و دختران چون قوفا و سجات موسی را دیدند

عجی داشتند موسی برفت و در آنجا درختی بود و در زیر آن درخت بخت و عظیم
 گریه بود پس درخت را پیش شعیب رفتند و موسی در زیر درخت خفته بود
 گفت قَالَ رَبِّي افْعَلْ لِي مَا اَنْزَلْتَ اِلَيَّ مِنْ خَيْرٍ يَعْنِي موسی گفت پاره دنان
 جوین و مید که گریه ام و چون درخت را پیش شعیب برسدند شعیب دست بجا
 بر داشت و گفتند آن مالید سیراب دید درخت را گفتند ای پدر جوانی امروز در جاده آمد
 غریب بود و کوسندگان ما را وی سیراب کرد و آن بسنگ که جمل مردی برداشت او
 شهاب برداشت و آن دلو که جمل مردی برداشت او شهاب برداشت و کوسندگان ما
 سیراب کرد و ایند شعیب گفت توانید که او را نزد من آرید تا او را مکافات کنم چون
 شعیب را همان دو دختر بود و دیگر خدمتکاری و کسی نبود از آن جهت دختر
 گفت که موسی را طلبید و از آن دو دختر یکی صفورا نام داشت و یکی را کوجک
 و صفورا را بطلب موسی فرستاد و گفت جَعَلْتُكَ احَدَ يَوْمًا عَسَى اسْتَجِبَا
 یعنی پدر من ترا می طلبید و میخواهد که مکافات بکوی کنو با کرده با تو بکند موسی
 هفت شبانه روز بود که طعام نخورد و بود و درخواست و همراه دختر بجانب خانه
 او روان شد و دختر روان شد و موسی از عقیب موسی گفت ای دختر از بس من بیای
 روان بود که قد و بالا و پای زلفا تا حرم بوییم و دختر گفت راه خانه مانده ای موسی
 کن

گفت پاره بسنگ بگیر و از آن سو که خانه تو است یکان یکان انداز تا من بر آن بسنگ
 روم و دختر همچنان میکرد تا نزدیک شعیب رسیدند چون شعیب را سلام کرد شعیب
 جواب سلام موسی داد و نزدیک خود بنشاند و دستش در دست خود گرفت و پدر
 شعیب کرد موسی احوال قبلی و فرعون با وی بگفت وَفَقَّ عَلَيْهِ الْقَصَصُ قَالَ لَا
 تُخَفِّجُوهُ مِنَ الْقَوْمِ الْعَقَالِیْنِ شعیب گفت که مریس که رسی از علم پس آن دختر
 موسی را آورده بود و گفت يَا ابْتَ اسْتَأْجِرْهُ اِنَّ خَيْرَ مَنْ اسْتَأْجِرْهُ الْغُلَامُ الْاَلَا
 میثا یا پدر او را بخیر و دوری گیر و مرا برنی با وی بده مزدوری را انگش یک است
 چرا و جیره دار و یکی قوت و یکی امانت شعیب گفت یا دختر قوت او در پسر جا
 دیدی امانت از کجا ظاهر شد و دختر آمدن احوال راه با شعیب بگفت شعیب
 چون بشنید او را نیز رغبت یافت و آنرا گفت اَلَا اَنْتَ الْاَخِي كُنْتُ اَمَامَ اَهْلِ بَنِي
 از این دو دختر یکی با تو بدهم موسی گفت من غنیم و در پیش و مهر دختر ندارم
 بدهم شعیب گفت اَنْتَ جَرَانِي عَمَّا نَبِيَّح یعنی هشت پال شبانی کن تا دختر را کویم
 که ترا مهر حلال کند فَإِنْ اَمْسَكَتَ عَشْرًا فَهِيَ عَيْنِي كَ و اگر ده پال کرده باشی
 نفصل کرده باشی پس بهیمن شرط کردند و دختر را نکاح کردند و موسی کرد
 و صفورا بوی دادند و پیش از آنکه موسی کار کردی مزدوری بوی دادند و تا بوی

حق مزد و روزگار ده شود و در امر حلال باشد و خواج اما صلوات الله علیه بگوید که
 اَعْطُوا الْاَكْبَرُ اجْرَهُ قَتْلَ اَنْ لَخَفَّ عَرَقِي يَنْشِ اَنْ اَكْفُرَ عَنْ بَيْتَانِي مَنْ دَوَّ
 خَشَكُ شَوْحِي وَيَا وَي يَا وَي بَابِ اَوْ حَلَالٌ بَاشْ جَوْنِ شَعْبٍ وَخَشَرِ بَوِي
 تَسْلِيمِ كَرُو بَعْرِ مَوْدَا عَصَايَ بِيَارَنْدَ وَبَدَسَتْ مُوسَى بِدَمْنَدِ وَخَشَرِ عَصَا بِيَارِ وَرَدِ
 شَعْبٍ بِدَسَتْ بِمَالِيدِ وَكَفَتْ اَيْنِ رَابِرِ وَدِيكَرِ بِيَارِ وَخَشَرِ جَنَانِ كَرُو جَوْنِ شَعْبٍ
 بِدَسَتْ بِمَالِيدِ هَمَانِ عَصَا بُوَدِ كَفَتْ بِادِ خَشَرِ اَيْنِ عَصَايَ بِيَغْمَرِ پَسِیْ خَوَاهِدِ بُوَدِ اَوْرَدِ
 اَنْدَكُ مَفَتْ بَارَانِ عَصَايَ بِرَدِ وَدِيكَرِیْ اَوْرَدِ هَمَانِ بُوَدِ شَعْبٍ اَنْ عَصَا بِزَمِينِ
 فَرُو بِرَدِ وَكَفَتْ اِي مُوسَى اَنْ عَصَايَ بُوَدِ كَهْ اَدَمُ صَلَوَاتُ الله عَلَيْهِ اَزِ مَبَشَّتِ اَوْرَدِ
 بُوَدِ اَنْ عَصَا بِاِبْرَاهِيمِ رَسِيدِ وَازِ اِبْرَاهِيمِ بِحَرَمِ رَسِيدِ وَبَحْنِیْنِیْ اَمْدَا تَابِ شَعْبٍ
 بَسِ شَعْبٍ كَفَتْ يَا مُوسَى اَكْرَا اَيْنِ عَصَا رَا اَزِ زَمِينِ بِرَكَشِیْ اَزَانِ تُو بَاخِ جَوْنِ مَو
 عَصَا بِرَكَشِيدِ شَعْبٍ كَفَتْ تُو بِبَعْرِ خَذَائِيْ خَوَاهِيْ بُوَدِ وَجَوْنِ عَصَى بُوَسِيْ دَا
 كَفَتْ وَصِيَّتِيْ اَزِ مَنِ بَشَنُوزِ بِنَهَارِ كَهْ كُو سَغْنَدِ اَزِ اَبْلَانِ جَانِزِيْ كَهْ جَايِ خَطَرِ نَا كَسْتِ
 وَبَعْدِ اَزِ دِهَاتِ وَمُوسَى كُو سَغْنَدِ اَزِ اَكْرَفَتْ وَبِرِ بِلَبْدِيْ بِرَامِدِ وَبَنَشِیْتِ
 وَكُو سَغْنَدِ اِنِیْ جُو بِدِ خَوَابِ بِرِ مُوسَى غَلْبِدِ كَرُو اَنْ عَصَا دِرِ پَهْلَوِیْ خَوِشِ مَهَادِ
 بُوَدِ كَهْ نَا كَاهِ اَنْ اَزِ دِهَا اَزَانِ وَادِیْ بِرُونِ اَمْدِ وَتَقْدِ كُو سَغْنَدِ اَنْ كَرُو بِفَرْمَانِ خَدَايِ

عصای

عصای موسی اَزِ دِهَا رَكَشْتِ وَفَرُو رَفْتِ وَاَنْ اَزِ دِهَا رَكَبَشْتِ جَوْنِ مُوسَى بِدَارَشْتِ
 اَزِ دِهَا رَا ویدِ كَشْتِ اَوْنِ جَوْنِ بِنَاهِ شَعْبٍ اَمْدِ شَعْبٍ رَا مَعْلُومِ كَرُو اَبِیْزِ شَعْبٍ وَنَشْتِ
 عَصَا كَرُو دِهَاتِ بِرَكْتِ مُوسَى
 بِدَا كَهْ شَعْبٍ بِبَعْرِ عَلِيهِ السَّلَامِ
 اَزِ عَوْبِ بُوَدِ وَازِ عَوْبِ بِبَعْرِ بُوَدِ نِزَاوَلِ بُوَدِ وَوِیْمِ صَلَاحِ اِسْمِ اِسْمَاعِيلِ جِهَارْمِ شَعْبٍ
 بِجَنَمِ مَصْطَفَى صَلَوَاتُ الله اَمَّا مَصْطَفَى فَرُو دِهَا اَسْتِ كَهْ شَعْبٍ خَطِیْبِ بِبَعْرِ اَسْتِ اَزِ بَهْرِ
 اَنْدَا اَزِ عَوْبِ فِیْهِ تَرَبُوَدِ وَشَعْبٍ دُو قَوْمِ رَا دَعُوْتِ كَرُو دِهْ بِكِيْ قَوْمِ دِرِ اَيْنِ دِیْمِ
 اَصْحَابِ اَيْكِهْ كَذَبِ اَصْحَابِ اَلْاَبْلَةِ اَلْمُرْسَلِیْنِ جَوْنِ اَصْحَابِ اَيْكِهْ شَعْبٍ رَا جَعَا كَرُو دِهْ
 خَدَايِ فَتَالِ اَبْنَا زَبَا وَازِ جَبْرِ اِيْلَاكِ كَرُو دِهْ بِكِرِ بَابِلِ مَدِیْنَةِ اَمْدِ وَابْنَا زَبَا اَزِ اِيْلَاكِ
 تَعَالَى خَوَانْدِ اِلَیْكَ مَدِیْنَةِ اَحَاكِمِ شَعْبِیْ اَفْنَاكِ يَا قَوْمِ اَعْبُدُوا اللهَ مَا لَكُمْ مِنْ
 اِلٰهٍ غَيْرِهِ وَلَا تَنْقُضُوا اَلْمِیثَاقَ وَاَلَيْتُ اَنْ وَكَفْتُ يَا قَوْمِ بَعْدَايَ بِكِرِ ویدِ وَاوَرِ اَبْرَهْمِ
 وَبِهَامَانِ وَتَرَا زَوَا رَا سَتِ كَسِيدِ كَهْ مَنِ خَرِ شَمَا بِمِزَامِ وَدِرِ اَنْ وَفَتْ حِدِ مَنِ تَانِ بِيَكِ
 دِهَارِ بُوَدِ وَبَا اَيْنِ مَهَارِ زَانِیْ دِرِ فَرُو دِهْ وَفَتْ حیاتِ كَرْدِیْ وَكَفَشْدِیْ يَا شَعْبٍ
 اِذَا نَفَعْلُ فِیْ اَمْوَالِنَا مَا يَشَاءُ مَا لَ مَا سَتِ مَا دَا بِمِ خَوَاهِ كَهْ فَرُو شِمِ خَوَاهِ
 زِيَادِ تَرَا جِهَا كَرِ شَعْبٍ كَفَتْ كَا اِلَیْكُمْ شِعَا فِیْ اَنْ اَبْصِبْكُمْ مِنْ مَلَا اَصَابِ
 قَوْمِ نَجِ اَوْ قَوْمِ صَلَاحِ اَوْ شَمَارِ بِدِ اَنْجِهْ مَعْیَتِیْ جَنَانِ اَبِیْ قَوْمِ بُوَدِ وَصَالِ رَسِيدِ

با قوس استغفر من ربکم توبه کنید و آمرزشی خواهید و بخدای باز کردید تا شما نیز
 ملاک نشوید مثل بنشینان هر چند که گفت شنیدند تا حدای تعالی فخط و بلا بران طایفه
 گماشت تا ملاک شد خدا که پیش از این یاد کردیم چون موسی هفت سال شبانی
 کرد و شعیب گفت یا موسی در چه برده ای و از این بزرگتر باید هم آن پسرال همه کوسفتند آن نژاد و
 و نه بفرمان خدای تعالی چون موسی ده سال شبانی کرد و شعیب گفت اینک زن و کوسفتند
 همه از آن توبه دیگر خواه شبانی خواه کن فلما فقی موسی لاجل بس موسی علیه
 السلام را از روی مادر و برادر در دل افتاد و برخواست و عیال خود را و کوسفتند
 برگرفت و از شهر بیرون آمد و روی در بیابان نهاد و بر رفت و چون روز رفت
 و شب درآمد موسی کوسفتند از آنچه کرد و در صوم را و در زادن گرفت حال یا موسی
 بگفت موسی در ماند ابرای عظیم پیدا شد و بر قی جهت و بارانی بارید و پسر مایه
 آمد موسی آتش زنده را بیرون آورد و به آتش نداد موسی معجز گشت و آتش زنده را
 از دست بنیادخت بادی برآمد و عالم بجز و شید آورده اند که آن شب به کس را
 با جفت خود آرام نبود و عالم چون گشتی بر پسر آب یا موسی بر رسید و حیران ماند
 تا که از دور آتشی بدید گفت یا صفوه اری آتشت نارا آتشی می بینم از دور بروم
 و آتشی بیارم موسی روی سوی آتش نهاد و آن کوه طور بود موسی به قدم آجا
 رسید

سند و

رسید و آن سجد فرسنگ راه بود چون موسی بکوه طور رسید و درخت پسر حنین
 کوینه که آن درخت غناب بود از پسر درخت تابی درخت همه نور و دید بار و خار بر پسر
 عصا بست و بر درخت داشت تا بیکر و آن نور یکپاره را و از پسر درخت و برین درخت
 آمد موسی خار و برین درخت برود و دیگر بر پسر درخت را و از آن شاخ بدان شاخ میزد
 تا موسی در ماند تا ای شنید فی البقعه المبارکه من التجربه انک یا موسی اری
 انا الله رب العالمین و جای دیگر فرمود که فاخلع نعلیک ثم خدای و از آن
 همه عالمیان نعلین از پای بیرون کن که بر جای پاکی تا برکت جای پاک بقدم تو رسید موسی
 نعلین از پای بیرون کرد و در حال دو کتزدم گشت موسی عصای از دست به یکند مادی
 آورده اند که صفوه او را وصیت کرده بود که در زمین مار و کژدم بسیار است
 خویشی را نگاه دار موسی گفت نعلین دارم کژدم را دفع کند و بعضا مار را بکشم
 چون اعتماد بر عصا و نعلین کرد خدای تعالی تقدیر کرد که مار و کژدم گشتند موسی
 چون بدید بر رسید تا ای شنید خذ هاتوا کف سبغین هاتوا کف الکاف
 یا موسی مریس و دیگر که او را بحال خویشی باز کرد اتم موسی دست بکردن مار و راز
 کرد همان عصا بود موسی در عصا کتزدیم تا آمد که یا موسی و ما نلک بیچینک
 یا موسی قال بی عصای در دست راست چه داری معنی آن بود که موسی کتزدیم

شود و آن شب را و پیرودن رو و گفت این عصا را بکنی گفت اَنْتَ لَوْ عَلِمْتَ مَا هِيَ
 بِهَا اَعْلَىٰ عِلْمِي یعنی چون مانده شوم برویکه کنم و برگ از درخت فرو اندازم تا کوسخند
 بخورند و مرا با این عصا کار بسیار است و عصا را یکجا ماریاد کرد و یکجا ثقبان چنان
 و یکی جبهه نشستی بجای دیگر کاشف حاجات معنی آنست که بیدار چون مار بودی و بزرگ
 چون اژدها و یکپستی چون بزردهفتاد و دو پای بروید پادامی مریای مثل پای فیل و سوار
 بر قفا او بدید آمدی هر یک چون یزده که اگر بر پستک زدی چون خاک کردی زمان آمد که
 عصا بر گیر چون برگرفت جوی گشت نه آمد که دست بر چپ کنی و از بیک لک فی جیبک
 بخرج بیضی چون دست در گریبان کرد و پیرودن آورد و نوری دید از انگشتان
 موسی صلوات الله علیه بتافت چنانکه عالم نور گرفت حق جل جلاله و معجزه داد و بود
 موسی را یکی عصا که روی هزار معجزه بود و یک انگشتی او که نوری تافت زمانی
 آمد که یا موسی بپوشد و دعوت کن گفت خداوند اعیال من در بیابان نهاد
 است گفت یا موسی من حور را فرستادم تا یکی او کنند گفت کوسخند ان یز نهانند
 گفت که کار فرستادم تا کوسخند انرا شبانی کنند گفت یا موسی دل فارغ دار که من
 انبیا را نگاه دارم دعا کرد و دعا بجهت خوابت سابت اشراخ لی صد سر می و یست
 لی امری و ارجل عقدک من لیسار فی یقفهوا فو لی و اجعل لی وزیرا

من اهل هاسا و آن اشخی ملک اسپه مراد کار بار و نشی کرد ان نامه را بپوشیدیم
 و کارها و دشوار بر من آسان کن و این گروه از زبان من بردار که چون با قوم فرعون
 سخن بکنم مرا در یابند و بر مار و ن را و ز بر من کن تابست نه یوی یوی کرد و دور
 پیغمبر من او را شریک کرد ان تا ترا هیچ گویم نه آمد که قال قد اقریت سو لک
 یا موسی مرجه ترا می بایست ادم اما مرجه موسی بخوابست مصطفی را نا خواسته بود
 موسی گفت خداوند ادم را فراخ کرد ان تا علم و حکمت تو در و جا یابد مصطفی صلوا
 ت الله علیه را نه آمد که قوله تعالی اَلَمْ نَشْرَحْ لَكَ صَدْرَكَ یا محمد دل تو فراخ
 بی آنکه از من در خواستی ابراهیم صلوات الله علیه گفت سابتا و ثقبی دُعائی
 سابتا اَخْفِزْ لی گفت خدا با دعای من اجابت کن و مرا بیامرز اگر چه از زلت
 خالی بود نه اما بخوابست محمد صلوات الله علیه گفت لیقفو لک الله صانع
 مَرِّمِنْ ذَنْبِکَ وَ مَا تَاَخَّرَ کُفْتُ یا محمد بیامرز یدم گناهای ترا با نجه کرده
 بودی تا روز قیامت مصطفی گناه نکرده بود اما معنی آن بود که یا محمد آدم
 اول گناه ترا شنیع آورد و بیامرز بدش و باخوات را شنیع باشی بشنا
 و بیامرز م موسی گفت مار و ن را و ز بر من کرد ان مصطفی را نا خواسته بود
 و ز برد او یکی ابو بکر صدیق و دیگر عمر رضی الله عنهما اجمعین آنکه موسی را فریاد

آمد قوه تعالی اذ هب الی فرعون انه طغی فقل هلاک الی ان ترکبک
 فرعون را هیچ بانکه ایمان آوردی و برادر باز کردی و اگر باطل بکنای پس کار
 با تو کنم حوائی بتو باز دهم و ترا پیش از ملک مصر جای نیست همه عالم چنانکه از مشرق
 تا مغرب ترا پادشاه کردیم و چنانکه ترا عمر است پس چندان کنم موسی پیش
 صفوه آمد و دید پسر را آورده و حوران کرد و او را آورده و کرکان را دید که سفیدان
 می جویند و موسی شکر کرد و مر خدا را و احوال با صفوه بگفت صفوه گفت در فر
 مان خدا تعالی تعظیم کن زود برو و پیغام حق بکنار موسی روی عمر من و دوا
 دی جو عصا جبره دیگر بود نماز هفتی بمصر رسید و بدر خانه خود رفت و در
 نزد و حوامش بیرون آمد و گفت چه کسی گفت مہم ام خواهرش در باز کرد و
 موسی را در خوانه در آورد و مارون آنجا بود و پدرش مرده بود پس طراعی
 پیش آوردند و نان جوینی و تنگ پیش موسی آوردند و دست بطعام کرد و بخورد
 و خواهرش پیش او آمد و بعد از سپاس عتی مارون نیز بیامد و پرسید که این چه کسی
 کنند میمان اینست مارون از آنجا نظر کرد و موسی را بشناخت بهوشی
 چون بهوش آمد گفت این موسی است و برادر من است مادرش بیامد و در دست
 و پای موسی افتادند و گریه کردند و بنشینند و احوال پرسیدند که مارون گفت

ای برادر

ای برادر ما را معلوم شده بود که تو پیش شعیب پنجاهم بودی و او و دختر خود را برتی
 بتو داده است موسی گفت بلی این چنین است و خردم کانی با دشمنان که خدای تعالی
 مرا پیروز داده است و با من بی واسطه سخن گفته مارون چون بشنید شادند بر پای
 خواست و بخت پیش موسی بپستاد و آگاه موسی احوال باز گفت یا برادر خدای
 تعالی با من شریک کرده است یکی اینکه اگر بیفکنم ماری عظیم شود و هر چه مرا بید
 بکند دیگر دست بگردانم چون برارم از هر انگیشتی نوری پدید آید که آفتاب را
 غلبه کند چون دیگر روز از طاعت فارغ شدم در دو برخواستند و در پیرای
 فرعون کردند و فرعون بر پیرای خود درختان فرما شاد بود و بر درختی نشسته
 تا چکس کرد پیرای او کند و دو بهر بکفایت ایشان را آب دادی و از بیم ایشان
 چکس کرد پیرای ملک شدی چون موسی و مارون نزدیک شیران رسیدند شیر
 سرگون شدند و روی در خاک می مالیدند موسی دست فرار کرد و دو حلقه در
 پیرای فرعون بگرفت و بچنانیند فغانه گوشه بلرزید و آواز داد که الی ربکم
 سب العالمین چون آواز رسید فرعون رسید برو و داد بیرون آمد موسی
 دید صلوات الله علیه و فرعون را آگاه کرد ایشان را بخواند موسی و مارون
 در پیرای فرعون شدند فرعون علیه العنه برکت نشسته بود چون موسی آمد

فرعون خطاب کرد و گفت ایلم نزدیک بنش و لیدانه من ترا برورم و بجای فرزندان
 دانتهم و پسرانهای من مابودی اکنون چند کاست که پیش من نیامدی که فعلت
 فعلت الی فعلت یا موسی آنچه توانستی کردی و یکی را بکشتی و بکشدی موسی
 گفت اگر از بیم تو بکشدیم خدای تعالی مرا پیغمبری داد و پیش تو فرستاد تا بگوید که لا
 إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُوسَى رَسُوْلًا لَّكَ كُتِبَ بِكَ أَنْ تَكُوْنُ خَدَىٰ تَوَّابًا
 گفت اول جوانی بنویز و ده دویم ملک همه عالم بنویزد و چهار صد سال عمر تو زیاده
 کند و روز قیامت حساب کند و حق تعالی موسی را گفته است که با فرعون سخن
 نزن مگر بگو قَوْلُكَ لَوْ كُنَّا لَعَلَّاهُ نَبِيٌّ كَرُّ اَوْ جَنَّتِي فرعون گفت یا موسی
 باز کرد تا من با تو برخیزد مشورت کنم موسی برفت و فرعون با مان را بخواند و با
 وی گفت که هیچ پستیهای موسی رغبت نمی افند که بجای کرآیم با مان گفت چند کاست
 تو دعوی خدا می کنی باز از پسر بندگی کنی نیکو بنویسد اگر ترا جوانی آرد و
 من ترا جوانی دهم جو شب در آمد با مان بیامد و مردارید با از ریش او بیرون
 کرد و ریش او را رنگ کرد و تا شباهت شد چون فرعون با مد او ریش خود را پس
 دید بنداشت که او را جوانی باز آمده چون با مد او موسی پیش فرعون آمد و گفت
 بگو لا اله الا الله فرعون گفت یا موسی معجزه تو چیست دست در گردن پان کرد و بر آورد

همه عالم نور گرفت پس عصا از دست برداشت و در حال از دایه می شد و می داد و
 پای در ویدید آمد هر کدامی مانند پای پیل و منهد دندان بر آورد و بهر دندان دندان
 دیگر و دست فرار می بردن او بیدید آمد که هر یک مانند یزدان از دایه بر آورد
 و در در ساری فرعون کرد و دست فرار آورد و چهار صد در زیر پای او ملاک نشد
 و از بنی اسرائیل محکس ملاک شد فرعون گفت یا موسی تو آمدی که مرا ملاک کنی
 یا دعوت گفت دعوت گفت زینهار مرا پیش ازین طاقت نماد دایست موسی از
 پای او بیرون آمد و دست بر قفای مار نهاد و جوی گشت همچنان که اول بود موسی
 پیش او آمد و گفت معجزه ما دیدی گفت دیدم جادوی نیک آمد موخته این خدا
 کساحران یزیدان ان یختر جاکما من ارضهم یسبحون معا کنت یا موسی چون
 تو جادوی میدانی صرکن تا ما نیز جادو یا ترا جمع کنیم موسی گفت جهان کنید روا بود
 کنشد روز نور و زوعد است جمع شوند قَالَ مَوْعِدُكُمْ يَوْمَ الَّذِي نَسُفُ
 و موسی علیه السلام بخواند آمد و صفود را بخواند آورد و از آن وقت که وعده
 نهادند تا وقت پسر شش ماه بود پس فرعون چهار فرار مرد جادو جمع کرد و از آن
 جمله چهار صد استاد بودند و فرعون با هر جادو بیان گفت چهار صد سال است که
 شما را نانی و جامه می دهم و بر شما یک حاجت دارم می باید که هر علمی که دارید بکار آید

تا شما گفت زیاد است کتم جواب دادند که ما چه فقیر کنیم اما آلات تمام باید فرعون بفر
مود تا در خزانه باز کنند که هر چند که ایشان را باید فرج کنند پس چهار فروار بار می کردند
از ریسمان و سیلاب و چون شش ماه برآمد طلبه مات راست کردند و موسی بعبادت
مشغول شده بود و فرعون را در این مشغول انداخته و از سبک فی المدا این حکا
شیرین چون جادو ها تمام کردند و فرعون بفرمود تا لشکرها بر نشینند و از
مزار سوار و پیاده چهار آمدند و کوه کوشک او بپاشادند و کوشک او را چهار صد
کتابا بود و فرعون بر بالای کوشک برکت نشسته بود و پیش میدان چهار صد فرسنگ
در فرسنگ خالی کرده بود و ده سی آلت جادوی بیفکنند و پیش فرعون آمدند
اِنَّكَ لَنَا لَاحِزٌ اِنَّ كُنَّا لَخَنَّاتٍ اَلْغَالِیُّونَ و گفتند اگر ما بر موسی غلبه کنیم فرود ما
جده می و گفت من شما را از نزدیکان گردانم مگر جادو یان گفت موسی چه نوع
مردیست گفتند بشینه و رتی دارد و نعلین در پا و عصا در دست چون
موسی را دیدند جادو یان آواز دادند که یا موسی ایما ان تَلْقَ وَاِمَّا ان
تَكُوْنَنَّ مِنَ الْمَلْعُوْنِیْنَ اَوْ اَمْكُنِیْ یَا اَمْكُنِیْمْ جبرئیل آمد که یا موسی بگو تا اول
ایشان افکنند که چون جادو یان از نو و پستوری خواستند و خدمت تو نگاه
داشتند اید است که ایمان آورند موسی گفت اول شما بیفکنید جادو یان سو
خوردند

خوردند و گفتند قَالُوا اِیْمَرَةٌ فِرْعَوْنَ وَ اِنَّا لَخَنَّاتٍ اَلْغَالِیُّونَ بفرعون
ما بر موسی غلبه کنیم چون آن جادو یان سیلاب و ریسمانها بنیداختند و وقت جا شد
بود آفتاب در تافت و سیلاب بگذاخت و آن چهار هزار فروار جادو یان و جیش
آمدند و همه مار و از و پا کشته جنا که هر پسگی و کوهی نمادند که همه مار و کژدم شدند
چون موسی آن حال دید بفرسید قَدْ جَسَسَ مِنْهُمْ خِیْفَةً فَرَمَانِ آنکه یا موسی
ترس که بیفکن آنخ در دست واری که دست تو بالا ترا پست و دست ایشان
پایین است و هر حاکم حق آید باطل نیست کرد و موسی عصا از دست برداخت بر زمین
فرود شد و بر کنار میدان برآمد و از دایمی گشت و میثاق و مزار سپهر بر آورد و در هر
سپهر میثاق و مزار و پان و آن میثاق و مزار جادو یان را دنبال کرد و بکوفت و در یک دایمی
منا و در و بر و در و بکوشک فرعون نهاد و چون فرعون آنرا دید فرود آمد و بگریخت
و چون مردم گریختی او دیدند طاعتند که باطل است و از دایم زیرین در زیر کوشک
فرعون نهاد و کوشک را از جا برداشت و در هوا انداخت تا بستی بخ دی بر روی دید
تا هر چه بود که درخ و در هوا رخ پس در بیابان آمد و همه در بیابان بود از پسک و کوه
مردان و بر و دیگر زهنگام او زیاده تر پس فرمان آنکه یا موسی عصا برگیر که اگر بگذرا
ری همه و مزار با خلق فرود و موسی دست دراز کرد آن از دایم جوی گشت جادو یان

چون آن پندیدند که گفتند که موسی بر حق است و ما خدای موسی را سجده کنیم پس همه در
 سجده شدند فالتی الهی ساجدین حق سبحانه و تعالی پرده از پیش چشم ایشان
 بر گرفت و تاخت الزی به پدیدد چون سجد بر داشتند همه در عرش بودند
 را به پدیدد گفتند قالوا امنا بر رب العالمین ایمان آوردیم بخدای شرمه هزار
 عالم و معون گفت ای عالمیان منم جا و دیان گفتند رب موسی و یارو دنیا مایه
 ایمان یاریم الا جدای موسی و یارو دنیا گفت خدای موسی شمارا چه داد و چه خواهد گفت
 لیخفف لنا خطایانا و ما اکرهتنا علیه من الشر و الله خیر و انبی
 او ما را بیامرزد و بخشاید که تو ما را ایجا دوی و کفر مخوانی و معون گفت من دپست
 و پای شما برم و بر دارا کنم گفتند فاقض ما انت قاض بین اید خواهی که
 ما را از تو باکی نیست پس بفرمود تا جلادان بیاورد و دست و پای ایشان بریدند
 و بر دار کردند و آن پسر را از دار آواز دادند که انا الحق سائنا منقلبون
 گفتند بخدای باز کشیم موسی دپست به عابد داشت و گفت مکارا تو این فرعون را
 مال و نفعت بسیار دادی و بر تو ایمان می آوردیم مال او را بخیال کردان و او را
 عذاب در دناک ده سائنا علی اطمین علی اموالهم و اشد دعی
 قالوا هم حقیر و العذاب لنا آمل که قد اجبت دعوتکم ما
 فاستجبنا

فاستجبنا و لا تنجان سبیل الذین لا یعلمون یا موسی دعای تو اجابت
 کردم و لیکن روزگاری در پیش است و وعده او نیامده است تا جیل پال موسی
 و یار و نمر و فرعون را دعوت میکردند و او هیچ براهنی آمد روزی فرعون با
 ما را گفت یا یامان انبلی لعلی ابلغ الاسباب اسباب السموات مر اینها
 دی بر آ و بلند تا بدان بروم مگر بدرمای ایشان بر پسم پس بفرمود تا خشت را بخت
 کردند اول کسی که خشت بخت یامان بود بفرمود تا مناره بر آ و دو جندان بر
 کشیدند که بهر یک موه خشتی بکار رفتی تا جند که بچکس پیش است و خشت تو را
 نیست بر و تا منت پال در آن رفت و آن مناره تمام کرد خدای تعالی جبریل را
 فرستاد تا پوی بروی ز و و بینداخت و آن قومی که خشت بخت بودند همه بسو خشتند
 و آنها که کلی میکردند همه در زمین فرو شدند و از آن قوم هیچ نپسند چون پست
 پال بر آمد روزی ایپیه رضی الله عنها پسرشانه میگردد از دپستش در افتاد و گفت
 یارب معون را نکو پسر کن فرعون نشیند و گفت یا ایپیه مگر ایمان بموسی آوردی
 گفت هیچ شک نیست که بخدای موسی ایمان آورده ام و جیل پال بود که ایپیه ایمان
 آورده بود و پهلان بود و لیکن پنهان میداشت چون آشکارا کرد فرعون گفت
 یا ایپیه از دین موسی برگرد تا ترا خواند ز دین دهم ایپیه گفت مرا خانه و تو بی باید

برگیرید و از شهر بیرون شوید فَاَتَسَّرَ لَكُمْ يَوْمَئِذٍ الْخُرُوجُ لِكُلِّ امْتٍ مُّتَّبِعُونَ چون شب درآمد
 موسی با لشکر خود از شهر بیرون آمد و در دریای قلزم نهادند و یار و رفیق هم
 لشکر خود کرد و خود بر اثر معرفت چون شبانه روزی بر رفتند فرعون را خبر کردند از رفتن
 موسی اِنَّ سُوَاكَ كَثِيرٌ ذَلَّةٌ فَلْيَلْزَمُوا فرعون گفت بر نشینید تا بر اثر ایشان برویم
 کردن سبب باز آریم و بکشیم فرعون کو پس دانست که او از آن چهار دیوار فرسنگ
 میرفت آن کو پس را فرود گرفت و سپاه تمام بر نشیند چون نزدیک قوم موسی رسید
 قوم موسی بر رسید و گفتند آه اینک فرعون آمد و ما را ملاک کند موسی فرمود که کَلَّا
 اِنَّ مَعَ رَبِّيَ قُوَّةً یَا رَاکَ و ما خداست ما را از فرعون نگاه دارد در حال ندا آمد اِنَّ
 اصْرَافَ بَعْضِ الْبَحْرِ لَیْسَ لَکُمُوسِی عَصَابُ و دریا باز در میان شکافت و از ده طاق
 بیستاد و آفتاب در فقر و بیاتافت و دریا خشک شد بنی اسرائیل را دوازده قبیله
 بودند که هر یکی از طاقی نگذشتند چون فرعون بنگار دریا رسید دید که دریا طاقها گشته
 دانست که معجزه موسی است اما با لشکر گفت با خدای من ایمان آرید که دریا را خشک
 کرد ایندم می برسد که اگر در دریا رود و طاقها بهم آید خواست که باز کرد جبرئیل بیا
 بر اسب مادیان نشسته و فرعون بر اسب ایغیر نشسته بود جبرئیل در دریا برانند
 اسب فرعونی نیز در پی اسب جبرئیل بر رفت و فرشتگان بیامدند و تا زیاده بر اسب فرعون

ی زدند تا غارت در دریا کردند فرعون خواست که بیرون رود و طاقها بهم آمد و همه را
 ملاک کرد جبرئیل آن کاغذ بردار آن غارت سبذ بود از فرعون بدیشش داد چون خط خود
 بدید در ماند گفت اِنَّ لَکُمُ الْاِلَهِ الْاِلَهِ اَمْتُ بِبَنُو اِسْرَئِیْلَ و تا من الجبلین من ايمان
 آوردم بدان کسی که بنی اسرائیل بد و ایمان آورده اند و از جمله مسلمانانم فرعون این
 بر زبان میراند که جبرئیل مشتکی در میان او زد و گفت ای ملعون اکنون ایمان آر که
 عذاب رسیدی فرعون و قوم او همه ملاک شدند قوم موسی گفتند تا ما بچشم خود
 ندانیم باور نداریم موسی دعا کرد آب فرعون و قومش را بجان طرف برد که قوم موسی
 بودند و قوم موسی در ایشان نگاه می کردند خدای تعالی بر ایشان است نهاد و اَلْفَرَقْنَا
 اَلْفَرَقْنَا و اَمْتُمْ تَخْذَرُونَ و موسی نذر کرده بود که اگر خدای تعالی نافرست
 و در پیش فرعون را اشکبالی اسب سازم فرعون را آب بر گرفت مرد پس
 ریش بود ریشش برید و اشکبالی اسب ساخت و با ما نرا لب کردند نیا نشد
 نذا آمد که بفر بار شود که با ما نرا عذاب و بیکر ملاک کند موسی منوات الله علیه
 معر آمد و در سپر فرعون فرو آمد و بنی اسرائیل در سپر را قطبان فرو دادند
 و مال و چشمت ایشان بدست فرو کردند فرعون و جنایم من خات و عیون و کنون
 و مقام کریم که کک و او در نشان بنی اسرائیل میسر ال گفته اند که خدای تعالی خانه های فرعون

از بهر آن گویم خواند که در آن بهشت و میهمان خواند بود از بهر موت میهمان خانه اگریم خواند
و اما آن ناپیدا گشته بود بدرخانه موسی رفت و لوقا نان بخور است موسی گفت خداوند
فرمودی که بجز آب سخت هلاک کنم و موز زنده است ندانم که یا موسی عذابی از این
بهرجه باخ که ناپیدا است و محتاج خلق از هزار مرگ بزرگ است چون موسی را صلوات
علیه ملک مهر موز رگشت پیش صفور رفت صفور او دو دختر بیک شکم آورده بود و چل
سال گذشت که موسی عیال را بعد آورد پیش مادر و بعد از آن موسی بکوه طور رفت
خداوند تعالی فرستاد تا که سپه با بیاوردند از بهشت و چون موسی بطور رسید
ندانم که فاضله فعلی که از پای بیرون کرد و با خدای حاجات میکرد و فرمان
شنید که یا موسی باز کرد و موسی روزی روزه دار که من ترا کتابی خواهم داد و لوقا
موسی نکلا یثقی لک لک بیان شریعت می بود پیش قوم باز گشت سی روز و شب
مقتل روزه داشت و بگویم گفت که خدای تعالی مرا کتابی خواهد داد که شمارا شریعت
آموزم بنی اسیر را بگویند که اگر ما بچشم خود ندیده ایم که خدای تعالی بگو کتاب فرستاد
با و در آن روز موسی گفت هر چه بخواهد از شما بامی بیاید بهشت آمد مرد بیرون آمدند
موسی گفت تا همه قبل کردند و جامهای سبید پوشیدند و آنحضرت موسی قوم را
سبعین سرجه را بختا چون موسی با آنها در کوه طور رفت و خواست که بجا
تعالی

تعالی سخن گوید دست بدخت بود و هر یکی از آن درخت بدی کرد و بجا بیدار آمد که
یا موسی من بگویم که روزه دار نور و روزه می کشی گفت خداوند انو میدانی که سی روز
زاست که روزه میدارم و از بوی نفس منیر بسم که شایسته حضرت تو نیست
جواب داد که یا موسی بجزت من که خدایم که بوی نفس روزه دار خوشتر از تنگ است
اما چون بی اجازت من افطار کردی باز کرد و روز دیگر روزه دار متصل و آن روز
که داشت بود ماه دی الحجه بود و در روز دیگر از حرم بداشت نزدیک آن مقام رفت
و گفت خدای تعالی مرا جبین فرمود و است ایشان گفتند لک لک حق
نری الله جعفر یا موسی ما این سخن با و در نداریم تا خدای را آنکارا ندیده ایم موسی
گفت فرق میکنند میان سخن خالق و مخلوق هر چند میگویند بشنیده بسیار آشی بیاید
و آن مقام پر را بوقت موسی دل تنگ تر گفت من جواب بنی اسیر را بگویم اگر
گویند علماء ما را بر دی و بسوختی دعا کرد خدای تعالی ایشان را زنده کرد و ایند شریعتنا
لک من بعد مویم پس آنکارا ایشان را بکوه طور برد چون نزدیک طور رسیدند موسی
قوم را گفت شما آهسته از پی من آید تا من پیش از شما ظاهر بروم ندانم که و ما آنچنان
عین خود را بگویم یا موسی بر آنجیل بکنی و قوم خویش را بیکداری موسی گفت خداوند از
از بهت فرمان نوی ستایم آورده اند که موکلیم بپادشاه شنیده است گفت پادشاه

نهادند و سید است گفت سرتب انظر لی الیک گفت پروردگار خود را بمن نمای
و نشان کن منم آسمان بایک بر آوردند که بصر خبر کلام حق شنید طبع در دیدار همچون کرد
ند آمد یا موسی در زمین نکر و و نکر است تا تری هر چه مخلوقات بود پیش موسی معاینه
و یاد بر آورد که خدا یا این همه فانی اند مرا دیدار تو می باید جواب آمد که بر عرض من نکر نیست
هر چه در آسمان بود دید گفت خداوند این همه نیز مخلوقند دیدار همچون و بچگونگی می فهمم
همه هزار فرشته از آسمان نیز بر آمدند شبکهای سپهرها که و موسی می کشید و می
کشید یا این النساء الحایض انظر فی ربه رب العزت ای پسر زن حایض طبع میکند در
دیدار حق آورده که موسی گفت باری خدایت و گفت سرتب انظر لی الیک
و هر نوعی معناد هزار فرشته شبکی دیگری آمدند و یکفشد یا این النساء الحایض انظر
فی ربه رب العزة نوب هشتم که گفت باری خدای معناد هزار مرد دیدار شبکی موسی
همه شبها پوشیده و عصاره و دیت و بانگ می کردند که رب انظر الیک موسی در مان
گفت خداوند از من ترا موسی و دیگر صحبت و در میان ایشان کم گشت جواب آمد که یا
موسی تو معذور و خود را خود را جوی پنداری می دانی که ما در یک لحظه مانند تو صد هزار
بیافزیم موسی لحظه پنج و گشت و شوقش زیادت از دیگر بار فریاد بر آورد که رب
انظر لی جواب آمد که کن ترا یا موسی تو در سپهر فانی خدای باقی را سوالی دید

و ای که

و لیکن انظر لی الیک قال استغفر مکانا فسوف ترانی یا موسی بگوید نکر اگر او
پر تو بلی مار طافت دارد تو نیز مار را زود بینی حق تعالی از بلی خود یک ذره بگو که انداخت
طراف در کوه افتاد و زره زره گشت و در سپهر موسی از آن غفلت و هیت بهوش
افتاد فلما افتاق قال سبحانه یشک لیک و انا اقول الحق منینا آمد که یا موسی ترا
برگزیدم و بر دیگران بر پالت و کلام خود قال یا موسی اصطفیک علی الناس
بر سئالات و بکلامی نغذ ما آیتک و کن من الشاکرین و کتابی را بنویس
و ایم فرستاد و ترا فریاد که باشی آنکه خدای تعالی جبرئیل را فرستاد تا از هزار
مهرشت الواح زمره بن بیاورد و در چهار هزار فرشته را فرمود تا آن لوح را بر کفشد
و پیش موسی بر دند چون موسی بر لوح نگاه کرد هزار سپرده و ده سپرده را هزار
آیت و جند آن سوره بقره و هر آیتی هزار وعده و هزار وعید و هزار امر و هزار نهی
در اول تورات سیرت علما و عباد نوشته موسی شد گشت و گفت خداوند اینها از
است من باشد جواب آمد که امت مصطفی باشند و انت او بهترین امتان باشند موسی
گفت الوقت و قتی و العطاء لوی خداوند اوقات وقت نیست و عطای دیگران
جواب آمد که یا موسی تو کلیم منی و او جیب من و پیغامبری تو آنکه شود که بر پالت او
ایمان آری موسی بمصطفی ایمان آورد و از کوه طور باز گشت و فرشتگان الواح با او

بودند چون بآن پیران رسیدند از پرتو جللی سوخته بودند و خاکستر شده موسی و لشک شدند
 گفت خداوند انوم من سحر مانند حصول کند که پیران ما کجا بروی و از دین برگردند دعا
 کرد ایشان از خدای تعالی زنده گردانید و پرتو جللی حق پس جان و تعالی بر روی موسی مانده
 بود و هر که بر روی موسی نگاه می کرد چشم او خیره میشد و موسی علیه السلام پیران خود را
 نقاب سپاخت بسوخت و چون مردم در موسی نگاه می کردند با بینای کشند از آتش نقاب
 ساخت سوخته گشت پس بحضرت عت نبالیدند تا آمد که با موسی از خود دور ویشان
 نقاب پس از تانسوزد موسی فرقه های درویشان جمع کرد و نقاب سپاخت تا مردم
 پیش او نماندند و رفت آنکه موسی با نوریت و مفا دهر عمر آمدند و جمل روز
 بود که موسی از میان ایشان رفته بود و در میان بنی اسرائیل زرگری بود پس امر
 نام و خواهر زاده موسی بود و در آن زمان که موسی و بنی اسرائیل از فرعون می گریختند
 چون نجات یافتند و باز گشتند پس امر را بدیدند از راه کم شده بود و جبرئیل
 علیه السلام او را بر سر خود گرفت و مشتاد ماه نگاه داشت و بصر جان پد رشتی بود
 و بر بنی پالیا بگذشت و پس امر را زرگری آموخت چون موسی بگوید طور بنجات رفت
 یارون را بر بنی اسرائیل خلیفه گردانید و پس امر را بنی اسرائیل را گرد کرده و گفت سحر
 همیشه روز است که با شما دهر بگوید طور رفته است و خدای موسی را خبر کرد که ایشان همه

ملک شدند و اگر خواهد خدای موسی را با شما تمام تا احوال با شما بگوید اما بشرط آنکه هر چه
 من گویم شما مطیع باشید آنکه پس امر را از کل قالب کوپال ساخت و در روز دین نهاد و بر
 بالای قالب آتش برافروخت و بنی اسرائیل را گفت هر یک از شما یک دینار سپیم بیارید می آور
 دند و در آتشی نهاد و میگرداخت و در قالب میرفت تا پرگشت پس پس امر را آتش بنشانند
 و قالب را بر گرفت و کوپال را زمین از میان آتش بیرون آورد و دیگر گفته اند که بوقت
 وقوع بودن فرعون پس امر را بزرگ بود که سوار گردید بر اسب خنک نشسته و چون اسب
 قدم برداشتی از زیر پسم او گناه رستی بدانست که جبرئیل است و بعد موسی آمده
 است شتی کل از زیر پسم اسب جبرئیل بر گرفت و نگاه داشت تا آن وقت که کوپال
 سپاخت فقیقت فقیقتی انزل از سؤل چون پس امر را از کوپال ساختن برداخت
 بنی اسرائیل را گفت بیاید و خدای را سجده کنید چون نزدیک کوپال رسیدند آن کل که از
 زیر پسم اسب جبرئیل گرفته بود در دهن کوپال نهاد و در آواز آمد علی جبرئیل که خوار
 چون بنی اسرائیل سخن کوپال شنید پس امر را گفت هذا انکم موالد موسی یا انکم کوپال
 آن شماست و خدای موسی بنی اسرائیل را دوازده سبط بودند و کافر گشتند و کوپال بر
 شدند و در وسط سلمان مانده بود و خدای تعالی زمین را در گمان ایشان کرد تا در زمین
 فرو رفتند و از دریا گشتند و بگوید فانی بر آمدند و مقیم گشتند مسجد با سپا خشتند و خدای را

طاعت میکردند و سبب مناجات خواج صلوات الله علیه بود که از پشانی برآمده و
 بیاق و شن رسیده پرسید که آن نور چیست جبرئیل گفت که نور جماعتی از بنی اسیر
 ایل بان است که از میان کوپال به پستان هجرت کرده اند چون موسی از کوه طور
 بازگشت است را دید که کوپال پرست شده دلشکند و بارون را گفت یسوی ما
 خَلَقْتُمُونِي مِنْ بَعْدِي پس ناخلف خلیفه بودی و اینک انشی که قوم کوپال پرست
 شدند بارون گفت اِنَّ الْعَوْمَ اسْتَغْفِرُونِي وَكَادُوا يَقْتُلُونِي فَلَا تَمُوتْ بِي
 اَلْعَدَاةُ وَلَا جَعَلْتَنِي مِنَ الْقَوْمِ الظَّالِمِينَ یا برادر جو این می شمرند و اگر
 ایشان را من میگردم قصد کشتن من میکردند و مرا کتابی نیست موسی لوح تورات
 بنهاد و ریش بارون بگرفت و می کشید و التی لا اکلح واحد بر او پس احبیل
 بارون فریاد برآورد که یا بنی ام لانا و خذ بلحیتی و لا براءسی گفت پس برادر که مر
 بکش بیکنام موسی را بر سر مادر بهر آن گفت تا شرم دارد موسی بارون را
 رها کرد و گفت این کوپال که ساخت گفت پامری موسی پامری را طلب کرد
 و گفت این فتنه در میان قوم و این کوپال چیست که پامری جواب
 داد بفرست بآلم یبقر و اید فقبضت فبقضت من انزل الرسول فنبذتها و کذبت الی
 الی الله گفت من آن دیدم که ایشان ندیدند قبضه خاک از زیر سم اسب جبرئیل
 و کوفتم.

برگفتم و در دهان کوپال نهادم سخن کرد موسی روی سوی آسمان کرد و گفت خدا
 یا اگر کوپال پامری که ساخت او را با واد که آورد گفت من که خدا و ندیم موسی بایک
 برآورد و گفت ای ^{یا بنی ام} فتنه فتنه بیا من پشاه و تقدی من شاه خدا فتنه
 و هذا این فتنه و محک نیست الا فتنه تو پیراه کنی آنرا که بخوای و راه نمایی آنرا که
 بخوای ندانم که تو قوم به بارون سپاری ندانی که بارون نتواند نگاه داشت
 این پسر که تا به پلمات بتوا و فتنه خیر حافظا و ارحم الراحمین
 و نزلت بمصطفی رسدات را بخدا سپرد و لا هم روز قیامت فرزندانی
 آدم صد و بیست زنند از شرق تا مغرب و امت محمد بنده و صفاران محمد انداید
 و طر ضوا علی در بک صفاء آید که با محمد است را بتوبان رسا علم میدم اندک بو
 اند بسیار بتوبان را دم حضرت محمد بایک برآورد و گوید خداوند است را در هر صفت
 حکم ایشان را به بهشت برود و دیدار چون روزی کن آنکه بمن سپار آنکه موسی گوید
 خداوند ایشان را توبه چیست ندانم که بلی است را توبه آنکه قبول آید که از این دو
 کار یکی بکند اِنَّ قُلُوبَهُمْ تَفْسَكُم اَوْ حَرَّ جُودِ مِنْ دِیَارِ لَحْرِ بکی آنکه بغیرت
 روند و خان مان خود بکند از دنیا بدست خود یکدیگر را بکشند چون موسی این سخن با
 بنی اسیران بگفت گفتند یا موسی بغیرت تو اینم رفتی که ما طاعت تو فریبی نداریم و لیکن

اختیار کردیم که یکدیگر را کورن زمین فرمان آمد که یا موسی بگو که جواهرها بیرون کنند و بکشند و کورن یکدیگر را بزنند بعلقت که اگر رو بگرداند یا آن کشته شود بپای ایشان قبول کنیم چون باند او را بکشند و بزنند و برهنه گردیدند و بپوشانند برادر برادر و در او بسیر برادر او پدر پسر را می کشند تا بکشند و بزنند و در آن کشته شدند موسی سیر برهنه کرد و بپوشانید و بگوشت و فزاید برآورد و گفت فاعف عنکم لکن و اگر بکشند و بزنند برادر کار را بیا مرزش و برایشان رخت کن و بجای که بهترین آمرزنده کافی نداشت یا موسی توبه ایشان قبول کردیم نزد یک قوم آمد و ایشانرا وعده داد تا جواهر پوشیدند و کما سکت عت موسی العفت علی پاکن شدند و بیامند موسی لوحها برگرفت و گفت یا قوم شما را کتاب آوردم و عالم شنیدید و احکام خدای در آن نوشته است بخوانید و بگویم آن کار کنید گفتند یا موسی اگر خواهی کار کنیم و اگر کار کنیم تو اینها را از ما دور کار نتوانیم پیش کردن نداشتیم که هم بخوانید و هم کار کنید گفتند نتوانیم جواهر فرسنگ لشکرگاه موسی بود فرمان آمد که بدان لشکرگاه کوه جبرئیل برگرد و بر بالای پسر ایشان بدارد و مانند ابری جبرئیل جهان کرد موسی گفت یا قوم عذاب خدای رسید بنی اسرائیل در کوه نظری کرد و بپس ایشان رسید و اذ انتقل

جبرئیل

الغالبین

جبرئیل فو قفم چون کوه بر پسر ایشان رسید موسی گفت ایان ازید و فرمان حق بجا آرید گفتند سمعنا و اطعنا بشویم بدان کار کنیم کوه فرو داد همه بپوشیدند و آمدند و یک نیمه روی در خاک می مالیدند و بیک چشم در کوه نگاه می کردند که مبادا کوه در بالای ایشان افتد بعضی ایان آوردند و بعضی زحق تعالی آن کوه از پسر ایشان بازداشت بنی اسرائیل روی بچهار دست نهادند و بگوشت و فزاید برآورد و گفت یا قوم انصروا الله علیه کفایت کرد که کوه پاره پاره کردیم و بدیدایم انذارم ثم لنفصل فی الیم سعاجیر و بی بیامد و گفت فلان کیه بیاورد و آتش در آن بیند تا کوه پاره شود و بعضی گفته اند که کوه پاره را در سنگ پای تازده زده و در آب انداز موسی جهان کرد و آن قوم هنوز کوه پاره می پرسیدند برفتند و از آن آب که زوای کوه پاره روی بود بخوردند و ایشو بوا فی قلوبهم العجل العجل هم مکره از آن آب بخورد و مفت اندام او بیا مایسید و بپایند و موسی صلوات الله علیه را فرمان آمد که توری را با انواع زینتها بیارای موسی گفت من چیزی ندارم حکایت قارون و هلاک شدن او جبرئیل علیه السلام نزد موسی آمد و گفت آن گناه که ترا گفته بود که در آتش نه و کوه پاره را بسوزان آن کیه را پاره کن و برآیز که اگر برسم منی ز کرد و بقدرت حق سبحانه و تعالی

بس موسی آن گیاه را بر کاغذی نوشت و بخارون داد یکی بپوش و یکی بکوب و بر
روی از شهر بیرون کردند کاغذی بپوش رفت و نشو او بدید دانست
گیاه کی میبایست پیش کالوت آمد نسخ او نیز خواند نامه علم گیاه بدانست بس آن گیاه
حاصل کردند و پیش موسی بردند و قارون برفت و از اینها گیاههای ساخت و کینههای
عزیز خدای تعالی بچکس خبر نداشت و قارون بسر عمر موسی بود اول مؤمن بود
و تورات خواند بود سبب مال بسیار که جمع کرد و در آن بجای کرد و زکوة نداد
کافر بخ و برخدای عاصی **إِنَّا قَامُوا ذُنُوبًا مِّنْ قَوْمِ مُوسَى قَارُونَ** بپسر
صافی بود صافی بپسر قاهره بپسر یعقوب صلوات الله علیه چون قارون را مال
بسیار جمع از خویشان ببرید و بران مال غوغا و بر موسی عاصی گشت و برخدای
کافر بخ خدا را مال جمع کرد که مالهای او خدای تعالی در قرآن یاد کرد **وَأَتَيْنَاهُ مِنَ
الْمَلَكُونِ** عبدالله عباس گوید که شفقت اشتر سبید بود که کلید خزینه کشید
و هر کلیدی بنم درم سنگ حسمه رقی الله عنه گفته است که من در تورات خوانده ام که
مشتاد اشتر کلید خزینه او می کشیدند و هر کدام از انگشتری بزرگتر نبودی و بهر
کلیدی مشتاد خزینه را در باز کردی موسی صلوات الله علیه گفت یا قارون
لَا تَفْرَحْ إِنَّ اللَّهَ لَا يُحِبُّ الْفَرِحِينَ یعنی بدین شادی کنی که خدای دوست ندارد

دکمی را

دکمی را که بدین شادی کند **آيَةُ اللَّهِ الْآخِرَةُ لَأَنَّكَ تَفْرَحُ** من دنیا
گفت ای قارون یا قوت رغبت کن و نصیب خود از دنیا فراموش کن و آخرت را بدست
ارو از لغت دنیا بعضی یا قوت بر قارون گفت انما او تبت علم گفت یا موسی علی
بعلم و حکمت خود بدست آورده ام و مال خدا از من گشت موسی گفت اولم بعلم
إِنَّ اللَّهَ قَدْ آهَكَ مِنْ قَبْلِكَ مِنَ الْفِرْعَوْنَ یا قارون بداند خدای تعالی بسیار قوم
را هلاک کرده است که از تو یعقوب تو مال و لغت از تو پیش داشته است نه
در روز قیامت از جمله محرومان باشند و این از احباب کند و در آتش دوزخ اندازد
بس قارون عاصی بخ و کوشکی بنا نهاد که مشتاد کن بلند باخ بس بنی اسیر را
دعوت کرد و کرد و شدند بعضی با موسی و بعضی با قارون روزی قارون خود را
و مردم خود را بسیار است به لباسهای گوناگون و هزار غلام و هزار کینه را تا باها پوشت
و کمرهای مرصع بر میان ایشان بست و از اسیر خود و پیران آمد **فَخَرَجَ عَلَى قَوْمِهِ
فِي زِينَتِهِ** علامان جب و راست او گرفته بودند و قارون در میان ایشان میرفت
پراهنی از مردان پیر پوشیده و تابی مرصع بر پیر نهاد و چون درویشان بنی اسیر را
آن تحت و بنی بدیدند گفتند **يَا لَيْتَ لَنَا مِثْلَ مَا أُوتِيَ قَارُونُ** کاشکی ما نیز با
قارون بودی تا ما را نیز لغت بودی و از این رحمت درویشی و بی نیازی برستی موسی

از زو منی در و نشان بشنید پاک برایشان زد و قال الذین او تو العلم و یلموا
خبر این امنی گفت و ای اگر شما را نیز قارون کودی و آن نواب که خدای تعالی شمارا
خواهد داد بهتر و نیکوتر از نعمت قارون بود پس موسی را فرمان آمد که قارون را بگو
تا زکوة بدهد و عاصی نشود و از هزار دینار یک دینار بدو و نشان بدد موسی با قارون
بگفت قارون چاب کرد بسیار بود دلش بارها دو گفت یا موسی من زکوة ندم
و ترا مال من بکار دیگر بار دمی آمد که یا موسی قارون را بگو تا زکوة دهد باز موسی
بگفت قارون گفت اگر من زکوة دهم خدای مرا دهد و گفت بهشت گفت مرا بهشت نمی
باید پس قارون اندیشه کرد تا حلی سازد و موسی را بخی کند در بنی اسرائیل زنی
به پساد معروف روزی پیش قارون آمد و از قارون چیزی خواست گفت ترا فرود
به هم و دست جامه زرین تو از بهر من گاری کن زن گفت منت دارم بفرما گفت در میان
بنی اسرائیل بود و بگو که من از موسی بار دارم زن بطع مال قبول کرد و هزار دینار
پستاند موسی صلوات الله علیه بر میبرد و بنی اسرائیل حاضر بودند که موسی گفت
هر که زکوة ندهد او را عتوبت کنند و هر که زنا کند او را شکستار کنند قارون آواز
داد که اگر تو زنا کار باشی چه توان کرد موسی گفت اگر من کرده باشم چه بر من لازم
آید قارون گفت اینک گواه یا ایها الذین آمنوا لا تکنوا کالذین آذو موسی

فجوة الله معا قالوا قارون ان زن را پیش خواند و گفت یا زن موسی بر تو چه کرده است
زن برخواست و میخواست که گوید که از موسی بار دارم حق تعالی زبانی او را بگرداند
گفت یا قوم بدانید که موسی پاکست و این سخن بهشتان نیست قارون مرا بجز و گفته بود
من از خدایم رسیدم و بر پیغمبر او بهشتان نه نهادم موسی چون این سخن بشنید پهلوش
گشت و از کرسی بیفتاد و جبرئیل آمد و گفت یا موسی خدای تعالی زمین را در فرمان
تو کرد تا با قارون آن کنی که خواهی و موسی روی در قارون کرد و گفت از خدا بترسی
قارون او را جواب سخت داد موسی عصا بر زمین زد و گفت یا اوحذیه تحت
قارون قارون بر زمین فرو رفت و آن کسانی که با قارون بودند تا بکعب فرو شدند
گفت یا موسی زینهار موسی کرم شد گفت بکبریشان یا زمین تا زانو فرو شدند در قبر
آمد است که گفتا و بار زینهار خواستند و خشم موسی زیادت بر نماید و نشی بر زمین
فرو رفتند چون قارون علیه السلام آنرا بدیدند گفت یا موسی نه پسر عم ما هست
موسی کرم شد و گفت بس کن و که نه بگویم که ترا بترکیر و موسی صلوات الله علیه گفت
یا اوحذیه قارون تا بخلق فرو رفت و آن قوم و کوشک او تمام بر زمین
فرو رفتند قارون گفت یا موسی طبع در مال من کرده چنانکه در مال فرعون کرده
بودی که بنی اسرائیل را بهی جبرئیل بیامد و آن کنجهای او پیش قارون گرد کرد موسی گفت

ای زمین قارون را مالش فرو بر پس خدای تعالی فرمان داد تا قارون و مال او همه بر زمین
فرو رفته خشتن بگردند و بدو اسیر او را عرض چون درویشان بنی اسرائیل آن حال
مشاهده کردند زبان بشنا برکشادند و حق تعالی را ثنا گفتند لَوْ كُنَّا مِنْ آلِهِ لَكُنَّا
لِحُسْنِهَا كُنْشِدَا كَرَمَهُ فَضْلُ خُدَا دَسْتَكْرَمَا بُوْدِي حَال مَایَزِ جَوْن قَوْم قَارُون بُوْدِي تَلَك
الْأَفْرَ لَجْعَلَا لِلذِّنِّ لَایْرِبِدُونِ عُلُوًّا فِی الْأَرْضِ وَلَا فُسَادًا وَ الْعَاقِبَةُ لِلْمُتَّقِینِ مَرَم
بزرگوار ی بکنند چون فرعون و پسا دکنند چون قارون سرای آفریت ویرا بود

حکایت عا میل که در بنی اسرائیل کشته شد و باز زنده گشت آوردند که
در بنی اسرائیل مردی بود عا میل نام و با نعت و صفت بسیار و هم فرزندان داشت و
او را برادر زاده بود درویش و همه روز در انتظار می بود تا میراث عم کی خورد
از غایت طمع شبی برفت و عم را بکشت و برداشت و از شهر بر برد و در میان دو دوقه
بنداخت و بشهر آمد تا میراث خورد و از آن دو دوی خون عم طلب میکرد و اِذْ
قُلْتُمْ نَفْسًا فَاَلَا دَاسْرُكُمْ فِیْهَا خَلَفَ دَرْمِیَانِ اِیْنِ دَوْدِیَ اَفَادَ اَنِّ دِیَ كُنْشِدَا
ایشان کشته باشند و آن دیگر گفتند ایشان کشته باشند تا در میان ایشان جنگ افتاد
چون بسیار درخت را پیش موسی صلوات الله علیه آمدند و گفتند دعا کن تا خدای تعالی
این قاتل را بجانماید موسی دعا کرد و جبرئیل آمد و گفت خدای تعالی میگوید که غم از آن را

دوست ندارم چون غم از آن کنم توانی از آن بگو تا گاوی بکشند و بزبان گاوی بران کشته زنند
من او را زنده کنم او بگوید که او را کشته است این عباس رضی الله عنه گوید که از میراث گاوی
زود که آن دو قوم از موسی دور بودند و گاوی پرستیدن پس خدای تعالی خواست که
ایشان معبود خود را بدست خود بکشند موسی بیامد و ایشان را بر کرد و گفت اِنَّ اللّٰهَ
یَا مُرْکَمُ اَنْ تَذَلُّوْا بَعُوْهُ جَوْنِ بَنِیْ اِسْرَآئِیْلَ اِیْنِ تَحْنِ یُشْنِدُ مَرَمَاوِیْ كَبْشَنْدِی
روا بودی کار بر خود سخت کردید گفتند یا موسی ما را باید بدانیم که این گاوی را چگونه باید
پیرایند یا جوان موسی دعا کرد و آنرا که کافر صحن و کلا بکشد و جوان بیگانه را بکشد

نه پیر و نه جوان بیامد باز گفتند یا موسی رکنش چگونه باز موسی دعا کرد و آنرا آمد
اِنَّهَا بَعْرَةٌ صَفْرَاءُ فَاقْعَ لَوْ تَخَافُ سَرِ النَّاسِ طَرِیْفَ لَعِیْنِیْ كَاوَرِ دَیْدِیْ فَعَزَزْ
زرد و چنانکه چشمها خیره شود گفتند پهل و رنگ معلوم از صفت نیز بدانیم اِنَّ اللّٰهَ
لَقُنْدُوْنُ كُنْشِدَا اِنْ شَاءَ اللّٰهُ بَدَتْ اَرْیَمُ وَاَكْرَ اِنْ شَاءَ اللّٰهُ كُنْشِدَا مَرَمَرَمِیْ یَا فَنَشِدَا
موسی صلوات الله علیه دعا کرد و فرمان آمد که اَلْوَلُ تَنْشِدُوْا الْاَرْضَیْ كُنْشِدَا یَكْرَمِیْ
باید و زکات کرد و باخ و نه زمین شکافه مسلم از همه چهار سبب آنکه بطلب جنین گاوی
میرشد و غنی یافتند جبرئیل آمد و گفت یا موسی یتیم فلان کس در بنی اسرائیل جنین
گاوی دارد آن یتیم را بگو که چون گاوی از او طلب کنند گوید بهای گاوی من آنست که بپوشا

اور از پسر کنند و از این بهما که نذر و ششم حکایت و قصه کاویتیم بنی اسرائیل
آوردند که در بنی اسرائیل مردی بود از جمله صالحان و او را پسر یک بود و طفل را این
چند را کوپال بود که در پشته کشتی روزی گفت خداوند این کوپال بنو پسر دم و بز
بنا کرد و آدم از بهر بصر خویش تا چون بزرگ شود با و پستی که تو بهترین نگاه و
رنگانی آن مرد وفات یافت و آن کاو بزرگ شد و پس او را نتوانستی گرفت چون
بسر بزرگ شد سخت بیکو کار بود با ما و در خویش شب قست کرده بودند و دانک
بخفتی و دودانک نماز کردی و دودانک پسر تربیت پذیرند که دی و روز بهم رفتی
و بشمار دهم بیار دی و بز و حتی دودانک بعد دودی و دودانک بجای دادی و دودانک
دانک نفقه کردی روزی مادر او گفت که پدرت کوپال از بهر تو در فلان پشته بجای
سپرد ما پست و بز و خدای تعالی را بخوان تا آن کاو بنود و نشان آن کاو است که چون
او را به پستی بیدار که شهاب از پوست او بیرون می آید پس بیرون رفت
و بدان پشته رسید و گفت خداوند آن کاو که پدرم بجای تو سپرده است بده در
چال کاو پستی آمد و با وی سخن کرد و گفت ای فرزندان بردار پیروی من کنی گفت مادرم گفت
است که بر تو ششم مرا گفته است که کوشی وی بگیر و بیار بسر بر او می رخت ای پسر یعنی
بیش بصورت شبانی گفت ای جوامع مردم و شمام خواستم تا بخواند و م زاد و قاشی
والشتم

والشتم بر پشت کاوت بنی آدم چون به پند راه رسیدم کاو از من بگنجت و برای کودن
چند که مرا بر این کاو بر نشانی تا ترا مرد دهم بسر گفت برو و تو کل بر خدای کنی که چون
خدای تعالی در تو یقینی بنید ترا بی نوشته بمثل رسد ای پسر گفت اگر خواهی من بفروشی
هر چه خواهی گفت مادرم گفت ایست که بفروشم بسر گا و را پیش مادر برد مادر گفت ای بسر
این کاو را بفروشی گفت بخت بفروشم گفت پس دنیا را حق تعالی فرستد و فرستاد و فرستد
آمد و آن جوازا گفت که کاو بخت فروشی گفت پس دنیا را گفت بشش دنیا را بفروشی
گفت اگر هم سک کاو زردی بفروشم الا بر خدای مادر و بعد از آن پیش مادر رفت
و گفت کاو را بشش دنیا را می فرماد مادر گفت بفروشی و رضای من شد و کنی چون بیاز آمد
مهمان در شته بیامد و گفت مشورت کردی گفت بشش دنیا را فروشم گفت بده و از ده
بخرم و بی مشورت او بفروشی گفت بی مشورت مادر بفروشم برفت و احوال با مادر
گفت مادر گفت او فرشته است این نوبت که بیاید از او پرسی که این کاو را بفروشم باید
باز به باز رفت مهمان فرشته بیامد پرسید که کاو را فروشم یا نه فرشته گفت این کاو
را نگاه دار یکد که موسی بیاید و این کاو را جندان ز را ز شهاب که پوست کاو پر شود
و بسبب مردی که در بنی اسرائیل کشته شده است بسبب موسی بخا آمد و بفروشد تا آن کاو
را بفروشد که دند که کاو را بکشند و پوستش پر ز کنند و بدین جهان گردند پس زبان

کا و برید و به آن مرد زنده در حال برخواست و از رکهای بریده او خون گرفت تا آن
 بلند گفت مرا مردم بکشته اند مرا برادر زاده من کشته است بیخفا دو بگرد موسی بفرمود
 تا برادر زاده او را قضا صحرانوردان مال به درویشان و مسکینان قسیت کردند
سیت عیسی ابن عقی و کشته شدن او آورده اند که خدای تعالی قوم
 موسی را وعده داد و بزین نام که آنرا از ضلالت خوانند آنرا بدیشان دهند و آن
 ز من چنان بودند چون بنی اسرائیل در صحرای کوه نوحه خدای تعالی ایشان را فرمود
 تا بروند و باد شستن خدای تعالی چنان کنند و موسی بدیشان وعده نفرستاده بود
 کارپازی کردند و راه شام بگرفتند چون بنی اسرائیل بزین کنعان رسیدند موسی
 نقیبا را بفرستاد تا احوال آنها باز داند چون آنجا رفتند یکی از جباران پیش آمد که او را
 نام عیسی ابن عقی بود و بالای وی سیت ایچ بود و دایه کرده اند عیسی دپست
 در رکوردی از دریا ماهی برآوردی و نزدیک حنتمه آفتاب داشتی تا بخفتی و بخوردی
 و سپه هزار و با قصد پال عمر داشت از دور آدم تا وقت موسی بزینست نام مادرش
 عقی بود و دختر آدک عیسی چون نقیبا را بدید ایشان را گرفت و در نیقه استوار نهاد
 و بخانه رفت و زن خود را گفت این قوم را که که بکنج ما آمده اند و ایشان را بر زمین
 زد و گفت پسر ایشان عالم تا خود دشو ندان گفت ایشان را که از تا بروند و احوال
 بگویند

بگویند پس ایشان را بکشتند آن نقیبا در ولایت پرانند و شد تا احوالها بداند چون
 عیسی را از آمدن موسی معلوم شد چون بدیشان رسید یک فرسنگ لشکرگاه موسی بود
 برید و برگشت و بگوید و باندازد لشکر از کوه پسکی برید تا بر سر ایشان زند
 تعالی مرغی را فرستاد که صفار بران پسک زد و سوراخ نمود چون بنی اسرائیل بنزدیک
 لشکرگاه موسی رسید موسی علیه السلام عیسی را بدید عصاب گرفت و کسب و کار رفت
 موسی را که در کنز بالا بود و ده کنز بر چستی و ده کنز بالای عصاب بود موسی چون بنزدیک
 عیسی رسید و عصی بر عیسی زد تا کعب او رسید عیسی را کعب بدرد آمد و بر عیسی
 آن پسک بر کردنش افتاد و ملاک بخون آن دوازده نقیب شمر بکشته و احوالهای
 ایشان معلوم کردند و کسرت لشکر ایشان بدیدند پرسیدند پیش موسی آمده اند و احوال
 لها بگفتند و از عیسیها انکور و ناربود که مرخوشه انکور چند کس گرفت و یک انار را
 چون دانه بیرون کردند و کس را در درون او جای بودی آن دوازده نقیب رو
 بقوم خویش نهادند و کس را نقیبا بگفتند و بسط خویش را هر چه دیده بودند بگفتند
 و ایشان را از آن مفهوم کردند که و کس یکی بوش ای نون و دیگر کالک خوشی
 از میان بنی اسرائیل برآمد گفتند آخر ما در این زمین ملاک شویم تا ما را بکشند که
 بکنج چنین قوم رویم طریق آنست که ما جمع شویم و بزرگتر را مهر خود بپاییم و از موسی

برگردیم و بجهان شوم حق سبحانه و تعالی موسی را از حال ایشان خبر کرد موسی قوم را
 جمع کرد و گفت شمار را برید حق سبحانه و تعالی شمار این ملت و عدد داده است و این مملکت
 بفرمان خدای تعالی نگاه دارید و در زمین مقدس روید که وعده حق تعالی حق است
 اَلَا وَعْدَ اللَّهِ حَقٌّ وَتَوَكَّلْ بِرَحْمَةِ اللَّهِ كُنْتُمْ مَعَهُ قَوْمٌ فَتُؤْمِنُونَ وَتَوَكَّلْ بِرَحْمَةِ اللَّهِ كُنْتُمْ مَعَهُ قَوْمٌ فَتُؤْمِنُونَ
 و حوب کنید تا ما آنجا نرسیم ایم موسی عاجز گشت و گفت خداوند داناتر و بینای من است که مرا بر
 ایشان قدرت نیست خداوند که دل فارغ دارد که من ایشان را هلاک کنم و ترا کرده می بهتر از
 این بدهم موسی گفت خداوند تو اگر ایشان را هلاک کنی مردم گویند که موسی ایشان را در
 بیابان بگشت خداوند ایشان را رحمت کن خداوند که یا موسی به رحمت تو بر ایشان رحمت
 کردم و یکی زمین مقدس بر ایشان و ام کردم مگر بر آن دو یکی بوشع و یکی کالب که
 ایشان بعد وفا کردند و دیگر جلیل پسر در سپهر گردان بدادم چنانکه راه نیابند که بیرون
 روند تا آنکه ایشان بگریزند و فرزندان ایشان که گفته کرده باشند اندر زمین موسی
 شوند و دیگر موسی علیه السلام فرمود یا قوم اذکر نعمت الله علیکم اذ جعل انبیاء
 ای قوم یا کنید نعمتهای خدای تعالی بر خویشی که بعضی از شمار این ملت داد و بعضی
 از شمار مملکت و با شما چند ای کرامت کرده است که یا هیچکس ندیده است
 یا قوم اذخلوا الارض المقدسه فرمان خدای جنان است که بر زمین معشور و فر

نشان بر داشتند و از مصر بیرون آمدند و روی بشام نهادند ایشان بلب دریا
 رسیدند و از آنجا بینه شدند آن بینه زینتی بود که شش فرسنگ در شش فرسنگ بود
 و در میان بینه جامی بود که چون گاروان آنجا رسیدی آب حوری بنی اسرائیل
 جذبان آب کشیدند که او خشک نموسی دعا کرد و از خدای تعالی آب خواست
 و حق آمد که یا موسی پاره سنگ در تابوت سکنه داری بیرون کن و آن سنگ آن
 بود که آن بود که بنی اسرائیل موسی را ندیده بودند گفتند موسی بر اندام عیب
 دارد حق تعالی خواست که زبان خلق از موسی کوتاه کند موسی از میان قوم
 بیرون رفته بود و در آب نشسته و جامها بران پست نهاده سنگ بقدرت
 خدای تعالی بگرفت و موسی از پی سنگ می دوید بر نه ایشان را معلوم نمیکرد
 بر اندام موسی عیب نیست آن سنگ بگرفت و بر زمین نهادند آنکه
 اَبْنِ إِخْرَافَ بَعْصَانِ الْخِجْرَ و مان آمد که یا موسی عصا بر سنگ زن که ما
 در عصای تو امانت است و آن امانت آن بود که آن روز که عصا بر دریا
 زد و دوازده کوه با پست و از هر کوه جزوی در عصا مانده بود و چون عصا بر
 سنگ زد آب بسنگ آمد و دوازده چشمه روان شد فاحسبت منة الله انی
 عَشَرَ حَیَاتٍ دوازده سبط بودند هر یک چشمه بگرفتند فرمان آمد که یا موسی

اینک اب و اینک طعام که بخورند و آشامند چون مدتی برآمد جاعی پیش موسی
آمدند و گفتند ما را طعام نماند گفت بطلب دویدیدند تن سوار شدن و شیشه از دهن
رفتند بطلب طعام **قصه بلعم با عور** چون بنی اسرائیل بشهر
اردن رفتند قوم شهر کردند و در ایشان نگاه میکردند از مهربانگی بالای مردم
آن شهر هبتانگن بود و از بنی اسرائیل که از مردم شهر نماند که بداند که این
قوم بودند که فرعون را با لشکر بآب فرو بردند اکنون قصد ما کرده اند و در آن
شهر ملکی بود نام او حیا برخواست و نیز بلعم با عور رفت و این بلعم مردی بود
که سجد پال خدا را عبادت کرد و بود خجالتی که گناه نکند و در هر
او بدان حد بود که چون بر بالا نظر کرد که تاوشی و کرسی بدیدی و چون بر زمین
نگاه کردی تا بر پایدیدی و از جانب راست تا مغرب بدیدی و هر که که دعا کرد
در حال اجابت شدی ملک و قوم شهر پیش بلعم شدند و گفتند دعا کن تا موسی و قوم
او اینجا نیایند و سترایشان از آلهای تعالی از ما دور دارد و بلعم گفت من نکم که
دعای بد در حق پیغمبران روا بخورم خدا و راستی است که در دعا اجابت کند و گفتند
جاده آنست که زن او را بغیر ببریم که او را بران دارد که دعا کند پس کوار و زن
مرصع پیش زن بلعم با عور بودند گفتند این را با ما بلعم را بران دارد زن قبول کرد

چون شب درآمد زاهد بخانه رفت زن گفت دعا کن تا موسی بدین جانب نیاید بلعم
قبول کرد زن در خشم خود روی از وی برگردانید بلعم را دل زنی بدست برد
رفت تا دعا کند و شیر دید که قصد او کردند بلعم باز گشت و نزدیک زن آمد و گفت
بگذار تا این دعا کنم زن گفت اگر این دعا کنی مرا طلاق ده بلعم بدو صومع رفت
و پس سجود نهاد و گفت الهی موسی را با قوم در تبه بدر حال دعای او بپسند
شد و زمین تبه موسی و قوم او را زندان تا جایی پال آنجا ماندند چون با دعا و کوا
میکردند و تا شبگاه می رفتند چون فرودی آمدند همان مقام بود عافیه گشتند و
زنده گانی پس برآوردی و فریاد ملاک پس نزد موسی رفتند و گفتند این
چو حال است موسی بر خاست و بطور رفت چون بمقام خود رسید بانگ برآورد
و گفت خداوند املک الانفسی وانی عافیه بینا و بینی و عافیه ملکا تو انانی که مرا
بر تن خود و برادر حکم نیست میان ما و این فاسقان جاری ده خدا آمد که یا موسی
فلا تفسس علی قومك الفاسقین اعدو بین فاسقان خود موسی گفت خداوند انانیت
از زمین مصر بر روی رود و بشام شوید خدا یا چون فرمان پست این همه عذاب
و زندان چیست و اگر رضای تو نیست بفرما بشوم خطاب آمد که یا موسی
بلعم است ترا دعا کرده است تا این زمین برات تو حکم شود گفت خداوند چون

بلیع در حق دعای پیغمبر خود در دگر دی دعای من نیز در حق او رد مکن و هر چه گوی تراست از او
 بردار یعنی ایمان نداشتند که یا موسی دعای تو در حق او اجابت کردیم ولیکن چون بلیع
 بود پس او را بگوید که پس دعای او اجابت خواهم کرد و خود نیایی و خواه آفری که
 او زحمت بسیار کشیده است موسی نزد قوم آمد و موعظه می کرد بشهر اردن رفتند
 باز آمده بودند صفت آن شهر و قوم آنجا موسی بگفتند قال ان فيها حمارین
 یعنی مردمان با قوتند چنانکه این موعظه یا مایک کسی ایشان بر نیابیم موسی گفت
 تو کل کنیید اگر شما مؤمنان ایشان گفتند فذهب انت و ربک فاعلما گفتند
 یا موسی هر دو نیکو رو که ما اینجا می باشیم موسی با یار و دو شهر اردن
 رفت مردم پیش باز آمدند و همه ایمان آوردند بلیع در پیش موسی آمد گفت
 در حق ما دعا کردی تا خدای تعالی آن شهر را بر ما زندان کرد و ایند من نیز دعا کرد
 تا آن تو ایمان بستی و لیکن بشارت باد ترا که سه حاجت تو روا خواهد شد بلیع
 پیش زن رفت و گفت بگفتم که در حق پیغمبران دعای بد نشاید کرد که اینک خدای
 تعالی ایمان از بلیع ببرد گفت بسیار این سبب پال کردی بر دی چه چیز نتواند
 گفت سه حاجت مراد خواهد کردی زن گفت اکنون یک دعا مرا و دو را بلیع گفت
 بکن از تا این حاجت روز قیامت بخوانیم تا ما را از آتش و سوز آزا کند زن

بلیع تو یک دعا کن تا خدای تعالی مرا بحال نیکو دهد تا باقی عمر در خوشی دلی کنی را بلیع
 بلیع گفت یا زن این کار عاقل نیست تو مرا از همه زنان دنیا نیکوتری زن قبول
 کند و بلیع خواستی بخوابی چون بلیع بخواند رفت خانه را پر از نور دید از روشنایی
 یا روی زن چون پس رو برگشت بلیع را صورت بگردانید زن برخواست
 و از خانه بیرون آمد جوانی را بیدار در پیش او رفت بلیع آنرا بیدار در روی کار کرد
 تا زنی یک پیاده شد و او را در خواند بگذاشت در آستانه خانه نشستی وی گریخت
 زن زن آن مادری که پیشه بنی اسپرئیل و مردم بر بلیع کرد آمدند که مادر فرزندان بلیع از فراق
 نیست روا بنود که او سک بود و دعای سیوم در کار زن کرد تا بحال خود شد
 بلیع نام خدای تعالی فراموش کرد و از شکلی زاهدان بگردید و برخدای گافرخ
 تا می دانید که هر که مخالفت نکند بای او بهشت باشد و هر که متابعت نکند جای
 او دوزخ بود وَ نَهَى النَّفْسَ عَنِ الْهَوَىٰ فَإِنَّ الْجَنَّةَ لَبِئْسَ الْمَآوَىٰ
 قصه مهم رسیدن موسی و حضرت صلوات الله علیهما چون موسی شهر
 اردن رفت و ساکنی شد و از نعمت آبشار یافت قوم بنی اسپرئیل در بنه بودند
 پیش موسی رفتند که ما را در این بیابان آفتاب بسوزد موسی علیه السلام
 دعا کرد خدای تعالی ابری فرستاد تا حمل پال بر سر ایشان سپایه بانی کرد و ابر فرستاد

بود چون شب درآمدی ستاره در زیر ابر پنهان بودی و چون جاهاشان چو
 شدی در آتش از آتشهای تاج هر چه چو بودی بسوزنی و جاها پاک و پاکیزه از آ
 بر آوردی و هر چه کند بودی تو کشتی نوبت دیگر نزد موسی آمدند و گفتند که ما را
 خوردنی میباشد موسی دعا کرد و خدا تعالی من و التسلوکی فرستاد و انزلنا
 علیکم المن و التسلوکی یعنی ترانگیبین و مرغ بریان چون صبح بودی هوا پر از مرغها
 بود و شدی و هر بالای سپهرشان بایستادی و بادی از هوا درآمدی و مرغها
 را بر بایان کردی که بر زمین افتادی تا ایشان بخوردند چون بپال برآمد
 بعضی از آن قوم پیش موسی آمدند و اذ قلتم یا موسی کنی نصیبه علی طعام
 واحد گفتند یا موسی ما را از این یک گونه طعام جرمانه پیش توانیم خورد
 موسی گفت شما را چه می باید گفتند فاقع لنا سائب یخرج لنا متانیت
 ساض من بعلها و قنا فها و فو مها و عده سها و بصلها یا موسی
 از خدا تعالی بخوان تا ما را از زمین نبات دهد از کندم و سر و سار و باقی
 جز دیگر که از ترانگیبین و مرغ بریان عاوض شدیم موسی گفت ای قوم از خدا تعالی
 خوردنی بجز میطلبید اگر خواهید بجز باز شوید و سرها در افکنید تا خدای تعالی
 شمار بیاورد چون بجز رسیدند آنچه موسی گفته بود کردند و با هم بر داشتند
 و لنگان

و لنگان لنگان در می شدند و زمانی موسی بنزد فَبَقِيَ الَّذِینَ ظَلَمُوا اَکْثَرًا
 الَّذِی قَبْلَ کَھْمُ چون سخن موسی قبول نکردند بجای ترانگیبین و مرغ خذاب بر
 ایشان ببارید و همه هلاک شدند چون موسی از کوه طور بیامدی و بر مهن رفتی و
 خلق حاضر شدی هفت هزار پیغمبر زاده در میان آن قوم بودندی که احکام شر
 تو ریت بیان کردی و چون وقت بر موسی خوش گشتی گفتی قَالَا لَئِنْ لَمْ نَنْقُذْ
 کَذَا وَ کَذَا یعنی خدای یاسین گفت هوا پست و جبرئیل را یاد کردی روزی
 در میان مجلس شخصی برخاست و گفت یا رسول الله امروز از تو کسی عالم بنگار
 موسی گفت ندانم در حال ندانم که یا موسی مرا بنده دانند که بسی از تو عالم اند تو
 چه دانی که من علم خود بکارها داده ام مرا بنده بپست بیج البحری که از تو داناندا
 موسی گفت او را یعنی نمای وی آمد حکما از حضرت گفت خداوند او را بجایا بجم ندانم که
 بر کنار دریا آفتاب صحرایست که ماهی مرده زنده شود پس موسی پوش را
 برداشت و رفت تا آنجا رسید که بیج البحری ایستاد بجانب که شرق دارد و با
 ایشان ماهی تنگ سود و بود موسی پوش را بپشت انداخت و بوضو کردن رفت و نزدیک
 آن صحرای چشمه بود که ماهی حیوة خوانند پوش از آن چشمه وضو ساخت چون
 نزدیک زینبیل خ فطره از دست او بدان ماهی چکید زنده گشت و در آب چپست پوش

نظر کرد در میان آب مانی دید و خواست که با موسی بگوید فراموشی کرد و موسی
از طهارت کردن بیامد و در راه کردند و میفرستد روز دیگر نماز پیشین بکند
ریدند موسی که پس بود گفت ای پوشت آن مانی بیارتا بخوریم پوشت را حکایت
مانی بخاطر آمد موسی گفت موسی گفت خضر را اینجا باید کردید رفتند چون آنجا
رسیدند که مانی زنده گشته بود آبی میکرد و میرفت موسی خود را در آن
آب انداخت و ضرورت نظر کننده دید در آب حلق ایستاده و خضر آنجا
نماز کرد و آن میان دو دریا بود که طاعت میکرد و در این دریا بدان ایست
و نه آن باین موسی بروی سپلام کرد گفت علیکم السلام بنی اسرائیل چون جزا
سپلام شنیدند مرگی بیامد و متعار بر دریا زد و قطعه بر گرفت خضر گفت
یا موسی ترا در دل آمده که نتوانی این اهل علم اول و آخر و جنب علم خدای جندان
باشد که این قطره آب موسی با خضر گفت که من ترا متابعت کنم که از آن علم که خدای
بیوداده است بمن آموزی خضر گفت تو با من میسر نتوانی کردن که باطن کار را نمی دان
از نهانی و صبر نتوانی کردن موسی گفت انشاء الله که مرا از صاحبان یابی گفت زبانه
از من هیچ چیز نمیسر نمی آید که من ترا از حقیقت آن خبر کنم و پیران در آب دریا را
کرد دیدند تا بگشتی رسیدند خضر دهن دراز کرد و از آن گشتی بگشتی و سوراخ

سوی ولسان ز کماکی سبکی می
افزود و دست بیدار ایوی
و میان آن اعداء
معموم و غیر معلوم
عوزت جانی اعداء

۱۵۱۵

کرد موسی گفت یا خضر که باین قوم مرا اهلک خواهی کردن خضر گفت گفتند بودم که خبری
 موسی گفت سَلَا لَوْ اَحَدٌ بِمَا نَسِيتُ كُنْتُ يَا خضر بر من میگرد و اموشی که دادم
 حواله از آنجا بگذر شد که دوی را دیدند ایستاده خضر برفت و سر آن کودک پیرید موسی
 بگریه و گفت اَتُتِلْتُ نَفْسًا ذَرِيتُ یا خضر که دوی را بکنه بستی خضر گفت تو
 خبر نداری گفت اگر بعد از این چیزی پرسم باین بیانش از آنجا نرود شد بدیدی
 رسیدند خضر گفت بیانا کار را کنیم و از مرد آن چیزی ستانیم و بخوریم پس کل کردند و
 و دیوار برآوردند و بنویسند و یکد آنست که دیوار خواست بقیه خضر دست بر آن
 مالید راست گفت فَوَجَدَا فِيهَا جِدًّا اَمَّا يُرِيدُ اَنْ يَنْقُضَ فَاَقَامَهُ
 موسی گفت اول مرد بایستی مقرر کرد و آن را چیزی بدادند که مرا انشکم که ایست
 خضر گفت عهد فراموشی میکنی فَاَكْ هَذَا اِنْوَاكُ بَنِي وَبَيْنَكَ بَيْنَ بَانِ
 من و تو نزاع افتاد موسی دست در دام خضر زد و گفت مرا خبر کنی از حکمتها
 کار خضر گفت اَمَّا السَّفِينَةُ فَكَانَتْ لِمَسَالِكِ بَنِي يَعْلُوْنَ فِي الْبَحْرِ كُنْتُ اَنْ
 گشتم که شکستم و رانجام درویشان بودند و آنجا ملکی بود که کشتیها و دشت غارت
 می کرد و سواران و ران کشتی کردم تا دشت ظالم از آن کوتاه میزد و بدرویشان میزد
 و اَمَّا الْعُلَامُ فَكَانَتْ اَبْوَاهُ مُؤْمِنِي فَخَشِيتُ اَنْ يَكُوْهُمُ طَغْيَانًا فَاَدْفَنُوهَا

آن کودک گزاشتی و ما در و پدر ایشان از جمله اولاد ایشان بگوشید
 من او را از میان برداشتم و خدای تعالی بعوض وی فرزندی بدیشان دهد
 خبر است که حق تعالی دختر کا بدیشان داد که از نسل آن دختر متولد پس بر بیامند
 بقدرت خدای تعالی **وَأَمَّا الْجِدَارُ فَكَانَ لِغُلَامَيْنِ يَتِيمَيْنِ فِي الْمَدِينَةِ وَكَانَ تَحْتَهُ كَنْزٌ لَهُمَا وَكَانَ أَبُوهُمَا صَالِحًا** وگفت آن دیوار آن
 دو یتیم است که پدر ایشان صالح بوده است و خوی و ی آبی بودی که زر بفرستی
 و ادای ببرد و آن و بخوبی و جوی باز پستاندی و هر که ملک کنونی و این پدر
 صالح در زیر این دیوار گنجی نهاده است که اگر این دیوار خواب شود گنج ظاهر
 گردد و دیدگان بخورند و یتیمان ملامت مردم مانند بس خضر گفت یا موسی خدای را
 بنده گانند که علم من و تو در جنب علم ایشان در خور دو اند باشد بس غم کرد
 که از یکدیگر بگذرند خضر گفت یا موسی دو پند از من گوش کن اول تازه رو
 و خوش حال باش تا جاه و عزت یابی و ترشی رو باشد که حق تعالی دوست
 ندارد و دیگر از هیچ کس حاجت نخواه از بهر خود و نه از بهر دیگری تا بقول و حجت
 یابی این بگفت و از هم در گذشتند **وَذَكَرْنَا يَا رُونَ صَلَوَاتِ اللَّهِ عَلَيْهِ**
 چون موسی صلوات الله علیه از پیش خضر باز گشت و پیش قوم رفت و یارون را

پرخیز تا از میان قوم یارون رویم پس مرد و بر منشد بیانی رسیدند که آب رو
 بود و تختی در کنار آن آب نهاده بر آن تخت بنشینند ملک الموت بیامد و در پیش
 موسی جان یارون برداشت موسی از فراق برادر بگریست و پیش قوم رفت
 و گفت یارون از دنیا برفت بنی اسرائیل بروی که تمت نهادند و گفتند یارون
 مانوشی او را با جماعی بنی اسرائیل را نزد یارون بر دیدند که بر جای زخمی نهاده
 زد و لیکن بقول نمیکردند و دل ایشان قرار نمیکرفت و موسی را زحمت می دادند
 تا خدای تعالی یارون را زنده گردانید و گفت یا قوم من بفرمان خدای تعالی مرا
 ام و موسی مرا نگذاشته است ای بگفت و باز جان بداد و ناپدید گشت موسی با
 قوم باز گشته و بنده آمدند و موسی را صد و پنجاه سال عمر بود و چهل سال بود که
 وی بدو آمده و زنده برآمد ملک الموت پیش موسی آمد موسی گفت بز یارت آمده
 یا یعیض جان گفت یعیض جان آمده ام گفت از کدام راه جان پستانی گفت از راه
 دیان گفت بدین سخن یا خدای تعالی گفته ام که از راه کوشش گفت که بکوشی کلام حق
 شنیده ام گفت از راه چشم گفت نور تجلی بدین دیدم گفت از راه دست
 گفت لوح بدیگری گرفته ام گفت از راه پا گفت بدیگری بوده ام و رفته ام ملک الموت
 گفت یا موسی بس بکنم موسی کرم رخ گفت ای ملک الموت فرار که حق با حق بکنم

بی واسطه بخت آن خدای که مراد پات داد که جان را بی واسطه بوی سپارم ترا و دنیا
چهارماری نیست ملک الموت باز گشت و حضرت عزت رفت و گفت خداوند اگاه که کلام
تو جان سپارم میکند از حق موسی خطاب آمد که بخوانی که نزد ما آتی گفت ملکای منم
ولیکن در آرزوی آنم که یکبار دیگر بدان مقام مقدس رسم و با تو مناجات کنم و خطا
تو بشنوم که مراد جان فدای تو باد موسی برخواست و بگوید طور رفت گفت ملک
و خیران دارم و بتو سپارم خداوند ایشانرا نگاه دارد از دینی بد و از زبان بد
و از روزگار و ام و نرود و موسی آمد که فرزندان خود را دارم و بی گسند از
حق تعالی ندانم که یا موسی عصار بر زمین زن عصار بر زمین زن و شکافت دریا
بدید آمد و شوق کرد دید سنگ کا پیاپی بدید آمد گفت عصار بر سنگ زن بر دین
گشت و گری از میان پسند پروان آمد که برک پشتری در میان گرفته و تسبیح میگفت
مر خدا یا حق جلالت سبحان این بود سبحان من یزالی و سبحان کلامی یوسف ملکای و یوسف
یعنی ملکای توئی که مرا می بینی و سخن مرا می شنوی و جای من میدانی و روزی بمن میرسد
و از علم قدیم مرا فرود کند از یاد آمد که یا موسی گری را در تحت التری در قعر دریا
در میان پسند خا را فراموش نگفتم و از ضمیر او آگاهم و میدانم که چه می اندیشد فر
زدان ترا چون از موشی کنم موسی خوش دل شد و باز کردید و در این صفت کسلی

دید که کوری میکند موسی نزد ایشان رفت و گفت این کور از بهر چیست گفتند از
بهره و پست خدای تعالی اگر تو بترسد و کنی تو اب یا بی موسی نیز باری کرد چون تمام
گفتند ای موسی آنکس بعد تو پست احیاء کن موسی بگوید رفت و گفت لا شکلی این
کو تر بودی جبرئیل بیاید و سپی از بهشت بیاورد و برابر موسی بدارست
موسی آنرا پیوید و جان بحق تسلیم کرد و فرشتگان او را بشنیدند و از بهشت
گفتن کردند و در تربیت ناپدید کردند تا پنج پیشی مذکرت موسی کجا پست تحت
قصه یوشع ابن نون چون یوشع خلیفه بعد از موسی و موسی و پراو صیت
کرده بود که بنی اسرائیل را از قهیرونی بر یوشع بنی اسرائیل را بشام بر و خبر
بعالقه رسید و این عالقه قومی بودند منعم و ملکی بودند و چون یوشع نزدیکی آن
قوم رسید عالقه بیرون آمدند و با بنی اسرائیل حرب کردند و آن روز آذینه بود
بنی اسرائیل پیش یوشع آمدند و گفتند آذینه است و نیم روز گذشته است و ما
نصرت نیست فر داور و زنبه است و ما را عبادت باید کرد و عاکن نام را خدا
تعالی نصرت دهد یوشع دعا کرد و حق تعالی دعا او مستجاب کرد و آفتاب را فرما
داد تا سه روز فرو نرفت و بنی اسرائیل عرب کردند نصرت یافتند و آنچه
زنده ماندند و یوشع بفرمودند و آن شهر را بنی اسرائیل میراث افتاد و آنوقت

برست فرو کردند و پنجاه سال در آن لغت بمانند و بوشع خدا بر اسجد و دیگر در پنجاه
سال بگذشت و بوشع از دنیا بیرون رفت و بنی اسرائیل متفرق شدند و شیطان
در میان ایشان راه یافت و تمامت ایشان را بر او داشت که بت پرست شدند و سجد
پسالت پرستی کردند و بعد از آن خدای تعالی بر ایشان پیغمبری فرستاد اسمعیل نام
و وحی آمد **فسمی اسمعیل بنم علی السلام** چون اسمعیل دعوت کرد
بنی اسرائیل بر وی جمع شدند و ایمان آوردند و عبادت میکردند روزی گفتند که ما
من باید که با قوم عالقه خوب کنیم و تا بوقت سکینه را باز ستانیم و آن جنابان بودند که
عالقه در موب بجهت بنی اسرائیل طفر یافتند و تا بوقت سکینه را بقرارت بردند
و در آتش نهادند تا بسوزند سوخت و پاره می کردند باز نشد گفتند این تا
بوقت خدای میسر اسرائیل نیست در مرده اند از پید و بول بر سرش بکنید پس هر که آنجا
بول کردی ریخ تا صورت پیدا شدی در بت خانه بردند و بتانرا بر تا بوقت نهادند
بر سر ستون فرو انداختند چون عاجز شدند برگردونی نهادند و دو گاو را در او
سبخت و از ولایت بیرون کردند و گفتند که فرشته بیاید و گاو را می راند
و بعضی گفته اند که فرشته گاو را با گردون بر سرشند و در هوا بردند
يَخْلُقُ الْمَلَأَئِكَةَ چون بنی اسرائیل بر اسمعیل سر آمدند گفتند ای عاقل خدای تعالی

ما را ملکی تابا دشمنان خوب کنیم **اِذْ قَالَ الْاَلٰهِي لَكُمْ اَبَعَثْ لَنَا مَلِكًا** اسمعیل گفت
هل عسى ان اكتب عليكم القتال الاتقاتلوا گفت اگر خدای تعالی ما را ملکی
دهد و فرمان آید که بغیر او بجنگیم باید که شما نزد وی گفتند هر چه ما را کوی فرمان
بریم بنی اسرائیل شتر بانی بود طالوت نام از کله استواران یکی کم شد طالوت را
میرنجانیدند که بهما کسور بده طالوت درویشی بود و عاجز گشت بخدمت اسمعیل
آمد تا او را پیش خصم ستور برد و شفاعت کند اسمعیل گفت جز نام دادی گفت
طالوت اسمعیل با خود در اندیشه افتاد که جبرئیل علیه السلام شایخ در حق
از بهشت آورده بود که هر که از بنی اسرائیل بعد از این خوب بود ملک بنی اسرائیل
بشود او بود و او را نام طالوت بود و اسمعیل در او نشان بادشاهی دیدن
دخت بیاورد و راست بعد طالوت بود بنی اسرائیل را بخواند و گفت
اِنَّ الْاَلٰهَ قَدْ بَعَثَ طَالُوتَ مَلِكًا خدای تعالی طالوت را ملک آسمان گردانید
جواب دادند **اِنَّا لَنَرِيكَ يَكُوْنُ لَكَ الْمَلِكُ** علیها و فحق الحق بالملك منه ولم يوف به
من المال آخر ما بلكی او لیریم از طالوت مال او انکریم و او درویشی که از برای بر ما
ستوری عاجز گشته است و او را لایق ملک اسمعیل گفت **اِنَّ الْاَلٰهَ اَصْفَقَ**
علیکم داده بظلمه فی العین و الجسم خدای تعالی طالوت را اجناد گردانید از دیگر

و بر اهل علم است و شخصی قوی بنی اسیر بیل طالوت را حیرت میداشتند و التفات نمی کردند
 استمویل را گفتند که یا رسول الله نشان مکی چیست که تا ما او را بطریق بنیم گفت نشان
 مکی او آن بود که تابوت سکنه را پیشی شما آورد و شما بنمایید و قال لهم نبیهم
 انه ملک ان یا سکم التابوت فیه سکنه منی ربکم و بعد محاکمات آل موسی و آل هارون
 نموده ملائکه نشان مکی او آن بود که شما برو و تابوت سکنه را بیاورد اگر شما
 مؤمن باشید باور دارید گفتند که او شما تابوت سکنه را بیاورد و لا اوم که ملک
 او شود پس استمویل در و بطالوت کرد و گفت مرا معلوم است که ملک بنی اسیر بیل
 تو خواهی بود بعضی را و بانند که تابوت سکنه بیاری طالوت را و بعضی آنها دو مرتبه
 ناگاه و بیکه دو کاه کرد و برای کشیدند و تابوت سکنه بر او نهادند و شادان بر گردون
 نشست و تابوت پیش بنی اسیر بیل آورد و پیچ شدند و طالوت را ملک خود گردانیدند
 و همه بطریق طالوت شدند و طالوت گفت تا غم غم غم غم بنی اسیر بیل گفتند ما
 در خدمت تویم پس بنی اسیر بیل با طالوت غم غم غم غم چون مجرب رسیدند آبی
 سفید را از مرد و در آنجا مرده بودند استمویل را فرستادند که دعا کند که آن مردگان
 زنده شوند و با ایشان باغزا آید استمویل در شهر رفت و بانی کرد که ای مردگان
 برخیزید بجهت زنده شدن قال لهم الله موتوا ثم حیاهم هفت هزار مرد زنده پدید

جد با اسبان و سلاحهای تمام از کور بیرون آمدند و نزد استمویل آمدند استمویل گفت
 ان الله و فضل علی الناس یا قوم خدای تعالی شما فضل کرد و مرد بسیار شدند تا
 رو بسپ کردند و طالوت گفت بر راه که می رویم جوی آب در پیش آید هر که از آن
 آب بخورد نه از اب خدای تعالی مبتلا شود و از من نباشد خدا فضل الطالوت بالجفون
 قال ان الله مبتلیکم بنهر و هر که از شما تشنه شود دست بر پشت آب فرومالد
 و عرق خورد الا من عرق غرقه بیده و فشر بوانه چون بنی اسیر بیل بدان جو
 رسیدند تشنه شدند و آب خوردند اما بعضی عهد نگاه داشتند و دست بر پشت
 اسبان و رو کردند و از آن اسبان آب شستند و آن اسبان را از آن آب سیراب کردند
 و آن قوم که از آن جوی آب خوردند با اسبان جدا شدند و پیچ شدند و تر شدند
 تا شکمهای همه آب پس کردند سلاطین لنا الیوم مریبا لوت و جنود
 با طالوت ما را قوت نیست که با جالوت حرب کنیم چون بعضی عاقل گشتند مؤمنان
 گفتند هر چه که از بهر خدا کنند خدای نصرت دهد اگر چه باندک باشند انهم
 ملاقوا الله کم من فیئله فلیک غلبت فیکم لکون طالوت با پیرو
 سید مرد و بفرمانها و لکنا بر زوال الجالوت و جنود و قالوا
 سائبا افعل علیکما جوی چون برابر لشکر جالوت آمدند دست بر عاقل داشت

و گفت خداوند امارت ده که ناله مرد با هیبت و سکوه تمام از لشکر جالوت
بیرون آمد بر اسیب شیب و یغی برهنه بدست گرفته بانک زد که منم جالوت کیست
با من خوب کند طالوت گفت از لشکر ما کیست که او را جواب گوید که من نیمه پادشاهی
و دختر خود او را دهم مردی بیامد و گفت من با جالوت و بکنم طالوت پرسید که
نام تو چیست گفت داود و پهلای در او پوشانید و داود در و جالوت کرد
در راه سگی با او سخن آمد که یاد او دمی آن سگم که بر قوم لوط باریدم و مرا
بردار که ترا با رآیم آنرا نیز برداشت چون قدری رفت پس سگی دیگر با وی سخن
آمد که من آن سگم که بر اصحاب رس باریدم کلام بردار که ترا با رآیم آنرا نیز برداشت
چون پیشتر شدند یک دیگر با و آمد که من از آن پسنگاهم که بر اصحاب نبی خواهم
بارید آنرا نیز برداشت و نزد جالوت رخ جالوت گفت پسنگ با ما چه کنی داود گفت
تو سگی و پکارا با پسنگ باید زد و آن پسنگ بکشد و ایند و بر سینه جالوت زد و از
بش تشش بدید و آن سگ پاره پاره و یکپاره در لشکر جالوت افتاد و ایشانرا
بر هم میزد و می کشت **و قتل داود جالوت** کنند یاد او و قوم تمام دا
ری گفت من او را بزر و بکشم بقدت خدای تعالی گفتم این بود قصه اشوبی
قصه داود علیه السلام چون طالوت بانگت باز گشت بنوا

نبی بر و کردند و گفتند که عهد را وفا کن و دختر و نیمه ملک داود را بده گفت دختر
من بجال است و داود داشت و درویشی دختر بکونه او را دهم داود بشنود گفت مرا نمی باید
صومعه ساخت و بعبادت مشغول شو و هدایای پر سینه و مهنه و عاید نزد او جمع
شدند طالوت را گفتند که داود را حدیثی عاید کرده اند میا و که در حق تو دعای بکنند
طالوت لشکر گرفت و کرد که می که صومعه داود بود و در گرفت تا عاید از ابا داود
بکش چون شب درآمد خواب برایشان غلبه کرد و در خواب شدند داود از صومعه
بیرون رفت و بر سر طالوت رسید شمشیر طالوت بر گرفت و بر سگی زد و جنا که لشکر
بدو نیم کرد و شمشیر بکشت و بر گا غدا نوشت که با طالوت که اگر این شمشیر بر یک
زدم اگر پس سینه تو میزدم که فریادی رسید باز کرد و زنت عاید از آمد و چون طالو
بیدار شد و آن پسنگ شکافته دید پرسید بر خا پست و باز گشت و به بیت المعبد پس
رفت داود در صومعه و با عابدان طاعت میکرد و روز دیگر لشکر بیامدند و سخن
مکشدند که عاید از اکتند داود از میان ایشان بیرون رخ چون طالوت خبر یافت
داود زنده است بشیانی گشت از گشتن عابدان که مقصود از گشتن داود بود
بس طالوت بر رسید داود را طلب کرد تا عذر خوابد و دختر را بوی بدید داود گفت
او گناه بد کرده است و عید بنی عاید را گشته است و قصه خون من کرده است و است تا بنظر

نزد و دهر عابدی را نیکو و نیکو کند پیش وی نروم برفتند و احوال با او
 بگفتند فرمان برد و بفراروان شد چون بفرارفت نیزه بر سینه او زدند فی الحال
 جان داد و او را خبر شد از کوه فرو داد و برکت طالوت نشیبت و و خضر او
 را بر نی گرفت چون چهل سال برآمد او در او ای آمد و آن از برکت آن بود که پنهان
 و پادشاهی یافت و خدای تعالی او را آوازی داده بود که چون توریست خواندی
 آب روان بایستادی و وحوش و طیور بروی کرد آمدی و برکت درخت پسر زرد
 کشی و کوهها با و در پیچ آمدی یا حاصل اولی مع و الطیر بعد از آن او را خدای
 تعالی زبور کرامت کرد و بالهام نه جبرئیل و نه میکائیل و در زبور امر و منی بنو
 و نه وعده و نه وعید الا شاه خدای تعالی جل جلاله و آن جناب بود که چون داود زبور
 خواندی خلق مدحش شنیدی و جبرئیل در جبرئیل فرسنگ آواز زبور خواندن او
 رفتی و دیگر معجزه داد و آن بود که خدای تعالی همی در انگشتان او پیدا کرده بود
 که آهن در دهانت او چون موم کشی **والناله المد وید ان علی سابعات**

و هر روز زره پاشی و بجا رسد درم بفرودختی و و پست درم بد و ریشانی
 دادی و صد درم بخویشانی نفقه کردی و صد درم خرج عیال خویش کردی و روزی
 جبرئیل آمد و گفت خدایت سلام می گوید می گوید که طالوت را ملاک کردم و ملک

دعای

و حکمت او ترا دادم و شد دنا ملک و آئینا الحکم و فصل الحاکم الخطاب و ترا حکمت
 و بند دادم تا در زمین او تو امیر باشی و ترا خلافت دادم تا در میان خلق بر ابستی
 حکم کنی و بر هوای نفس نروی یا داود و انا جعلناک فی الارض تا فاحکم بنی الناس
 بالحق و لا تتبع الهوی و او علیه السلام عمر خود بپسرم کرد یک روز عبادت کردی
 و یک روز میان حکم کردی و یک روز بشنخی خود مشغول بودی تا وقت آنکه بطلا
 مبتلا شد **قصه ابتلاک داود علیه السلام** و سبب ابتلاک داود آن بود که
 روزی کتابها میخواند فصل ابراهیم و اسماعیل و یعقوب می یافت گفت خداوند ا
 ایشان چه طاعت کرده اند که حمز بنی منبر یافته اند خدا آنکه ایشان را ببلا مبتلا کرد
 بنیدم و دیگر گفته اند که سبب ابتلاک او آن بود که ملک بنی اسرائیل و ملک طالوت یافت
 گفت بجا که من عدل کنم و سنگت که انشاء الله و دیگر گفته اند که سبب آن بود که اعتقاد
 بر طاعت خود کرده بود و گفت خداوند اجر کند کاران رحمت کن جبرئیل آمد و گفت
 طر خدای تعالی ترا عاقبت داده بود چون این بگفتی بلا را خواستی آما و بدانش جناب
 گفته اند که روزی او در خانه نشسته بود مرغی از روزن فرو پرید چون بر بام رفت
 مرغ را میبرد رسید که این مرغ از آن کیست گفتند از آن زنی که بطش نام
 دارد و چون او را دید که بپشت بطش را دید در آب برهنه نشسته داود بروی

چون بطش در یافت که داود در وی نگریدست تا را بمو خود می پوشانید و داود
 و شقیقه ترخ از بام فرو آمد پرسید که بطش شوهر دار و کفشد زن او را باشد
 ایت اما هنوز جوانه او را زفته است داود او را ریا را بخواند و گفت ترا بغیر این
 رفت و او را رفت داود بغیر او پستاد و بخت ترین مواضع کرده بود که هر که آنجا
 رفتی باز نیامدی و او را بشهر رسید که آنرا بناطه خوانند آنجا حبس کرد و کشته شد
 لشکر باز آمدند و حال او را یاد گفتند داود تعزیت بداشت و بعد از یک سال
 بطش را بخوابت و داود در اعلی السلام نود و نه زن بود چون بطش را بخوابت
 صدخ و از بطش پسر آمد سلیمان نام کردند روزی داود در محراب نشسته بود
 و عبادت میکرد دیوار محراب شکافته شد و شخصی بیرون آمد و صلا ابلغ
 سولطعمه اسور اطراب از دخلو علی داود و او دبر رسید ایشان گفتند
 نفیع منم مریس که ما دو خصم که پیش تو آمدیم تا در میان ما حکم کنی و میل کنی داود
 گفت احوال بگوید یکی گفت این برادر منست و او را نود و نه کوفت است و مرا یکی بود
 از منی بست تا او را صد تمام شود داود از آن دیکر پرسید گفت را بپست میگوید پست
 نده ام گفت ظلم کرده او جواب داد که چون بود که تو نود و نه زن داشتی و او را
 یکی از وی پستاندی و ناپدید شدند و داود زار زار بگریست و در محراب نهاد تا بگوید

طور رسید پسر سجد نهاد و چهل شبانه روز در مسجد بود و حنظل ان بگریست که از آب
 چشم او گیاه برآمد چون پسر برداشت گیاه از بالای پیرا و بکشت آنهی کرد گیاه خشک
 شد و هر دو کف دپست پر آب چشم کرد و بود و می گفت اللهم ادعنی و ارحم و می
 بار خدا یا رحمت کن و براتشک منی بخشای داود اندرین سخن بود که جبرئیل آمد و گفت
 یا داود چونست که آب چشم خود نمیکنی و گناه خود نمیکنی گفت یا جبرئیل جاره من
 چیست گفت آنست که خصم را خشنود کردی گفت خصم من با تو رفت ایت گفت
 بر پسر کور او را و ریا و از وی حلالی خواه داود بترت او را یافت و و بانگ کرد داود
 ریا جواب داد گفت کیست که مرا از خواب بیدار کرد گفت منم گفت ای رسول خدا
 که دادی گفت از تو حلالی میخواهم تا آنچه بنور کردم او را بگفت تو بهشت روزی
 کردی ترا حلال کردم داود شاد و بخجبرئیل آمد و گفت یا داود خدایت سلام می
 رساند و میگوید آنچه کردی با و یا بگوید تا داد که ترا از حلالی کند داود باز او را
 را آواز داد و احوالی که رفته بود بگفت او را جواب داد داود زاری می کرد و می
 گریست او را آواز داد که یا داود ضلالت که آنچه باشت کردی حلال است بکنم جبرئیل
 آمد و گفت خدای تعالی میگوید که من حلال کردم گفت خداوند اخصم را رضی نمی شود نه آنکه
 من روز قیامت در بهشت تفری بازم و او را بیدار عاشق میگردانم و گویم این را

آنکس را در هم که خشم را حلال کند و او را بپایان سبب از حلال کند پس داود از
 آنجا باز گشت و هر روز با مشق و پر و عابد در مسجدی و صفت پلا پس در زیر کف
 و چند آن بگردیستی که آن بلاس یا تر شدی و بعد از آن که پستی آن خشک خوردی و با
 چشم تر کردی و بجای نمک خاکستر بر آن ریختی و بخوردی و گفتی که خوردنی کند
 را در چنینی باید مشق و پال بر اینی بگذرانید روی به بیت المقدس رفت جبرئیل
 او را بشارت داد و گفت غفر الله ذکک گفت خدای تعالی میگوید که او را
 پیام زیدم و توبه تو قبول کردم داود گفت خداوند اجون توبه من قبول کرد
 ترسم که گناه فراموش کنم بر اعضای من نشانه کن تا گناه فراموش کنم خدای
 تعالی نشانه برگشت را بپشت داود کرد که پوسته در آن نگاه کردی و گردی و گردی رو
 زی و دهانی و جلای تخت و داود رفتند دهقان گفت کوسفند ان این مرد
 گشت مرا خورده اند بیان ما حکم کن داود بفرمود تا گشت را قیمت کردند قیمت
 گشت بر مهای کوسفند ان زیاده بود کوسفند ان جلای را بد دهقان داد پس
 در آن زمان صفت پال بود و در خوانه ایستاده بود دهقان و جلای را با احوال
 گفتند سلیمان گفت برگردید و داود را بگوید که در این حکم ما تأمل کنی جلای پیش
 داود آمد و برگشت داود پرسید که این سخن را بتو گفت گفت سلیمان داود را
 آواز داد

آواز داد که بر این مرد را بگردانیدی گفت اگر اندیشه دیگری بمن بود داود گفت
 تو بگو که چگونه ایست و داود و سلیمان از حکمان فی الحرف اد بعثت
 فیله غم القولم گفت باید بر این زبان در فرغ افتاده ایست نه در اصل کوسفند ان
 را یک پال بد دهقان باید داد تا شفت یک پال از آن او باخ و گشت بخورده کوسفند
 باید داد تا یک پال دیگر صفت او را باخ و عمارت کند و باز گشت کند و دیگر پال
 چون گشت بدان مقام رسید که کوسفند ان او خورده بودند گشت را با دهقان پس
 و کوسفند ان دیگر را با یکدیگر حیف کردند باشند داود سلیمان را دعا گفت و طایفه
 دعای او پیشیاب گردانید فحمتنا لها سلیمان و کلاً آینه حکما و علما
 و بعد از آن داود حکم کردی تا سلیمان حاضر بودی روزی پرنی بخدت داود
 آمد و گفت یا رسول الله زن پرم و عیالان دارم ایشان آردی بر سپرداشتم باد
 آنرا از سپهر من برد و بر زمین انداخت تا ایشان درید و باد همه آرد را برد و عیال
 لایم محروم ماندند داد من از باد پستان داود و گفت من بر باد حکم نتوانم کرد پس
 ایشان آردی بر پرنی داود سلیمان بر در خوانه ایستاده بود و گفت ای زن بجای
 آمده بودی یا بداد خواستی گفت بداد خواستی گفت باز کرد و داود را بگوید که
 داد میخواهم نه عطار زن باز گشت و گفت داد میخواهم نه عطا داود و گفت ای پرنی

من ترا در انبیا آورده به هم باز کرد پیر زن بیرون رفت و دیگر سلیمان باز که دانیده آمده
است که پیر زن بیرون رفت و سلیمان او را باز فرستاد و او را از پیر زن
پرسید که ترا باز که می فرستد گفت سلیمان او را سلیمان را بخواند و گفت بیا این پیر زن را
بازی کردانی مرا بر باد چه حکم است سلیمان گفت گفته ترک ادب است اما دعا کن تا باد
بجای من حاضر شود و او دعا کرد و سلیمان آیین گفت خدای تعالی باد را بشکلی آدمی
حاضر گردانید و او را دعا کرد و این پیر زن بر دی با و گفت یا رسول الله
من آنچه کردم بفرمان خدای تعالی کردم آمد و همه آن بودم که از دریای گذشتم که در
کشتی سوار شده بود و غرق می شویم دعا کن که در کشتی بودند و زنده گردند که
اگر ما بیست و بیرون آیم دو دانه مال را صد و یکم خدای تعالی فرمان داد تا آمد در
از پیر پیر زن بر گرفت و سوار کشتی بدان گرفت تا آن مردم خلاصی یافتند و بودند
روزی چند کسی بیرون آمد و او را علی السلام پس فرستاد و بر او کشتی که دو دانه
مال نه زنده بود و او گفت بن آید بخند متش بودند آن همه را بر پیر زن داد و
و گفت بیکر که حق تو نیست سلیمان از پیر زن پرسید که طاعت کرده بودی که خدای تعالی
چندین گرامت کرد و گفت دی روز درویشی بد خانه من آمد و گفت از دور پرسید
ام و که پسندام از بهر خدای طعام ده من یک نان برداشتم و به دو دانه او بخورد و

هنوز که پسندام او را بخاند بیستم ماندم و گندم با تسبیح بر دم تا آمد و بیارم و از میرا فرمان
بود پیرم که مرا این حال پیش آمد حیرانم بیا و گفت ای پیر زن بگو که این همه مشکلات
آن یک نانی بود که از بهر خدا بر رویشی دادم و در قیامت بهشت و جنان دیگر بدهند

حکایت بعضی از احوال قیامت که در بنی اسرائیل پیدا شد

چنین آوردند که روزی بنی اسرائیل بخت و او در فتنه و گشتند از یاد داشتند که
مار روز قیامت خواهد بود و خواهم که بعضی ما از آن در دنیا به نینم گفت روز عید بنده
شمار بنجام و در آن زمان در بنی اسرائیل رئیس بود که مال و ملک بسیار داشت
او را گاوی بود بنایت خوب متکون و شاخهای او را بر ر و جوامه آراسته بود و او را
آنکسهای ذریعت پوشیده و گفته بود که هر که این گاوی را بزند او را بکشند و در بنی
اسرائیل زنی بود عابد و درویشی و پیری داشت و در هر ای صومعه ساخته بود
و در بهاعت آورده و از دنیا جدا شده و بر در صومعه ایشان نشسته بود و در
انار که هر روز دو ناله با آواز دیکی را مادر خود را بپرس و بدین فتاف
کردندی تا معناد پسران بر آمد و روزی پسر گفت مادر تو کجاست شهری باید باز رفت کوی
و پیرن شکر کنی روز دیگر درخت بارش و در یک شبانه روز گرسنه ماندند و پیرن را
نماند مادر دعا کرد و گفت خداوند ما را از این فتنه نجات دهد که ناگاه او را پسر در پیش آورد

و با ایشان سخن آمد که مرا بکشید که من روزی حلال شما می‌ماد و گفت این کار را در
کنار او و او را از صومعه بیرون کردند و دیگر بار در صومعه دوید و خوشی را بر زمین
زد و دست و پا کشید و حلقی پیش داشت و گفت ای پسر مرا بکش و بخور که من روزی
حلال شما می‌ماد و پاسبان او بیرون کردند او باز می‌رفت عاقبت کار را بکشت چون
پس روز آمد کارخانه زفت رئیس شادی کرد و خانها را بچسند اما بچه‌های
ایشان زفت که ایشان بزم معروف بودند زنی در آنجا رفت و بخت و پستی
نمایافته ناگاه در صومعه رفت کار را کشته دید و گوشت آنها نهاده زن عایدی
او را شفاعت کرد که جای نکوی زن از آنجا بیرون آمد و در حال برفت و رئیس را
خبر کرد که بخت و پستی او در رفت و احوال بگفت و او بفرمود تا ایشان را حاضر کردند
مسجد که این کار را بکشید بگفت کار در صومعه آمد و گفت مرا بکشید که من روزی
حلال شما می‌ماد و رئیس گفت کار مرا بکشید و گفت اگر خدای فرماید بگوید پستی
گفت من مادر و پسر را بکشم و او گفت فرار دینار ز من به هم کشی فرمان بزد
حال جبرئیل آمد و گفت بنی اسرائیل از تو احوال قیامت می‌پویند که در دنیا به بیند
فرمود این است که بکدام همه بفرمودن آیند تا از حکمت‌های قیامت و قصاصی یکی از شما
کنم چون با ما درخ همه بیرون رفتند جبرئیل آمد و گفت یا داود رئیس را بگو که آن

روزیاد دارد که در راه مصر رفتی و مرز و رفلان کس بودی که پانصد شتر بار داشت
تو آن مرد را بکشتی و شتر او را باز کرد و ایندی و بصر رسیدی و کار تو بدین پایه رسید
و آن مرد شتر این زن بود و پدر این پسر و این مالی که تو داری از آن ایشان است
نکند که من مرا بکشی را بکشته ام خدای تعالی زبان او در بند کرد و دستش در پستی
آمد که یا داود آن روز کار من داشتم که کلوی آن مرد را بریدم پایش گفت که من
رفتم و شتر آن او را از راه بردم و جلد موهای او برتی و وقت اندام او برو کوهی
دادند که او آن فعل کرده است بنی اسرائیل عجب ماندند و او گفت روز قیامت
کارهای مردم چنین خواهد بود **الْيَوْمَ نَخْتِمُ عَلَىٰ أَفْوَاهِهِمْ وَتُكَلِّمُنَا أَيْدِيَهُمْ**
وَنُفِثُ ذُرِّيَّتَهُمْ كُلًّا لَّنَا لِيَكْلَمُنَا وَكَانَ كَلِمَتُكَ أَلَّا يَكْلَمُوا آنکه داود بر سر وادار گفت که حکم
بار کردیم بر پستی و خون پدر خویش را قصاص خواهیم پسر و خواست و رئیس بنی
اسرائیل را سر برید و مال و نفعت خود بر گرفت و بر اطلاق پدر خود مالک گشت چون
عمر او و باخو رسید جبرئیل آمد و صندوقی بیاورد که هر که از فرزندان تو بگوید که
در این صندوق چیست او را بعد از خود خلیفه کردانی داود بنی اسرائیل را چو کرد و پادشاه
بر خود را از همه کوچکتر سلیمان بود گفت ای فرزندان بگوید که در این صندوق
چیز است همه خاموش شدند سلیمان برخواست و گفت در این صندوق اکثرین دینار

یانه و خطیبت چون قتل از حد و قی بر گرفته خنان بود که سلیمان گفته بود گفت این را
 اکثری از منبت آورد و مانند صاحب اکثری را هر چه باید از این اکثری حاصل
 شود چون در این اکثری نامه کند از مشرق تا مغرب به بنید و این تا زیاده را زد و ن
 آورده اند تا هر که صاحب اکثری را مطیع بناخ او را عذاب کند بی آنکه خداوند تا
 زیاده حرکت کند و متی تع منقهم عن امرنا ناند من عذاب السعیر و گویند
 آن تا زیاده بنود و دور باش بود که یکی برایت خداوند نشی بایستادی و یکی بر جیب
 تا هر که او را فرمان بزدی دور باش او را عذاب کردی بی آنکه آدمی دست بچنانید
 و یکدیگر جبرئیل گفت که یاد او و سپهر از انکو کین میسند در این خط نوشته اند از انکو بنید
 نوشته بود که مقام محبت و ایمان و عقل و شرم و قوت و محبت سلیمان کف مقام
 محبت و ایمان و در دل است و مقام عقل و شرم و مقام قوت و راستخوانی چون
 سلیمان جواب داد و او علیه السلام او را ولی عهد خود کرد و ایند و خلیو پاک
 و اکثری در انکت او نهاد و بر تخت نشاند و تا زیاده پیش او بایستاد و او
 صلوات الله علیه چون همه کارها تمام کرد و خواست که بموورد و دو به حاجت
 حق مشغول شود که ملک الموت در رسید و گفت جان بدد گفت جنانی امان ده
 و در موورد و دور کف نماز بکنم گفتم فرمان نبیت و بر آستانه موورد
 جان او

جان او قبض کرد قصه سلیمان صلوات الله علیه چون سلیمان خلیو
 و بر تخت پادشاهی بنیست و میراث داد و یافت و اکثری در دست کرد و ویران
 سلیمان داد و وقال ایها الناس علمنا منطلق الطیور و قینا من کی شیء
 ان هذا هو الهی المبین ای مردمان بدانید که مرا خدای تعالی زبان مرغان آموخت
 و علم و فهم داد و در حال مرغان بیایدند و باک سر سلیمان پر در هم نهادند تا آفتاب بر او
 نیفتد و وحوش و طیور از کوههای آمدند و جیب و راست او می ایستادند و او بیای
 بر دست راست می ایستادند و پریان از دست چپ و دیوان از پس و تمامت زمین
 و هر چه بر دست چپ کشته بود و بفرمان خدای و هر بقعه که رسیدی زمین یا و از آمد که
 در من کثیر نهان است و در پایا پاک بر آوردی که مر و آید دارم و کوهها گفتند که
 در مالعل و جوام است شیاطین را فرمودی که کنها از زمین بر آورند و التیبا
 طین کل نباء و عواصی و اخرین مقربین بالاصفا و از اطراف عالم در و جوام
 بخدمت سلیمان آوردند و پس ایشان را فرمود که تا میانی پاشند که دوازده در
 دوازده فرسنگ خشتی از زر و خشتی از نقره و هزار خانه از زر خام بنا کردند و منعمه
 بجهت سحر بیتی و سیصد بجهت زنان چنین نقل کرده اند که سلیمان هر شب بهر خانه رفتی
 و با همه بختی که روزی بفرمود تا دیوان پیاپی پاشند چهار در چهار فرسنگ و در صبح

وَمِنْ الْجَنِّ مَنْ يَغْلِي بَادِرُهُ وَبَادِرُهُ مَوْدِي تَأْتِي بِطَارِ بَكْرِفَتٍ وَبِكِ مَاهِدَةٍ
 بِرَدِّهَا وَرَدَّهَا كَمَا مَرَّكَ دَرِاجَتِي بُوْدِي اَوْرَاضِ شَدِي وَبِسُلَيْمَانَ الرَّبِّ عَدَدًا
 شَهْرًا وَاحِدًا شَهْرًا وَجَنَّةً آبَ بَاشَانِ رَفْتِي وَبِرَانِ بِطَارِ مَرَارِ حَرَابِ فَرَمُو
 كَمَا بَكْرَدَنَ تَاغَاذَرُ دَنِي وَوَلَوِ اَنَزَامُوْدِي تَا دِيكَا وَكَاسِهَا اَزْ سَكَنَ تَرَا شِيدَنِي دَا بَر
 دَا فَرَمُوْدِي تَا آبِ اَوْرَدِي جَاهَرِ مَرَارِ شَرِّ وَجَاهَرِ مَرَارِ كُوْشَفَنَدِ وَرَانِ دِيكَا رَفْتِي دَا
 سَمُوْدِي تَا دِيكَا رَا چَختی اَوْرَدَدَا كَمَا دَرِ بَطْنِ رُوْدِي مَقَادِ شَرِّ مَكَنَ بَار
 رَفْتِي وَبِسُلَيْمَانَ اَزَانِ طَعَامِهَا تَوْرَدِي جَبْرِ سِلْ آدَا وَاوْرَا زَبَنِيْلِي بَا فِی اَمُوْشَ كَمَا
 رُوْدِي زَبَنِيْلِي بِيَا فِی وَبَعْرِ وَخَنِي وَبِجُو دَاوِي وَبِدَرَسَتِ خُوْدَا دَكُرْدِي وَبِجَنَّتِي وَبِزَبَنِ
 اَلْعَدَسِ رَفْتِي وَوَقْتُ رُوْدِي كَشَادَنِي كَرَمِ وَرِشَانِ بَجُورْدِي وَبِزَبَنِهَا بَر
 دَا شَتِي وَكَفْتِي خَاوَنَدَا دَرِ وَشَنِمِ وَبِرِشَانِ نَشِیْسَتِ اَمِ یَا رَبِّ مَرَا بِيَا مَرَدَكُنْ
 شُكْرِ اِنِ نَفْتِ حَوْنِ تَوَانَمُ كَرَدَكَا دَرِ وَشَنِمِ وَبَا سُلْطَانِ مَلِكِ وَبَا سِنَا مَرَانِ بِنَا
 رَوَايَتِ اَسْتَكُ حَوْنِ مَلِكِ بَرِ سُلَيْمَانَ رَا مِیْتِ خَدَا كَرَدَكَا خَاوَنَدَا خَوَانَمُ كَمَا بَكْرَدَنِ رُوْدِ
 مِیْرَهَانِ مَهْ جَانُوْرَانِ كَنَمُ كَمَا دَرِ عَالَمِ اَدَمِ وَدِیو وِیْرَا وَبِیْلِ مَامُوْر وِیْلِ وَهَرِمِ اَفَزِدَه
 چَختِ اَنَدَا كَمَا بِسُلَيْمَانَ رُوْدِي دَنَدَه كَمَا مَهْ سَمُ تَوَانَمُ كَمَا بَكْرَدَنِ رُوْدِي طَعَامِ اِشَانِ بِنَا
 سُلَيْمَانَ كَفْتِ مَرَا نَفْتِ بَسِیَا رَوَا دَهْ مَهْ نَفْتِ تَوَانَمُ كَمَا اِشَانِ اَبَدِ مَهْ اَجَا زَبَنِ یَا فَرَمُو

مهر خلی را

وَمِنْ خَلْقِ مَرَا فَرَمَانِ اَمَدَكُمُ مِیْرَهَانِ وَبِسُلَيْمَانَ رُوْدِ وَدَرِ نَزْدِیكِ دَرِ یَا صَحْرَا بُوْدَا نَزَا
 اَصْطَا كَرَدَنِ مَشْتِ مَاهِدَةٍ رَا وِیوْرَا نَزَا فَرَمُوْدَا مَهْ مَقْصِدِ مَرَارِ دِیكِ پَشْکِنِ
 بِسَاخْتَنَدِ مَقَادِ كَزَبَالَا وَوَسْوَ مَرَارِ بِهَا وَجَفَا كَا اَلْجَوَابِ وَفَدَا سِیَا
 بَزَمُوْدَا طَعَامِهَا رَا پَرَا كَنَدَنَدِ وَدِیو اَنَزَا فَرَمُوْدَا اَدَمِ یَا وَدِیكِ حَیَوَانَاتِ رَا بَرَانِ
 صَحْرَا بَرَدَنَدِ وَبَا دَرِ فَرَمُوْدَا بِطَارِ مَرَارِ بَزَدَنَدَا تَا شَانِ كَرَدَنَدِ مَاهِیِ پَرَا زِوْرِ یَا
 بَرَاوَرِ دَوَكَفْتِ یَا سُلَيْمَانَ مَرَا فَرَمَانِ اَمَدَا اَبَتِ كَمَا بِمِیْرَهَانِ تَوَانَمُ وَمَنْ كَرِیْسَتِ اَم
 وَجَنَدَانِ جَرِنَدَا مَكَمَلِ مَحْلُوقَاتِ كَرَدَانِدِ فَرَمَانِ دَهْ طَعَامِ حَوْرَمِ سُلَيْمَانَ كَفْتِ
 حَذَا كَمَا تَوَانَمُ مِیْجُوْرَا مَاهِیِ پَرَا زِوْرِ یَا بَرَاوَرِ دَوِیكِ دَمِ اَنِ مَهْ طَعَامِ كَرَدِ صَحْرَا
 مَشْتِ مَاهِدَةٍ مَرَا دَهْ بُوْدَنِ بَجُورِ دَوِیكِ وَشَدِی وَكَفْتِ یَا سُلَيْمَانَ مَرَا طَعَامِ دَهْ سُلَيْمَانَ
 حَوْنِ اَنِ بَدِیْدِ مِیْجُوْرَا كَفْتِ یَا مَاهِیِ اِیْنِ بَجُورِ تَامَا خَلْقَانِ بِسَاخْتَنَدِ بُوْدَمُ تَوِیكِ لَمِ كَرَدَا
 مَاهِیِ كَفْتِ جَاهَرِ رُوْدِ لَمِ رُوْدِ لَمِ اَسْتَكُ كَمَا بِمِیْرَهَانِ اِیْنِ مَهْ طَعَامِ تَوَانَمُ طَعَامِ
 نَزَا كَمَا بِمِیْرَهَانِ پَرَا زِوْرِ یَا سُلَيْمَانَ كَفْتِ ضَعُكَا اَللَّهُ كَمَا ضَعُكَا تَرَا خَدَایِ ضَاغِ
 كَرَدَانَدِ بِنَا كَمَا بِمِیْرَهَانِ كَرَدَانِدِ كَمَا بِسُلَيْمَانَ اَوْرَسِجُو دَرَفْتِ وَبِنَالِیْدِ وَكَفْتِ خَاوَنَدَا
 تَوِیكِ كَرَدَمُ كَرَدَنِ دَنَدَه كَمَا اَوْرَا زَبَنِ خَلْقَانِ تَوِیكِ كُوْنِدَكَا اَنِ رُوْدِ مَهْ مَطْلُوقِ
 مَانَدَنَدِ وَبِسُلَيْمَانَ اَنَزَا فَرَمُوْدَا رُوْدِ یَا دِیكِ پَشْکِنِ سُلَيْمَانَ اَبَرِ دَا شَتِ وَدَرِ مَوْدِ

چنانکه آواز آید ملائکه شنیدند گفت خداوند این مملکت که سلیمان را دادی در عالم کبریا
 بذا دی گفت بدانی دادم که در او یک نه روز بگذشت بعزت من که خدایم که اگر یک روز
 بگذشتی خدا که بر هوا بر آوردم روز میشتی فرود می شدی سلیمان شنید پیر سجده نهاد
 و گفت سراج اورغنی ان اشکر نعمت الله انعم علی و علی والدی و ان اعمل صا
 لما و ضیلا و اذ خلقی برحمتک فی عبادته الصالحین گفت خداوند تو رفیق
 تا شکرت گفت تو که با من و پدر و مادر من کردی بجای آرم و تو رفیق و دعا علی صالحکم
 چون وقت نماز درآمد سلیمان علیه السلام با و فرمود تا بساط را بر زمین فرود
 آورد آنجا که خواست فرود آمدن زمین مورچگان بود حق ادا تو علی وادی
 انتمی و مورچگان از سوراخها بد آمدند و در مورچگان که او را و جان نام
 بود بر بالارفتند چون نگاه کرد بساط سلیمان را دید که از هوا بهیچ ایشانی
 فرود می آمدند گفت یا ایها النمل ادخلوا مساکنکم لا حطیبتکم سلیمان
 و جود و یا مورچگان بمقام خویش را دید که تا در زیر پای سلیمان و لشکر
 گشته نشوید که ایشان با احوال خویش مشغولند و خبر ندانند سلیمان بشنید عجب
 داشت و گفت فقیستم من احکامها و قولها و بجزید و او را بر سر گذاشت
 یا موران من چه دیدی که لشکر را فرمودی تا آنها بگردند که بر رعیت شفیق گفت
 علی و ابی

ملی پرسید که ترا چند لشکر است گفت چهل هزار سپه یک دارم و در پسر منکی هزار بار
 هزار مور گفت یا مور من وانا ترا می یابم گفت سلیمان گفت چون مور گفت که با
 زت دمی از تو چند سپه پرسید و آموزم سلیمان گفت پرسید مور گفت از حق گفته
 چه خبری خواستی که در کس را نماند سراج هبلی میکاسح لاحد من تعبدی
 انک انت الاله قاب یا سلیمان ترا از این دعا چه می آید و پسر ترا چه بنا
 در و این بود که بودی اگر خدای تعالی و یکدگر را پادشاهی دادی چنانکه ترا و او سلیمان
 بر مور خشم گرفت مور گفت آری سخن حق می بانه و دیگر انکستری خواستی که
 ضبط همه ملک جهان بدانی می کنی معنی آن میدانی که چیست گفت نه مور گفت خدای تعالی
 به تو می نماید که این همه ملک جهان که ترا داده ام قیمت پستک پاره دار و تا خلق بداند
 دنیا را قیمت نیست و یکدگر را خواستی تا در فرمان تو بماند حقیقت آن میدانی که
 چیست گفت نه گفت از این همه دنیا با و بدست تو نماند سلیمان گفت راست می گویی
 امام ایندی ده جور گفت خدای تعالی ترا پادشاهی داده است متفق رعیت است
 و داد از ظلم بظلم و مظلوم ده من بدین ضعیفی هر روز کرد و لشکر می کردم
 تا اگر کسی را زحمت رسیده باشم تا اگر کنم سلیمان خواست که برود و مور گفت
 یا سلیمان میمان تا چه خبری کنی و چون رفت و سلیمان اجازه رفت که در مور رفت

و یک پای من پیش سلیمان نهاد سلیمان بخندید و گفت بدین پای من چه می خالی کنی مرا و لشکر
مرا آورد گفت یا سلیمان یا ندک منکر و برکت حق تعالی کند پس تمام لشکر
سلیمان از آن پای من بخوردند هیچ کس تشنه سلیمان در سجده نمی گفت خداوند بزرگی و عظمت
ترا بسیار که اگر خواهی بسیار را اندک کردی و اندک را بسیار و دوری سلیمان بخت
نشسته بود و آوی و دیو و پری و وحوش و طیور در خدمت او ایستاده که ناله
قدری آفتاب بر سلیمان تافت سلیمان نگاه کرد تا به پیمند که کدام مرغ غایب گشته
است جای مد مد خالی دید پرسید که چه خبر کجاست و بقعد الطیر فقال
مالی الا سری المدهد امکان من الغائبین لا عذب الله عذبا شديدا اولاد
خند او لیانی بسلطان مبین اگر عذر درویش نیارم من او را عذاب
سخت کنم با بگشتم عقاب را فرمود که مد مد را طلب کنی عقاب برید و در هوا نشاند
مد مد را دید که می آمد پرسید که کجا بودی گفت جای رفتم و جفت دارم بخندت سلیمان
رفت مد مد را پرسید که کجا بودی جواب داد قال احطت بحالم لخطبه و
جئتک مبسرا منی بر صبر و اوقتی شد دام که بسمع مبارک تو نرسیده است
سلیمان گفت بخوبی و دانی که مرا از آن خبر بشنای که بدستی گویم که پسر خدای فرمایدم عذاب
خواست کردی گفت چه عذاب اول با و سخت جفت کردی که چه عذاب سخت تر از آن

عجبت تا چنین نیست دوم بر تو خواهم گفتن و در آفتاب انداختن تا زبورتان ترا
بخورد و ندی سیم دعا کردی تا خدای تعالی قناعت از تو بردارد و ترا بر جن و جن که دانند
تا بر پهلوان و بجیلانی محتاج شدی که از این سخت تر عذاب نیست مد مد گفت الحمد لله که از این
مر به خلاصی یافتم سلیمان گفت بگو گفت یا سلیمان تو از حق فرو آمدی من مباد
پریدم از دور پسر نه دیدم و بستانی در نظرم خوش آمد و بدان نهادم چون آنجا رسیدم
مد مد را دیدم که بر دیوار باغی نشسته مرا گفت از کجای آئی گفتم از پیش سلیمان
سلیمان پادشاه است که جن و انس و وحوش و طیور همه در فرمان او است من
پرسیدم که این شهر ه نام دارد و ملک این ولایت کیست گفت نام این ولایت
زلب و ملکش بلقیس نام که این ملک جمله از آن اوست و دوازده هزار پسر تنگ
دارد که زیر هر پسر تنگی دوازده هزار مرد و اگر خواهی ترا عاظم گفتم مرا بخندت سلیمان
می باید رفت که بباد که باب فتح شود و آن حسانی بود که خدای تعالی بنیای باب
به مد مد داده بود که دانستی که کلام زمین آهست آنکه مرا نزد بلقیس و پادشاه
او را بر وحش عظیم نشسته دیدم و تنهای آن از زرد زبر جد و یاقوت و چهار پای
دارد یکی از یاقوت و یکی از زمرد و یکی از لعل و یکی از فیروزه و بلقیس با جمال تمام
بر آن تخت نشسته اما پادشاه او در پشت او و آفتاب پر است است سلیمان چون

این شبید گفت الا سجدوا للرحمن الخ السجود والاسمان جبرائیل خدای
 سجد میکند که زمین و آسمان سجد کرده است چه گفت مرا شریفی که فرزند ان مراد را
 ری باشد قال مستظروا صدقت ام گفت من الکاذبین سلیمان گفت که ناظر کرد که
 راست میگوید یا دروغ مدد گفت انشاء الله که پیش پیغمبر خدا دروغ گو نباشم پس سلیمان
 تی بر سر او نهاد و گفت بهتر خواهم گفت قصاص از تو بر گرفتم تا روز قیامت اذهب
 یکتای قال الف یوم نعم نعم فانظروا ماذا یجیبون سلیمان گفت نامه من آنجا بر یک
 نامه جواب نامه پس دوات و قلم بخواست و بنوشت از من سلیمان و از اسم الله الرحمن
 الرحیم الاتعلوا علی و اتقوا مسلمین اول بنام خود یاد کرد پس بنام خدای تعالی
 که آن یوم ما فرمودند که اگر بر نامه استحقاق کنند اول بنام او کنند پس نامه را مهر کردند و
 مدد بمقتار گرفت و در هوا پخش و شبر بلقیس فرود آمد و بر کواشک پرید نگاه کرد و خازن را
 دید و بلقیس خواب بود نامه را بر سینه او نهاد و او را بختیار بیدار کرد و چون بیدار
 شد مدد روزی برید بلقیس نامه را بر سر مهر مدد آورد و نامه مرغ دید و گفت
 ان هذا فی کتابکم یوم نعم انی اعطی نامه کریم چون بلقیس نامه را کردیم خدای تعالی سبب
 آن صوم او را اسلام روزی گردانید یا ایها الملاء افتونی فی امری ما کتب قاطعه
 امر احق تشهدون بلقیس گفت یا قوم انشرف من جواب مدید که منی بلقیس که گفتم
 جواب دادند

جواب دادند که تو خداوندی در روپ ما مباد که ما را خواب کلک کند ان الملوك اذا
 دخلوا قریة و افسدوها و جعلوا اهلها اذلة و کذلک یعملون
 و زیران گفتند رسولان و پیغمبر با خود ما و مدیدها که فرستاده شد و خدای کنیم که رضای او باشد
 انکه رسولان با مدیدها فرستاده با هفت خشت زر و هفت خشت سیم و سلیمان بخت
 شست و اصف با هزار و زبر بر کپسها نشسته و جن و شیاطین بر کرد ایشان بایست زمین
 دند و مرغان در هوا پر ما در هم زدند تا سلیمان را از آفتاب زحمتی زد پس سلیمان بفرمود
 تا از دیوار آن میدان که خشت زر و سیم بود خشت بیرون آورد و دوشست پرور و زر
 بخت از دور و کرد فرستاد چون رسولان بخدمت سلیمان رسیدند از آن غفلت پشیمان بلقیس
 گشتند و فرمودند که ما این خشتها را بخدمت سلیمان بجا می آوریم که دیوار میدان او
 از این خشت است تا بدان مقام رسیدند که خشتی را از دیوار بیرون آورد و دند
 رخنه در دیوار بود و گفتند چه بهتر از آن باشد که این خشتها را در این رخنه کنیم و پرده را
 را از دور بداریم چنان که دند پس شتی دشت بخدمت سلیمان رفتند و شترانند که
 بجای آوردند سلیمان علیه السلام گفت الحمد و ننی جمال انی الله خلق سما آ
 نیکم بل انتم جسد یکم نفر چون شتران را مال مدو مدید که اگر خدای تعالی مراد او
 و دشت بختی باشد او دشت و دینی و بنوشت کرامت کرده است ارجع الیهم

قلنا سمعنا بغير اذن من الله وسمع صاعقون باز گردید
 و ملک خویش را بگوید تا بیاید و مسلمان شود و گرنه لشکر را بیاورم که شما طاقت نیارید
 رسولان نیز و یک بلقیس رفتند و پیغام رسانیدند بلقیس گفت ما را بجای خود از وی
 طلب بایستد که دلیل بود بر پیغمبری او پس غلام حید را بصورت کنیز که چند سال داشتند
 و پاره یاقوت ناسفته و مادیان با کمره و شیشه می گفت این را بخندت سلیمان برید
 تا میان کنیزک و غلام فرق کند و یاقوت را بی لباس سوراخ کند و مادیان را از کمره
 جدا کند و شیشه را بر آب کند که نه از زمین برآمده باشد و نه از آسمان باریده باشد
 رسولان خدمت سلیمان رفتند اول غلامان و کنیزگان پیش برودند سلیمان بفر
 مود تا طشتی بیاوردند و غلامان و کنیزگان را بفرمود تا دستها بشویند هر چه غلامان
 بود اکثرها درشت در پیش و آنکه کنیزگان بودند کفها در پیش سلیمان برداشتند
 یاقوت را پیش بردند که مکی را بفرمود تا یاقوت را سوراخ کرد و مادیان را از کمره
 یا بر آب فرو بستند مادیان بر علف را پیش کرده می کرد آن حرکت بفرمود تا آب پاشا
 در صدای او آیند و از عرق ایشان شوشه را بر مگرداند آنکه رسولان را خلعت داد
 و باز کرد و ایند پیش بلقیس آمدند و او را بگفتند گفت من به نفس خود بخندت سلیمان
 دوم پس گارسازی کرد و مقصد کنیزک و لشکر را با خود بر نشاند و آن تخت را در کو

بنهاد و در پای درخت و بدروان سپرد و گفت باید که می گفت این کو شک نیکو کنند که
 مدارک من از این تخت است پس رو بخدمت سلیمان نهاد و بپادشاه را خبر کرد
 سلیمان بر تخت نشست بود از دور نگاه کرد و بلقیس را دید که می آمد یا ایها الملاء
 انکم یا ثونی مسلمانان کیست از شما که تحت بلقیس را پیش من آورد پیش از آنکه
 بلقیس بیاید و میدان شود و عفریت گفت من بخندان بیاورم که تو بر پای خنجر می گفت
 زودتر خواهم آصف گفت من بخندان بیاورم که تو چشم بر هم نمی داری و آصف اسم
 و اعظم می دانست موز چشم بر هم نهاده بود که تحت بلقیس را پیش سلیمان حاضر کرد
 و دیوان بخوابیدند که سلیمان با بلقیس پیوند که ما در بلقیس بود و احوال
 این دانستی گفتند بلقیس عقل ندارد و چون بلقیس در کو شک سلیمان رفت بر تخت
 خود رسید گفتند کنیزگان مژده اشک با ملک این تخت است گفت کانه هو
 همچنان است سلیمان را معلوم شد که بلقیس عاقل است چون بر تخت رسید او را یقین
 شد که گفت او است منی که گفت ماری اری ظلمت نفسی و اسلمت مع سلیمان
 للرب العالیم یا رب ظلم کردم بر حق خود ایمان آوردم سلیمان و گفت
 برخیز ای مایمان سلیمان او را برتری کرد و او را مژده سپردن و مقصد صورتی که
 کرد و ایند روزی با سلیمان گفت چون بر پا روی مرا نیز بر که در فلان جسر بره و دم

آنجا بیایا بسیار ریشانی و میند باد را فرمود تا بسیار بار گرفت و بر هوا رفت
تا بدان مقام رسیدند سلیمان تمام خویش دید و عجاایبهای بسیار دید بآن مشغول
شدند و نماز دیگر از او فوت نماند و عتاب آورد که بدینیا مشغول شد
ماد و یاعا سحابا بالسوقا والا عناق آوردند که در آن غریزه پادشاهی
کافور عکسور نام سلیمان با و حوب کرد تا او را ملاک کرد و دخترش داشت نجابت
صاحب جمال تمامت مالهها بسیار آنها دو بر فتنه سلیمان هر چند دلنوازی دختر
میکرد تا سلیمان شود قبولی می کرد تا بدی برآمد سلیمان بخ و سلیمان او را در نگاه
آورد و او را بنجابت دوستی داشت ابلیس بصورت پیری پیش دختر رفت
و گفت خیر کن که روان بدرت از تو شاد شود و گفت چه سازم ابلیس گفت بر شما
به دست صورتی بسیار و او را می پر است و از سلیمان پنهان دارد دختر صورتی بسیار
و او را می پر است تا چهل روز برآمد و قبول دیگر آمد است که چون سلیمان بدختر
ایمان عرضه کرد گفت آنکه اعلان آید که اجازه دهم تا صورتی چهارم بر مثل صورت
بد سلیمان اجازه داد و بدین سبب در بلا افتاد و دیگر گفته اند که روز عید
بود و سلیمان بآن دختر درخت نشسته بود و طبع بخندت سلیمان آمد و گفت پای
مرا بجزو کرد و ایند سلیمان بفرمود تا ملکی را حاضر کرد و ایند تا او را با اسبک

بستاند و دختر گفت امروز عید است و این طبع بسیار است مراد بآن کف سلیمان
گفت دختر قریبانی کنی گفت مرا البته اینی باید و آن روز که سلیمان با پدر او جنگ
کرد و ملکی آمدند و چشمهای ایشان را می بر آوردند و دختر خواست که ملاقات کند سلیمان
طبع را بدختر داد که گفت و از تحت پادشاهی دور افتاد سلیمان بسبب دختر کی آنکه
زن بت پرستند و با او بگفت و دیگر آنکه طبع مظلوم را بدست ظالم داد و هر زن که بی ماری
کند و از شوهر پنهان دارد و زود شوهر را از شوئی او اخان مان بر پا و رود اگر خود
صدقه باشد بی ثمر است شوهر نیاید کرد و لقد فتننا سلیمان و القینا علی کوسیه
جسدنا انما کتاب گفت ما سلیمان را از تحت و مملکت بیند اخیم و آن جناب بود که
چون سلیمان بخانه رفتی و ببقایه شدی انکشتی بیرون کردی و بدی از زنان خود
که از ایند نام بود بدادی روزی ببقایه رفتی و انکشتی بایمده و ادعای تعالی اضطر
خی و دیور صورت سلیمان داد و بعضی ایند گفت پنداشت سلیمان است انکشتی
داد اضطر غریبه و انکشت کرد و برکت سلیمان نشست آدمی و دیو و پری و دو
حوش و طیور کرد و او بپستاند پنداشت که سلیمان است چون سلیمان از خانه بیرون
آمد سلیمان انکشتی خوابت گفت سلیمان پسندید ان گفت که سلیمان مخم قایده شد
او را بزد و بیرون کرد که دیوانه است و در خیر است که ملای سلیمان از جهت آن که

همه را زن و صورتی گفت استب منی هم خیم تا مرا از همه بپوشد و در آن خدای عز
کنند و گفت انشاء الله بین کناره او را عقوبت کرد و آن شب منی مرا زنی بخت و خدا
تعالی او را نیم بپوشد و او دیوان گفتند ما این نیم بپوشد و اگر نه بعد از پدر او
نیز ما را خواب کند با و سلیمان خبر کرد سلیمان نیم بپوشد و گفت او را با بر
خدا تعالی سلیمان را عذاب کرد و عقوبت فرستاد و گفت بسراپین می سپارم که
بهرین نگاه دارند که کنم **فَاَلَمْ يَجْعَلْ لَّكَ الْيَمَّةَ حَذَاكَ** گفت سلیمان منم نشینند
و او را زدن و آن شهر بدر کردند به بیت المقدس رفت و پسر سجده نهاد و می
کرد بیت جنانکه پسر روز چهارم می خورد و چون از مسجد بیرون آمد که سینه بود از دو کتبی
چیزی خواست ندادند در شهری کرد دید تا مردی که کند چکس او را کار نفرمود
او که پسگی سطاقت گشت و بعضی آنها در کنار دریا رسید که حیادان ماهی می کرد
فتشند گفت مرا بجز دوری بگیرد پس او را هر روز بد و ماهی بجز و گرفتند و او دو
ماهی بستد یکی را بریان کردی و یکی را بغر و خنی و بقرص جوین دادی و در بیت
المقدس نشد و با درویشان بخوردی و در روز خدمت ایشان کرد و شب نماز
کردی و توبه کردی و روزی با حیادان گفت که سلیمان این را و او منم او را زدن
و در شهر بشیکسند و بعد از آن حیادان و زن او بت پرستید بود اضطراری بر

تحت نشت و سلیمان عقوبت کشید و دیوان این حالی داشتند و می گفتند آصف
مرد عاقل بود کارها بخندان دید که منی از آن بود و نزد زنان سلیمان رفت و گفت سلیمان
هم بخاندی آید گفتند جیل روز است که نیامده است ایمنه گفت یا آصف مگر سلیمان
از نوع دیگر شده است که در این جیل روز بخاند نیامده است و بستانه نرفته است
و انکشتن عین پسر ده است آصف گفت هر کنید تا من جیلی پس از من و جیل را بم
نوریت خواند از پیشی تحت سلیمان برد و هر یکی را بخودی در دست داد تا میخوانند
اضطرنی دیو بود طاقت نیاورد از تحت پرید و بدریا رسید و انکشتن را در دریا
انداخت و بگردید روزی سلیمان خدمت حیادان می کرد و برگرد و در پا خفته بود
مارکی بیامد و پاره گیاه در دهان سلیمان را با دمی زد و حیادان را در خنری بود صاحب
جان که هر روز برای سلیمان نان بردی چون امر و زنان آورد و دید که مارکی سلیمان
بادی زند بقی ماند و باز گشت و احوال با پدر گفت و گفت البته مرا با و بده به گفت
او را که ما هست چه لایق ماست دختر گفت من خواهر شوهر دیدم خواهم حیاد سلیمان
را گفت این دختر را بزن بیوی دهم سلیمان گفت مرا مهر نیست حیاد گفت دختر را بگو
تا از آن مهر خلاصی کند سلیمان گفت کتب نامه هر روز دو ماهی پیشی نیست دختر را بگو دارم
حیاد گفت من شما را نفقه دهم راضی نباشی سلیمان را بخاند بردند و نگاه کردند سلیمان را

انشاء الله که دولت من گردد چون اضطرر فی اکثر تنی را بدر یا انداخت ماهی فرو بردنی
الحال همه ماهیان دریا مطیع او شدند روز دیگر صیادان بکنار دریا رفتند و تا شب
ماهی کوفتند و در دام پیش آن ماهی افتاد که اکثر تنی فرو برد بود صیادان ماهی
با دو ماهی دیگر با سلیمان دادند سلیمان دور آن فروخت و یکی را بخانه برد و گفت این
ماهی را بربان کن چون دختر صیاد کار و پر شکم ماهی زد اکثر تنی از شکم ماهی فرو
بخت دختر صیاد بیفتاد و بهوشی سلیمان اکثر تنی بگفت و در انکشت کرد
در حال مرغان از هوا درآمد و بالا ایستاد سلیمان با پستادند سلیمان دختر صیاد
را گفت بدانکه من سلیمان این دام و احوال با تمامت باو گفتم و دختر صیاد را
برگرفت و در کوچه خود برد و بر تخت نشست آدمی و دیو و پری که او داند
و روی در پای آدمی مالیدند سلیمان بفروخت و تا دختر عکس و آب کشید و آب او
پسوخند و کتابهای جادوی که از شهر آورد بود همه را بدریا انداختند و
بفرمود که اضطرر فی را حاضر کردند دیوان بخدمت سلیمان آمدند و گفتند که او در
کد خفته است که او را نتواند گرفت اگر اجازت دهی تا دروغی بگویم باشد که او را
بخدمت آریم سلیمان اجازت داد دیوان در پیشه رفتند و فریاد برآوردند که
سلیمان بجز اضطرر نشسته و بیرون آمد و او را بگرفتند و بخدمت سلیمان بردند

بفرمود تا جمل روز او را عذاب کرد و بعد از آن او را در میان دو پاره پست کرد و
و بارز بر گرفتند و در قعر دریا نهادند تا قیامت و در بند باستان سلیمان جنین پال
دیک برخت پا دشا می نشست و مسجد بیت المقدس را دیوار پای بزرگتر کرد و ایند
و ستونهای جمل کنکاره از زر خام نهادند و در پای او را آب نوبس کرد و در روز
سلیمان علیه السلام در کعبه آگینه بود که دیوان از مهرشاده بودند و یکباره عصا
کرده بودند که ملک الموت حاضر گشت گفت بعضی جان آمده ام گفت جنان امان
و که دور گفت نماز بگذارم گفت فرمان نیست گفت جنان که شربت آب خورم
گفت فرمان نیست یکباره عصا زد که جان او پستانه و بختان مرده یکپال بایست
و بقول دیکر دو ماه هیچ کسی نیارسی گفت که سلیمان مرده است و دیوان گاری کرد
تا که یکی در عصا افتاد و میان عصا را بخورد و بشکست و سلیمان برخت افتاد
با و در آمد و سلیمان از بدخت از پیشی مردم پنهان کرد و گفت فصل در کتب السلام
بنی اسرائیل بود و از نسل داود و خدای تعالی او را برگزید و بر سولای بنی اسرائیل
فرستاد و بشریعت تورات کار کرد و عمر دراز یافتی و خدای تعالی او را در قرآن
نقطی فرموده است که لَقَدْ مَنَّ اللَّهُ عَلَىٰ عَبْدِهِ لَئِنْ أَشَاءَ لَنُكَفِّرَنَّ عَنْكَ سَائِرَ ذُنُوبِكُمْ وَلَئِنْ أَشَاءَ لَنَجْزِيَنَّكَ الْجَنَّةَ بِمَا كُنْتَ تَعْمَلُ
خدای تعالی با من مروت عطا کرد که اگر بخواهد از بقیه گناهان تو را بخشد و اگر بخواهد تو را بهشت را به جهت آنچه می کردی

بیرون گفتم که ندانستی که پناه عالمیان منم تو پناه بد رفت بروی اکنون به طاهر کنی دم نیا
 رست زدن تا جان بداد و خبری بی بردن که دیگر یار بد و نیم کردی گفت اما نه و اما الیه
 راجعون و در صومعه شد **قصه بی علی السلام** مدتی بطاعت مشغول بود
 و در میان بنی اسرائیل زنی بود در راه بنی اسرائیل مطیع او بودند و او را دخترکی بود
 از شوهر دیگر خواست که دختر خود را بشوهر خود دهد پیش کی بردن تا نایاب کند گفت
 روا نبود دختر زن را بزی کردن آن فاحشه را بر یکی خشم آمد پیش شوهر رفت و احوال
 باز گفت شوهرش بفرمودهای را ریبیمانی در کردن کردن و نژاد بر دزد جبرئیل آمد
 و گفت یا کی اگر خواهی همه را بر زمین فرو برم کی گفت تقدیر فرشته است که مرا بکشند
 گفت بل کی گفت **سَاضِيَتَ بِقَضَاءِ اللَّهِ** پس پسر مبارک او را از تن جدا کرد و دزد
 فرشته گان بنا لیدند و گفتند خداوندی که گناه کرده است که او را بکشتی خدا آمد که من
 او را دوست داشتم و صفت من بصف مخلوق خاند که ایشان دشمن کشند و دوست
 پرورند تا از دشمن مغرور نهینند و از دوست نفعت بینند من که خدا و منم دوست
 کشم و دشمن پرورم تا خلق بداند که خدا را از دوست نفعت است و از دشمن
 مغرور است چون کی را بکشند آن گدازد دختر را بزی بشوهر داد و بر بام خانه رفت
 در حال خدای تعالی او را پاره پاره کرد و بدو بیخ و پستاد **قصه بی علی السلام**

قصه بی علی السلام
 در میان بنی اسرائیل
 زنی بود در راه بنی اسرائیل
 مطیع او بودند و او را دخترکی بود
 از شوهر دیگر خواست که دختر خود را بشوهر خود دهد
 پیش کی بردن تا نایاب کند گفت روا نبود دختر زن را بزی کردن آن فاحشه را بر یکی خشم آمد پیش شوهر رفت و احوال باز گفت شوهرش بفرمودهای را ریبیمانی در کردن کردن و نژاد بر دزد جبرئیل آمد و گفت یا کی اگر خواهی همه را بر زمین فرو برم کی گفت تقدیر فرشته است که مرا بکشند گفت بل کی گفت سَاضِيَتَ بِقَضَاءِ اللَّهِ پس پسر مبارک او را از تن جدا کرد و دزد فرشته گان بنا لیدند و گفتند خداوندی که گناه کرده است که او را بکشتی خدا آمد که من او را دوست داشتم و صفت من بصف مخلوق خاند که ایشان دشمن کشند و دوست پرورند تا از دشمن مغرور نهینند و از دوست نفعت بینند من که خدا و منم دوست کشم و دشمن پرورم تا خلق بداند که خدا را از دوست نفعت است و از دشمن مغرور است چون کی را بکشند آن گدازد دختر را بزی بشوهر داد و بر بام خانه رفت در حال خدای تعالی او را پاره پاره کرد و بدو بیخ و پستاد قصه بی علی السلام

در روزگار دیگر با علی السلام زنی بود زاده در خانه نام و شوهری داشت نام او عمران
 و از وی بار داشت که روزی به بیت المقدس بطاعت مشغول بود که گفت خداوند این
 نرزد که در شکم منبت قبول کردم که او را شغل دنیا بفرمایم تا عبادت کند **قَتَبَل**
مِقَاتُ السَّيِّحِ الْعَلِيمِ خداوند این نرزد مرا بیدر و قبول کن که تو دانی که **إِنَّكَ فِي**
 من و شوهری بکنار من چون نه ماه بر آمد خدا را دختر آمد و لشک شد گفت به نجی می
 کند که این نرزد را بخرم و ایندم با میداند بنده یک بود تا او را بجهت نفی کنم
 اکنون دختر آمد و امید من باطل شد و رو با آسمان کرد و گفت **فَلَمَّا وَضَعَتْهَا أَنْتَ**
وَاللَّهُ أَعْلَمُ بِمَا وَضَعْتَ وَلَيْسَ الذَّكَرُ كَالْأُنْثَى ای سمیتها منم و کانی
أَعْيَدُهَا بِكَ وَزِدْ بَيْنَهُمَا مِنَ الشَّيْطَانِ الرَّجِيمِ یا رب این فرزند من و
 آمد و نرزد دختران چون ببران کار کنند پس این دختر را مریم نام کرد و او را
 وزریت او را پسر و من نام را از شیطان نگاه داری **فَقَبَّلَهَا رَبُّهَا**
بِقَبُولٍ حَسَنٍ وَأَنْبَتَهَا نَافِلَةً فَكَرَّمَهَا یا من خدای تعالی او را قبول کرد **حَسَنًا**
 چون مریم هفت ساله شد پدر او را دوست گرفت و کوزه و جاروی برداشت و به بیت
 المقدس رفت دیگر یار و حباب نشسته بود و علی بنی اسرائیل که او نشسته بود
 و یوزریت می خواند که خانه و را

حَسَنًا

در شکم من بود خبر کرده بودم که مسجد را خدمت کند و کبریا علیه السلام گفت این دختر را
قبول می کنند مهر خواستگاری کردند تا حصولت برخواستند اما که قلمهای آئین بر آب
زدند و قلم انگبین که بروی آب بماند کفیل مریم بود **اِذْ يَقُولُ بَنَاتُ اِفْلَاحٍ اِنَّمَا اَنْتُمْ بَشَرٌ**
مَرْيَمُ وَمَا كُنْتُمْ لَدَيْهِمْ اِذْ يَخْتَفِمُونَ چون طشت پر آب کردند و قلم را در آن گذاشتند
قلم مهر در آب فرو شده مگر قلم دگر بیاورد و مسجد را و پیر داشت مریم را در آنجا نهاد
و قفل کرد و پس روز فراوانی کرد و روز چهارم که بخاطرش آمده گفت این چه بود که
من کردم مباد که مرده باشد چون در صومعه باز کرد و دید طعامهای گوناگون و میوه
یا که میلو ن پرسید که اینها که داو گفت **مُؤْمِنِينَ عِنْدَ اَقْلِهِ اِنَّ اللَّهَ يَرْزُقُ مَنْ يَشَاءُ**
وَيُغْفِرُ حَسَابِ این ثقیل خدای تعالی بن داو که روزی دهد بآنک خواهر بچها
مریم مهر آن بچها بگفت که آن طعامها را از بهشت آورده بودند و ثقیل بهشت را
چساب بنا نهاد خدای تعالی او را پس روز بپور و در و چهاران بسود **اِنَّ اللَّهَ اَصْلَفُ**
لَكَ وَطَقَرُكَ وَاَصْطَفَى لَكَ عَلٰى نِسَاءِ الْعَالَمِينَ یا مریم عبادت کن و در کعبه و
کن جبهه آنکه دیگر را کعبان و ساجدان کرده اند چون مریم چهارده ساله گشت او را حقیقت
شد از مسجد بیرون آمد از برای طهارت بگشتمند که آنرا عین السکوی خوانند و غسل میکرد
تا شایسته عبادت میکرد و چون بیکدیگر طهارت میدادند و پس برده مردی دید بر سر پید

مباد که قصد می کنند **قَالَتْ اِنِّي اَعُوذُ بِالرَّحْمَنِ مِنْكَ** آن کت دعا گفت بنام
آدم بخدای تاسر تو از من بگرداند و بنقل دیگر گفته اند که ربی اسیر ایل مردی بود ثقی نام
و بنیاد معروف بود و مریم او را ندیده بود که پنداشت که او پست از او بزرگتر است
خود جبرئیل بود **اِذَا اَنَادَ سُوْرَتِكَ لَاهِبٌ لِّلْكَ غَلَامًا** کتا گفت من رسول
خدایم آمده ام تا ترا فرزندی دهم پاکیزه و راست گو مریم گفت **اِنِّي تَكُوْنُ لِيْ غَلَامًا**
مَا وَاَلَمْ يَخْشِئِيْ قَوْلُكَ اَلْاَقْبِيَا مرا چگونه فرزندان آید که هیچ آدمی نرسیده است
و من فسادگار نیستم **جَبْرُئِيْلُ كَفَّ كَذْلِكَ** قال سبحانه **مَنْ وُجِلَّ هُنَّ وِلْجَعَلَهُ**
آيَةً لِّلنَّاسِ وَرَحْمَةً **مَّا وَاَلَمْ يَخْشِئِيْ قَوْلُكَ اَلْاَقْبِيَا** تو راست میگوی اما خدای تعالی
می فرماید که بر من آسان است که بی پدر فرزندی آفرینم و عبرتی سازم از فرزندان
او مردم لوحی بر متابعان او با و آنکه فرمان آمد مریم و پس از آنکه عظمی آدم صلوات
ت علیه که بامانت پیشی است بگردان مریم فرو دم چون عظمی به مریم رسید فرمود
بر چهره نرسیده گفت خدای یکیت و من بنده اویم و مریم بچرخ و مهر روزی که پیشی و گفتی
این سخن از من باور که دارد و میان خلق رسوا شوم و مادر و پدر را رسو کرد و اقم
چون نه ماه برآمد اثر بار نهادن بر روی پیداشد از شهر بیرون رفت تا کسی او را ندیدند
و در قعر ابرجت خرابی رسید که گفتند بود **فَاَجَاءَ دَاخِلًا اِلَى حَرَمِ الْمُحَلَّةِ**

مریم رخصه الله عنه بنت بدان درخت نهاد و در پنج می کشید و می گفت یا لیت فی
مت هذا و کنت نسیا منسیا کاشکی پیش از این مرد می و بردن خلق فراموش نشدی این
حال مرا پیش نیامدی در ساعت پسری چون ماه تابان از او جدا شد و درخت فرما پسری
و بار آورد و چشمه آب روان شد و خدا ای تعالی از بهشت حور از افریستا دناخت
او کردند و کودک را نشیند و در که پایش پیچیدند فساد بعامن طعنها الا لعلها
قد جعلی سربلج بختک سر با خدا از خلیل جبار که یا مریم نگار کن که در زیر تو چیست
واند و خدا مریم چون نگاه کرد عیبی با و از آمد که ای مادر من کسی نیست ترا تمنیت
کند ترا چشم روشن باد بر قد و م من مریم عجب داشت و ممدش بیفزود و در که
شد آوازی شنید که یا مریم در بالای پسر تو فرمست و درخت یحییان تافزود و آید
و فرمای الیل علی الخلق نساقط علیک مندر طبعنا مریم نگاه کرد و درخت
فرماد خشتک پسز شده دید و بار آورده گفت خدا و خدا آن وقت که دیگر یا مراد و صوم
کرد بی رخ روزی رها بند که این ساعت میگوئی که درخت یحییان تا مرا نخر رسد
نذا آنکه در آن وقت در دل تو بود و پستی ما بنود این ساعت دل بفرزند مایل
گشت بس یکت حاجت بود و از درخت فرما بخور و از چشمه آب آشام و چشم روشن
باد ترا بزند که پیغمبر خواهد بود و اگر کسی پیر پیرت که پسر از کجا آوردی که بگو من

امروز تذکر ده ام که سخن گویم و کلی واشتوبی و قوی عنیا قاتا تو بن من البشرا
فتقول الی نذر من لدرجی صومافن الکلم الیوم نسیا بنی اسپرئیل رو بد و منها
و مذکف مرا نذر است که سخن گویم گفتند یا احبت هارونی ملکمان ابولکر مرسو
و کانت امک نغسای خواهر ما درون پدر تو بدکار بنود و است و مادر تو زانیده ای
این بسرا ز کجا آوردی و یارون برادر مریم بنود و لیکن در بنی اسپرئیل مردی بود
پارسیا مریم را با و نسبت کرد و بدیعنی شما دو پارساید چون یارونی این بسرا ز کجا آورد
وی فاشا سرت الیه الطغی مریم اشارت بکودک کرد که از او پرسید ایشان گفتند
کیف کنتم من کاذب فی المهد صبیبا که در خود در کوار و چون سخن گوید و از آن قوم
یکی روی سوی کوار کرد و گفت تو کیستی و پدر تو کیست خدای تعالی زبان عیبی
و گفت الی عبد الله اتانی الکتاب و جعلنی مبادک انما کنت اوصافی باا لصلوة
و انک لکوة ناصت حیا به انکه من بنده و خدام و مرا کتاب داد و پیغمبر آفرید مبارک قدم
و نماز کردن و زکوة دادن نمود و تازنده باشم و بوالوالدی و لم یجعلنی جبلا
شقیبا و مرا مطیع مادر خویش آفرید تا از جمله مواضعی باشم نه از بدختانی و عیالی
و السلام علی یوم ولدت و یوم امنت و یوم احببت و السلام خدای بر من باد
آن روز بخوابم و تا آن روز که پیرانم و تا آن روز که مرا از کور و بیکر و در منی نبی

ابراهیم بنی ابراهیم از عیسی بدیدند مخیر شدند و انبیا شدند که او بر حق است انکه مریم
 او را می پرورد و بنی ابراهیم هر روز پیش او می رفتند و عیسی در کوه اوره نوریت
 خواندی و ایشان را عیسی آمدی تا بحد بلوغ رسید او را فرمان آمد که بنی ابراهیم را دعوت
 کن عیسی بنی ابراهیم را دعوت کرد و ایشان ایمان نمی آوردند و می گفتند که چگونه
 موسی بگذاردیم بکنار کوه که بی پدر عیسی دلگشاند و از شهر بیرون رفت جماعتی که
 از و را ندید که جامه می شنیدند عیسی گفت جامه پاکیزه می کنید و اهل پاکیزگی کنید
 گفتند که پاکیزه کنیم گفت بگوید که لا اله الا الله عیسی رسول الله گاه و رانی عیسی ایمان
 آوردند و از قوم انصار ایمان گشتند و عیسی را رسیدند که ماهی می گرفتند ایشان
 را دعوت کردند و گفتند ما را چه بایستی که باید کردی از ما در ما بیا آمده است او را بیا
 بروی که و ان عیسی با وی دید بنی گشت پادشاهی بر کف نهاد و بادی بروی دید و حال
 مرغی شد و پیرید ابرو و دیگر بیاوردند که این معجزه درست که عیسی پادی بروی دید
 و مرده را بیاوردند نفیسی برود میزدند و گشت بفرمان خدای تعالی و از خلق
 کم من طین کهیلة الطیر فایح فیه فیکون طیرا یا ذن الله و ابراهیم و الاموی
 با ذی و از خلق الاموی با ذی عیسی بنی ابراهیم و کوفه و گاه و رانی گشتند و اینها
 کس که ان توانی که خدای تعالی از آسمان آید عیسی بنی ابراهیم و ان الله

ان کثیر

ان کثیر مؤمنین علی سطح سابل ان یخول علینا مائدة من السماء ان
 خدایا پرستید اگر شما مؤمنانید انا انکلی فیها و نظیرین قلوبنا و علم ان قد
 صدقنا و کوفنا علیک انت الشاهد بنی می خواهیم که از ان مایه طعام خوریم تا
 دلای ما آرام گیرد و باز تحقیق شود که تورات میگوی و بر پالت تو کوه با بنیم عیسی
 به عارف رفت و دیت بد عارف داشت و گفت خداوند تو دانا تری انکه ایشان بخوابند
 بفرست الله انزل علینا مائدة من السماء کوف لنا عید الا اول لنا عید
 تا و آیه منک و از رفتن و انت خیر الازقین خداوند اما را خانی فرست
 چنانکه اول و آخر ماعید است باشد و روزی ده مار که تو بهترین روزی دهنده گاه
 و حال جبرئیل بیامد و گفت قال الله انی منی لعلکم فتن یکنه بعد حکم
 فانی عذبه عذابا احکم من العالمین خدای تعالی میگوید که من فرستم انکه
 ایشان می خواهند اما بعد از ان فکر که فرستد ایمان نیار و من او را عذاب کنم که
 بچپس را کند و با شتم و حال دید که خانی از آسمان فرو آمد و خانی بود و
 و سبزی بر خوان بنی ابراهیم می نشاند و می توانستند خورد و عیسی می گفتند ما می
 مرده را زنده کرد و ان عیسی با وی بر ماهی و تید ماهی عظیم سرشاک بود و عیسی
 و در بیان مردم افتاد و خداوندی زمره و زیدند و عیسی دعا کرد و ماهی باز بر

شد عیسی دست دراز کرد و از آن ماهی خوردن گرفت و توانکدان می خوردند
و در ویشانی با عیسی موافقت کردند همه توانکشدند و هر نابینا که بخورد بینا
و بیمار صحت یافت چون شب درآمد جوان بر قمار اول بود که بر آسمان بودند دیگر
روز فردا آمد و هفت هزار مرد از آن پنهانی بخوردند هیچ کم نشد و اگر شیرینی
میل کردند کاشیرین بودی و اگر ترشی میل کردند ترشی بودی چون شب آمد
باز آسمان بودند و طعام بهشت حکم آتش را داد که هر چند که از آن بگریزید کم نشود
یا عالمی که هر مرد را علم آموز و علم او را نقصان نکند چون بنی اسرائیل این معجزه
دیدند بعضی ایمان آوردند و بعضی نه آنجا ایمان نیاوردند و چون بوزینه کشیدند
روایت است که نغده کپی خوک و بوزینه کشیدند و هر چه در زمین بود می خوردند
عیسی بایکی گفت که تو فلان کپی بپزی سر بچسبانید و روی بر خاک مالید و روزی
خضر و الیاس را دیدند که در غار ایستاده اند در پای ایشان افتادند و عذر می خوا
و به یگانگی حق تعالی اقرار کردند و به پیغمبری ایشان ایمان آوردند چون پستمان
گشته خدای تعالی بر ایشان باران زب و در میان قوم آن علماء اختلاف کرده اند
الیاس را خضر بود که باب خضر است و عیسی پیغمبر علی السلام
هر چه علی السلام را بوزینه کشیدند و پاوشامی بود و او را پانجم و در
تقریر

تقریر آمده است که چون بر عیسی را بگشاده خدای تعالی او را زنده می کرد و ایند و در
بعضی کتابها نقل کرده اند که هزار بار آنجا می بود و در شهر فلسطین بت پرستان بودند
پیش از عیسی با حدیثی پسال روزی او را دیدند تا از ابروی او دیدند بود و او را که
در پیشانی آتش عظیم کرده بود که هر که بت را سجده کند او را در آتش اندازند و عیسی
از حق تعالی خطاب آمد که برو و او را دیدند تا بهی خوان چون بر عیسی بیاید و پیغام حق
بگذار و گفت این خدای را نشاید که او را می پرسید و سجده می کنید الا بجد و
الله الذی یلج الخفاء فی السموات والارضی و آن خدای را نه پرسید که در
سجده نکنید که از آسمان آب دهد و از زمین نبات رویاند و او را پانجم بود که
چو عیسی را بگرفتند و بر سر کردند و بتها را آهسته کشت و پوست و رگ او
می کشیدند و شک و سرکه می ریختند آنکه استخوانهای او را بسوختند استخوانهای
می سوخت و می گفت که لا اله الا الله تا جان بداد حق تعالی او را باز زنده کرد و دیگر
گفت ای ملعون بگو که لا اله الا الله آن سک بفرمود تا شش می آهسته را در آتش پخت
کردند و مرغی بر عضوی از اعضا او بگرفتند تا مرغی حق تعالی و زنده را فرستاد
که یکبار از اندام او جدا کردی موی بر تن او نیاورد و باز زنده گشت و گفت بگوشتند
بگو لا اله الا الله آن ملعون چون بکشیدند نمرد و تا یکی بیاوردند و چو عیسی را در آن

دیک نهادند و از آن زیر و پیش و عقبه بر سر دیک کردند و آتش در زیر آن نهادند و حق
تعالی چشمه آب سپرد و زان دیک بعد اگر دنا دیک در جوش قیام و جو چس از آنجا بیست
بیرون آمد دادیانه گفت یا جو چس این عذابها که ما بتو کردیم ترا چه الی رسید گفت خدای که
جنین آسمان خلق و زمین مطبق بگذارد اگر مرا در عذاب بگذارد و عجب اما آن عذاب
که او کند تو فرقه نتوانی کرد بفرمود تا او را بر چهار چرخ کردند و پستونی بود که چهل مرد
آزایا آوردند و بر شکم او نهادند تا شب درآمد ملک جل جلاله فرشته را فرستاد که
جو چس را از من سلام رسان و طعام ده و بگوئی گفت اندام تو نصف پال در این بلا
خواید بود و آفرینید شوی فرشته بیامد و آن پستون از شکم او بر گرفت و پنهان
حق گفت جو چس برخواست و بر پیش دادیانه رفت و دادیانه با وزیران نشست
بود گفت بگو لا اله الا الله دادیانه گفت ترا از بندگی خلاص کرد گفت خدا کا زمین و آسمان
آن ملعون بفرمود تا او را بدو پاره کردند و پیش شیران انداختند شیران پس سجد
نهادند باز حق تعالی او را همان دم زنده کرد و این روز دیگر ایشانرا عید بود و رفت
و گفت خدای باز کردید گفتند این سخن جادو نیست جادو یا ترا چه کنیم تا او را هلاک
کنند پس جادو و پایا را حاضر کردند ملک گفت اگر شما او را هلاک کردانید من شما را
ستم کردم گفتند یا ملک دل ما قیام دارد و هر جادو و یان گفت گاوی بیازید و بیاورید و بیاورید
دو کوبی

در گوش گاودید و دینچه و هر چند گاوی شد مرد و راطوق در گردن نهادن و نیم بنشانند
در حال غلبه بر آمد و پس بر نه و بخت و بدر و دیدن آن ملعون شاد رخ مژد جادو و یان قدی بخواب
و بر آب کرد و و پس بر نه و بر آن آب مید و بخر چس داد که بخورد جو چس بخورد و
سم الله الرحمن الرحیم و بخورد جادو گفت خود را چون می بینی از مرد بگو تر و شسته بودم
پس آب شدم جادو گفت یا ملک من بر خدای او بر تمام که او از بنی ابراهیم است افتاد پیره
زنی نزد دیک جو چس آمد و گفت گاوی داشتم بمرد عاکنی نازنده شود جو چس گفت
استخوانها را بگو و عصبای من بر او زن و بگویم باذن الله تعالی پیره زن برفت
سر و دم را و بر هم نهاد و عصبای روی زد و گفت بر خیز بفرمان خدای تعالی برخواست
و از وزیران دادیانه یکی پیدار دل رخ و گفت این عجب می بینی و او را جادو و یحیی انی که ام
جادو هست که مرد را از خوشبختی دور کند ملک گفت مگر ترا از ره برده است گفت
مرا از ره برده است مرا برده در آورده است در ساعت ایمان آورد و چهار هزار
مرد بموافقت او ایمان آوردند و دادیانه بفرمود تا همه را بکشند و جو چس را
بخواند و گفت بخیه بنی خدای گفت جو چس گفت که ایسی دارم که هر یک از جو چس و در
مختلف اگر راست میگویند خدای را بگو تا این جو چهار را بچس خود بدرد و درخت گردا
و میوه دهد جو چس گفت و ما ذلک علی الله یجوز تو دعا کرد و در ساعت

چنان شد که گفته بود و قدرت خدای تعالی گشتند عظیم جا و دست و آن ملعون گادی
 بپاخت از پس و جسی را در درون بنها و در زیر پا و آتش کرد خدای تعالی
 زمان داد تا صبح سپاهی برآمد و فریدن گرفت و برین در چپتن آمد و تاریکی برخواست
 خاکه مردم روز را از شب شناختند جبر جسی از میان کا و سلامت بیرون آمد و پیش
 آن قوم بایستاد و گفت بگوید لا اله الا الله ملک با و جسی گفت امشب بخواب منی بها
 باش و با کرام بر آب که بسیار زحمت کشیدی بس ملک و جسی را بخواب و در جسی
 هم شب نماز کن و در چون با ما در دنیا ایمان به ملک عرضه کرد ملک گفت که تو این
 بتان ما را براه در ادای ایمان آریم پس لالی مادر زادی آنها حاضر بود و جسی گفت
 ای سر با و از فهم گفت بیک گفت در خانه و و بتان را بگو که جبر جسی شمار می خواند
 پس آنها رفت و بگفت هشتاد بتا بودند همه بسر و آن پیش و جسی آمدند و جسی
 یکپای بر زمین زد و همه فرود رفتند ملک گفت سخت است او را و جسی بنای
 و گفت خداوند ما مفت پالی است که من در عذاب ایشانم طاقم زبیدم از شهادت
 روزی که و عذاب خویش بر ایشان نشان کن چون جسی اند و عافان غارتند آتش
 دید که از آسمانی برایشان می آمد چون آن قوم آتش دیدند بگویند که کشیدند و جبر
 جسی را شهادت کرد و آتش برایشان می آمد و همه ملک شدند و بیرون رفتند

فصل

قصه شیمون علیه السلام و قصه شیمون در قصه یوسف یاد کرده است
 قد مکمل الذین من قبلکم فانی الله نبیا منهم من التواعد فخر علیکم السقف
 فوقهم و آتیتم العذاب من حیث لم یحسبون و چنین گفته اند که این
 شیمون مردی بود پارسا و از جمله یک مردان و قوی و برادر ام و موی بسیار بود
 مانند مردان خدای تعالی این مرد را قوت عظیم داده بود و در شهری بود که آنرا
 عوریت خوانند و در آن شهر یکی بود نام دو و طوطی و برب دریا که شکلی پیاخته
 بود و ستونهای عظیم و بلند نموده و این شیمون هر سال چهار ماه به عوریت
 به عوریت و حنک کردی و هر روز هشتاد هزار مردم یکجک او بیرون آمدی و از
 ایشان بسیار کشنده شد و از ترس شیمون هم گازی نتوانست کرد و هیچ جاره
 نداشتند گفتند زن او را بفریمیم امر عوریت مردی نزدیک آن زن فرستاد و گفت
 در کار ما تیرگی کن تا از دست شیمون خلاصی یابیم و زن آنوقت بسیار و هم زن
 گفت فرار و پنهان بفرستید تا چون بخشد او را در بندم و شیمون بخند رفت
 و بختید آن زن دپت و پای او حکم بیست چون بیدار شد دپت و پای در هم
 و گفت مرا که کسی بسته بود زن گفت من بسین خبر ملک فرستاد و ملک زنجیر با فرستاد
 و گفت که بجز نتواند که بگفت او را بجز بگفت بویست چون بیدار شد آن زن بگفت ملک را

خبر شد پس نزدیک زن فرستاد و گفت نه بر پسر او تا باید کرد چون شمعون بخانه آمد
گفت مرد و پهلوانی میخ و دانی که ترا بجه توان بست گفت بموی من بند که نتوانم کپیخت
چون در خواب بخ زن بیامد و بموی وک دپست و پای او محکم بست چون بیدار شد گفت
مرا جوابی گفت بخوابم که ببینم که دشمن ناچه خواهد کرد گفت تا خواست خدای بنا بخ
دشمن یا منی بهم نتواند کرد زن کپس از برای ملک فرستاد ملک در محل چهار کپس فرستاد
بروید و دپست و پای او پیرید و چشمهایش بیرون کشید و نزد من بیامد و بیامد
و زمان ملک بجای آورد و چون شمعون را علیه السلام آغا بردند مردم قربانها
کردند و شمعون را چون پاره کوشی آغا بیندا خند پس مرید در کشتن او عقوبتی
فرمود و ملک گفت او را بر بام کوی تنگ من برید و در دریا اندازید پس او را بدید
انداختند از دلتای جبرئیل را فرستاد که برو و بند و مراد ریاب بیامد و شمعون
را بر پسر خویش گرفت بفرمان خدای تعالی تمام اعضای او دپست بخ جبرئیل گفت
یا شمعون خدای تعالی ترا قوت داد بر خبیر و این عودهای کوشک را بچندان شیو
برخواست و آن سپه نوها را برگرفت و آن کوشک را از جای برکنده و بدریا انداخت
و آن قوم را پسر کشید و کرد خدای تعالی را شک کرد و پسر بسج و نهاد جبرئیل
گفت یا شمعون پسر برادر خدای تعالی ترا قدرت داد و بر پهلوان کنونی خدای تعالی

میگوید

میگوید بشکر آنکه پاری کردم قبول کنی که زن را چهره نکوی و این سخن از وی نه پنداری که
از ناگاه دانی کرده است و زنان ناقص عقل می باشند قصه و خاتم النبیین محمد
مصطفی صلوات الله علیه اجماع است و جماعت و ایام حدیث چنین روایت
کرده اند که مصطفی صلوات الله فرموده است که اول ما خلق الله نوری پرتو از آن
خدای تعالی آب سمانها و زمینها را بیا فرید از نور من آفرید که محمد و مرید موجود است
از خوشی تا تحت الرشی از آن نور آفرید که ابوالخیر چنین روایت کرده است که
چون حق تعالی آدم را بیا فرید نور محمد در پستانی او بود و پس و در شفا آدم
از آن نور بود و از و نیت رسید و از و میرفت تا در پس و از و میرفت تا بنوح
و از و بر پسرش سام و از سام میرفت تا بابرهم خلیل و از و بر پسرش اسماعیل
و از و بر پسرش قیدار و از و میرفت تا عبدکاف و عبد مناف جناب خوب رو که
بود که مردم او را فرخواستند و عبد مناف را چهار پسر بود عبد الشمس و یاسم
و مطلب و نوفل جد مصطفی صلوات الله علیه و مطلب جد شافعی و عبد الشمس
جد بو جهل امیر و نوفل را پسر بنوت و نور مصطفی نباشم رسید و بود و بجای پدر
نشسته و رفاد و سعادت الحاج و زحرم و کین گفتند از الله تعالی تعظیما دیگر
فاد گفت او بود و در زمان او خط غظیم انشا الله بود و او آنکه تری اهل مکه او بود

و بعد روز مردم را طعام داد و عادت او بخانی بود که چون خان نهادی نانی را پاره
 کردی و بر خوان ریختی و پیش هر یک دو گاه پیش نهادی تا کسی نماند که هر یک چند
 دند و او را یک پسر مه نام او عبدالمطلب نهاد چون بزرگ شد و زن خواست و او را
 ببران می آمدند و می زدند که اگر خدای تعالی و مراد فرزند دهد یکی را قربان کنم و گفته
 اند که عبدالمطلب مال بسیار داشت و او را معلوم شد که در جاه و فرم کجی نهاد است
 خواست که آن کجی را بردارد و بفرمود تا جاه و فرم را بکشد و آب کم گشت با
 خدای تعالی ندانند که اگر کم بیاید جاه آبادان کند و بسرا و قربان کند عاقبت کم را بیا
 و خوان زین بود و صد شمشیر و صد زره و صلاهای بسیار بفرمود که از آن صلا
 کعبه را و یک پا خشت از آن و جاه و فرم را عمارت کردند چون قایم شدند گاهها
 حج کرد و گفت من بزرگوارم که بسرا و قربان کنم گفتند و فایده کرد و نذر اول
 کرده بود که بیشتر از هفت قربان کنم و بسرا و هم عبدالمطلب بود پدر مصطفی و دیگر گفته اند
 فرزند و تا بگذرد نام بسیار افتد چند نوبت فرزند بدید عبدالمطلب افتاد و عبدالمطلب از همه
 ببران خوبتر بود و مادر و پدر او از همه فرزندان گرامی تر داشت مادر و خو
 شایان چه شدند و نزد عبدالمطلب رفتند گفتند ما کنیزیم که عبدالمطلب را قربان کنی
 گفتند که منم که خواستار حج کرده اند گفتند که باید و او در آن زمان بخان بود که

اگر کسی قربانی کردی و باینها را بنهادی اگر قبول آتش بیاید بسوختی گاه خان گفتند
 ده شتر از یک سوی بند و بسرا از یک و اگر آتش آمد بیاید و اگر نه ده شتر دیگر از
 بسرا عبدالمطلب بفرمود تا ده شتر بنهاد و آتش بیاید ده دیگر بفرمود و بنهادی
 افتاد و دند تا بعد شتر رسید آتش بیاید و هم را پاک بسوخت و همه خوش گشتند و
 و خواج از اینجا فرمود که انا بنی الدیخین یعنی من دو پسر گشتم اسماعیل و عبدالمطلب
 اسماعیل را حرمی بپسری آورد و عبدالمطلب را پدر قریه آورد و بسرا عبدالمطلب را بسرا
 می داشت و چون بچه بلوغ رسید او را زنی که گاه می نامیدند برد و در آن نزدیکی
 بسای بود و در میان نوحی نام داشت و او را خواهری بود هم گاه می نامیدند او
 سال روز که عبدالمطلب را دید که می آید و نور پیغمبری در پشانی او بدید و او خبر نور در
 کتابها خواند و بود عبدالمطلب را نزد خود خواند و گفت تو بسیر کبیتی گفت بسرا عبدالمطلب
 گفت نام تو عبدالمطلب است گفت بلی گفت من دختر نوحی نامم که مرا بزرگی گیر که ترا صد شتر
 بدیم عبدالمطلب گفت از پدر اجازه خواهم و این سال می گذشت که او زن دارد و چون
 عبدالمطلب رفت که دستوری خواهد در خانه بیا ایند باز کرد و با هم چه شدند و آن نور که
 در پشانی او بود جدا شد و بیا ایند پیوست عبدالمطلب برخواست و پیش آن زنی رفت و زن
 نگاه کرد آن نور بدید گفت یا عبدالمطلب تو زن داری گفت بلی پرسید که از پیش من که رفتی

با او صحبت کردی گفت بلی گفت برو که مرا بشنوم حاجت چیست آنچه من می چسبم او برد
 و این قصه جانی بود که از دور آدم و قاصد عبدالله هرگز آن نور بود که از پیغمبر و غیر پیغمبر
 جمع الوجوه بود که تا نوبت به عبدالله رسید و او در میان مردم چون شمع بود که آورو
 که چون صدق اعینه بدیتم محمدی بار و در کشت و چون مدتی بگذشت عبدالله و قاصد
 بخت و امید سوخت و عالج کشت و بنی الیز که پیش آن کلا و خواجه به پادشاهی
 نشست بود قایل عرب بمان بمان به تمنیت او می رفتند و هم را کرامی میدادند و اهل
 زینش را ایشان فضل می نهاد و عبدالمطلب نیز به تمنیت او بیرون می رفت چون نزدیک
 رفت خدمت کرد و گفت ای پادشاه بدانکه ما به تمنیت آمدیم نه بجزیری خواستی ملک
 برسد که تو بگویی و از قبیله یکپستی گفت من عبدالمطلبم ملک شدی و او را بنوا
 و بعد از آن گفت که میخواهم با تو سخن گویم زیرا که آنرا نگاه دار که گفت بفرمای
 گفت در کتاب مکتون و علم محزون که پدرانی ما آنرا اختیار کرده اند خبری غظیم
 یافته ام که در آن شرف و فضیلتی بزرگ است در زمین همان از نسل اسماعیل
 پیغام بر میبرد و وجود آید که بر دشتانی باغ و پیغمبر آفرینان باغ و سخا و مهری
 بودند و قیامت عبدالمطلب گفت که چه سود که مرا از تمام احوال خود بگوئی
 وقت آمدن آن تبار است و نام او محمد بود و از میان دو کشف او نشانده باشد

و مادر و پدرش بخیر و یتیم ماند و عیش بردار و دشمنان قصد او کنند و خدای تعالی
 او را نگاه دارد و جهان را بگیرد و خدای تعالی را پرستد و بتانرا نکوسا کند و انکه
 بشنند و کثرتش هم حکمت بود و حکمتش راست بود عبدالمطلب چون این بشنید بگفت
 افتاد ملک گفت بر خیز که او در همه کارها پیروز است و پایه او سخت بلند است و عبد
 المطلب را نعت بسیار داد و وصیت کرد که از این کودک مرا جبر فرست عبدالمطلب
 زنان بسیار بودند در آن غرطه و خستر عم را در پنج در آورده و او را آورد
 ابوطالب که پدر امیر المؤمنین علی بود که در آن وجه و عبدالله جد مصطفی بود و همه
 و انشد آن او جمله داشتند آن جنود آن بود که ایشان را جبهه بود از بشینه اسفید
 از آن بی ابی ذر یا وجبه پر خون بود و آمده بود در کتاب ایشان که چون خون از
 جبهه بگردد عبدالله در وجود آید چون خون از جبهه بگردد ایشانرا آمدن عبدالله معلوم شد
 چون چند دور در ایشان پوشش آمد قصد کشتن او کردند فرصت نیافتند چون عبدالله
 بزرگ شد بطی که رفتی و نوزاد از لبت او بیرون آمدی یکی بمحزون شدی و یکی
 بمشرف و این احوال باید بگفت عبدالمطلب گفت من در جوانی خواب دیدم که پس از
 از نوزاد از لبت بیرون آمدی با چهار پسر یک سر بر آسمان رفتی و یکی بمشرف و یکی
 بمحزون پس از آمدی و درخت پسر کشتی از خواب در آمدم و با بالانان بگفتم گفتند

شخصی از نیت تو بیاید که همه خلق بد و ایمان آورده خون این آواز در افتاد و تمامت خلق
یکفشد در میانان شام سوخته خوردند که برویم و عبدالله را بکشیم بیامند و عبدالله
شما بعضی افتاده بود که او را دیدند و شمشیر برکشیدند و قصد او کردند و ابی ابنی عبدالله که
بعد از این و مادر پیغمبر بود از دور دید که قصد عبدالله کردند بیاید که عبدالله را یاری کند
بر آسمان نگاه کرد و خلق را دید که از آسمان فرو می آیند بشکلی آدمی شمشیر برکشیدند و آن
نوم را بکشید و ابی آن بدید در حال پیش عبدالمطلب رفت و ایمنه دختر خود پیوسته
داد و نور محمدی در پیشانی عبدالله بود نقد بر کرد با ایمنه بیچانه و تعالی رضوانا
همه پستاد در پای نبوت باز کرد و آن نور در پیش ایمنه اقرار گرفت در حال بتان
در تنها نهادند و در آمدند و تحت ابلیس نکو پارخ و از مشرق تا مغرب میرفت و فریادی
بر آورد و می نالید و یوان کردند و پر سپیدان که راجع شده است گفت ای بزرگوار
باشد که آن محمد که چندین سال است که بنو بیتان مشیت کوس دولت او میزنند که پیغمبر
آفران مان خوا بود و شمشیر بران دارد و جمله دینها بکشد و اموات و عوی را باطل کرد
داند و هیچ جابر روی زمین نماند که دینی او نبود و ما را از بهر او لغت کردند و یوان گفتند
دل خوش دارد که این در محلی فرزندان آدم را بر شش طبع آفریدند بکشد که بهتر و لقا
از اینها بیاید و بودند تا او خود را از ایشان بیستادیم تو هم خود را بلیس گفت شما بر

ایشان

ایشان چگونه دهرت پایید که ایشانرا فصلها تا نیکو با نخواستن معروف و منکر کنند
و صدقات دهند و خویش بپوشند که یوان گفتند هوا و بجل و شوکت برایشان نگاریم
و از راه بریم ابلیس بکشد و گفت چشم من بشمار و شن است آدمیم بر سر قصه
در آن وقت که در مکه نشی و قحطی عظیم بود و مردم در سخت بودند چون ایمنه حامل
نور مصطفی شد بار آنها بیاید زین پیروز و آن سال را فتح نام نهادند و هیچ جابر نبود که
با و از نیاید و نکند که پیغمبر در شکم مادر آمد و بخدای کعبه او امن این جهان و آن جهانی است
و نه ماه در شکم مادر بود که مادر را از او هیچ کراتی نبود و چون پدرش از دنیا برفت
فرشتگان فریاد بر آوردند که خداوند پیغمبر را محبوب تویی از پدرمانند آمد که حافظ
او نمم او را پدرم چاه شیشه ایمنه در خواب دید که کسی از آسمان فرو آمد و گفت
این که در شکم تو هست مهر همه جهان است و بهترین خلق چون از تو جدا شود محمد نام کن
احمد بالواحد من شهر کی حاسد مادرش دیگر روز این خواب با عبدالمطلب گفت
روزی چند بکشد شیشه ایمنه گفت شیشه در خانه شما بودم با کنی بزرگ از آسمان بر آمد
سیدم و آن شب و شنبه بود و مرغی برآید و بر در شکم من می مالید و تا این ز پس از او
من برفت نگاه کرد گسری دیدم که پیش من حاضر شد و با شکم و بخوردم نوری دیدم
که از من بر آسمان فرستاد و دیدم که گفتیم که دختر ایمنه گفتند مرا فریاد رسیده

کار بر من سخت شده بود و آوازی شنیدم که او را از پیش مردمان نگاه دارم پس مردمان را
دیدم در هوا طشت و آفتاب به بیت مرغان دیدم که پسرهای ایشان از زمین و پسر و پسر
های ایشان از یاقوت سر که چشم من از آن خیره شد و روشن گشت چنانکه از شرق تا
مغرب دیدم و علم دیدم بر بام کعبه در درون من سخت تر و سلطان خلوت نشین از
عالم خلوت بعالم دولت آمد و پای جگرها آسا بر خاک را از آن زمان انداخت
صلوات الله او را دیدم پسر سحر و مناد و انکشتنهای دیت راست بار کرده
و سوی آسمان میزد دیدم سینه که بر آید و که من در آمد و او را از پیش من بر بود
شنیدم که می گفتند که می را اگر در شرق و غرب دریا یا بر آید تا او را تمام صیت
بر انداخت و بنای پس از آن بری بیاید از اولین پیشتر و روشن تر و از میان باک
می آمد که می را بر موالید پیغمبران عرضه کن پس آن می را باز شد و صدای می کرد که خوش
خوش می که همه جهان را بگفت ایمنه گفت من در احوال او فرو ماندم مردمان را دیدم که
کوی آفتاب از روی ایشان می تافت یکی آفتاب به بیت و یکی طشت و یکی ویر پسته
آن ویر را از هم باز کردند و انکشتن بیرون آوردند که چشمها را و خیره مانده پس
می را بشنیدند و میلین دو کفت او را به آن هر که دزد و دران ویر پسته و مردی از
ایشان او را زیر گرفت و بسیار سختی در کوشش او گفت و میان مرد و چشم او را با او داد

بانی

یا محمد بنیارت بالا ترا که علم تمام پیغمبران بود و داند و شخصی بیاید و دانی بر دانی اونها
مانند کبوتر که یکبار آب دهد و گفت بنیارت بالا ترا یا حبیب الله که هر حکم که تمام پیغمبران را
داد و بودند ترا دادند و نگاه او را برداشتند و غایب شدند و من شهادت دیدم
خطه بگذاشت می را باز آوردند و از نور روی او خانه نور و آوازی شنیدم که او را
پیش آدم صلوات الله علیه خواهم برد و عبدالمطلب گوید آن شب در کعبه بودم چون
شب بنیدم پدید آمدنهای با بیت شنیدم که می گفتند که ای اکبر الله اکبر لا اله الا الله
اکبر تا آخر تا ترا دیدم که برو در افتادند و آوازی شنیدم که گفت بنیارت بالا ترا که
می در وجود آمد و آب رحمت آورد تا او را بشوید و کعبه را دیدم که در وقت آمد گفتم
که سجد میکند پنداشتم که بخواب می بخیم بر خوابم و از باب شبیه بیرون رفتم صفا
را دیدم که گردن افراشته و مردی نزدیک من میزدند و آوازی شنیدم که یا
عبدالمطلب ترا جگر و در و خانه ایمنه نهادم تا احوال باز دانی چون رسیدم مرغان را
دیدم بر بام در هم زده و در خانه در آمده من می پوشی گفتم چون می پوشی آمدم به
کردم و در خانه رفتم تو که مشک و عیبر به ماخ من رسید و اول چیزی که بمن رسید
نور می بود صلوات الله علیه گفتم یا اعمیه آن نور که در روی تو بود می پنجم گفت
آن نور از من افتاد و پسرهای ایشان از میان من انداختن و آفتابان آوازی شنیدم که

یا بعد از این یک می خوش آن بستان که او را شیر در خوش آن در میان که او را بر کرد
و خوش آن خانه که او را با ناز و خیر حسینی آورد و دانند که آن دم که مصطفی در وجود
آمد بعد بستان بر افتادند و تشکده های پارس که چندین سال بود که می سوخت فرو
مرد آمدیم عاجالت حکم که دایه مصطفی بود صلوات الله علیه علیه گفت در آن
زمانکه می صلوات الله در وجود آمد مردم را خط رسیده بود و من و خواهرم در پیش
کیانه می خوردیم و حاضر بودم چون بار نهادم و فرزند را شیر میدادم بوقت
محتاج شدم منت شبانه روزی بخوردیم که جوابی میداد و مراد جوابی
اطاعتی شیرین تر از عسل و سفید تر از شیر و بویا تر از مشک و مرا گفت جدا کنه توانی
بخورد خود دم مرا گفت بگوشه که آنجا تر از روزی تا نپست و شیرت بسیار باد و آن
خواب در آمدم از همه زنان دنیا سفید تر و نیکوتر شد و بستان را بر از شیر و پسته
از بستان می شیر رفتی بر خواستم و بر خواستی سوار شدم با شومر و یک زنای که
بگدا بدایمی می رفتند بر فتم و از همه حیوان و جاندار بگذاشتم بر در خانه را رسیدم مردی
دیدم بیرون آمد عصا در دست گفت یا علی خدای تعالی مرا در ستاد ابرت که دیوان
از تو دور کنم و نهانی بخا سید پیش از من بگردد رسید و هر یکی کوکی را بستانند
و شیر می دادند من غلبه شدم که مرا نیز با ناز و ناله عبدالمطلب را دیدم که با یک می کرد

که بیان

که بیان این قوم زنی شیر باشد من گفتم مرا شیر چیست گفت نام تو چیست گفتم حکیم
گوئی چیست بستم می توانی که او را شیر دهی که بر جمل از زبان بنی سعد عرض کردم
قبول کند و نکند و گفتند از بستان جراحه توان دید تو را قبول کنی حکیم گفت شو
مردم را خبر کنم برفت و احوال با شومر گفت شومر گفت چه کرامت از این بهتر که
بستان را شیر دهی پیش عبدالمطلب رفتیم و از ناله بر و ناله را دیدیم صلوات الله علیه
بر صفوف سفید بچید و وزیر آن فریاد زد که دست بسیند و او نهادم لب بچید
بگشود و نودی دیدم از چشم او بیرون آمد و تا آسمان پر شد او را بر گرفتیم و بستان را
در دیان او نهادم شیر بخورد و بستان جراحه نهادم بخوردی او را بر گرفتیم و پیش شو
بر دم چون دیگر روز غم خانها کردند من نیز بر قوش بستم و در را در بر گرفتیم
و خود را دیدم که پارسا خود را سوی کعبه کرد و سجده بجای آورد و پسر بر آسمان
داشت و چون با وی رفت مردم در تعجب ماندند از رفتار خود که بوقت آمدن پیش از
هم بود و امر و چون باد شیر از همه می رود و پیشانی آمد و گفت مرده بودم زنده
گشتم و هر بودم جوان شدم و شما را ببیند که در پشت من چیست و هیچ منزل فرود نیامده کم
خدای تعالی آنجا گیاه بر رویاند اگر جگرش بودی و خدای تعالی بگفت در کله و چهار پایان
ما کرد و کوفته ان مار و در از کوفته آنجا سعدی که در کله و چهار پایان

سخن گوید ناگاه آواز کرد که ای اکبر الله اکبر الله رب العالمین خلقی همه عجب جانند حکیم گفت
از عجب چه که از دیدم یکی آن بود که تا شیر خور دی مرکز بول نشسته و او را حاجت
بنودی و چون بزرگ شد و باکو و گمان بهر رفتی مرکز بازی نکردی روزی با برادران
پیشی که رفتند چون بنیم روزی خیمه های دوید و می کرد پست که با ما در محمد را در پد
که ترسم که او را مرده یا جا گفتم او را چه رسید گفت با بازی می کردیم که مردی بیاید و او
را از میان ما بیرون برد و بر سر کوه رفت و او را بنده داشت و شکم او را از پسته تان
شکافت و ندانم که دیگر چه کرد حکیم گفت که من بدو دیدم چون آنجا رسیدم محمد علی السلام
را دیدم که بر سر کوه نشسته و بر آسمان می تازیست و بنسیم می کرد و چون خود را
به و انداختم و گفتم جان من فدای تو باد این چه حال است او گفت پیشی برادران بودند
که شخصی بیاید و مرا اینجا آورد و شخصی دیگر را دیدم که طشتی و آفتابه زیر پای
بیاید و مرا بنده داشت و سینه مرا بشکافت چنانکه مرا چو دردی نبود و درجه و شکم
بود بیرون آوردند و بنشینند و بجای خوشی نهادند و شخصی دیگر بیاید و دل من
بیرون آورد و بشکافت و نقطه سیاه خون آلود بیرون آورد و گفت بدانکه این
نصیب دیوانی بود که از توحه که کردم و دل من را با حبس می کرد و بود و نماند و بجای
خوشی نهاد و مهری از نو بر آید و در دهنش در شکم می مالید و رست می گذاشتند که

اورا بر کشیم و مرا با دیکس بر کشیدند زیاد را آمدم گفت بگذار یکدگر با همه جهانیان بر کشید
زیاده آمد بسا پس مرا بوسه داد و گفت یا حبیب من پس و دهنش از من باز داشتند و با
پیمان شدند من پس بستم و نهادم و خدای را ثنا گفتم که او را ندیدم بر خواستم و او را
نجان بردم و خانه خوشی بوگفت مردم مرا گفتند که این پسر را ببر و بعد المطلب بسیار
بر خواستم و مصطفی را بر گرفتم و بر فرشتاندم در راه آوازی شنیدم که کسی می گفت یا
امروز دین و جهان بوی آورده و این خدای که مرکز ویران نشود و چون نزدیک شد رسیدم
محمد را بنشاندم و چون باز آمدم خدایک طلب کردم ندیدم فریاد بر آورد و من و دیگر عبد
المطلب رفتم و احوال بگفتم ابو طالب در غمخیز و عبد المطلب سوگند خورد که ذاب خور
و نهان تا محمد را نیابم و اگر ای را نیابم هزار تنی از عرب بکشیم پس در کعبه رفت و گفت یا رب
ردولی محمد آواز می کرد که ما قی آواز داد که غم مخور که محمد را خدای نگاه دارد
و او در وادی خانه است و در پای درختی نشسته است پس عبد المطلب رو بجا
نهاد و سعه و دستنی در پیش برفت مصطفی را دید که در پای نشسته چون نزدیک
او رسید گفت یا کودک تو کیستی گفت الیه عنی یا خاسف سعه و
عجب جانند و دیگر پرسید که تو کیستی گفت من پسر عبد الله بن عبد المطلب ابن یاسم بن
سعه و یاز گشت و عبد المطلب را بنشاند و او چون عبد المطلب را دید پرسید که

و بسری گفت من بسر تو از نسل تو مصطفی آن روز رسیده بود که پد خود باو گفت
 عبدالمطلب او را در کنار گرفت و بکعبه آورد و طواف کرد و گفت اعیدها با الواحه
 من شرفی حاسد او را باز آورد و در حلیه گفت عبدالمطلب با من گرامیهای بسیار کرد
 و من بخوان خود شدم و مصطفی چنین خبر خوشی بود چون چند سال برآمد عبدالمطلب
 را بخورد و او را پیش خود خواند و با بوطالب پسر دو گفت آنکه فرزندی دانی که من
 چگونه او را دوستی داشتم ابوطالب گفت یا پدر چه حاجت که وصیت کنی او فر
 زنده نیست و برادر زاده نیست و عبدالمطلب از دنیا برفت و عیسی ابوطالب
 او را دلاری می کرد و در جام پاشتن و طعام خوردن او را پیش از همه داشتی
 و در آن وقت خانه و قریش بنام رفته ی باز رنگی و ابوطالب نیز رفتی چون
 کاروان روانی مصطفی در متابعت عم برفت ابوطالب بر شتر نشسته بود محمد
 مهار می کشید ابوطالب خواست که او را باز گرداند محمد مصطفی صلوات الله علیه
 گفت یا عم مرا پدر و مادر نیست تو میروی مرا بیکه میگذاری ابوطالب را دل سپاخت
 و پست او بگرفت و بر شتر نشاند و میرفتند تا بودی رسیدند در زمین شام و در
 آنجا صومعه بود و در آن صومعه رهبانی بود که او را تجر او را عبدالمطلب خواندند و بنر
 و یک آن در خفا بود که کاروان آنجا فرود آمدی و تجر او را عبدالمطلب در کتب خوانده بود

در فلان زمان پنهان کرد که بیرون آید بدین شانها پنهان او را عبدالمطلب روز و شب غم بود
 هر گاه آن رسیدی خبر رسیدی تا آن روز که ابوطالب آنجا رسیدند و دید که پسر سجده
 نما و زامب پس فرستاد بکار و آن که من این مکر را دوستی دارم خواهم که بیایند تا
 تا شمارا میرحانی کنیم همه بیایند و بچکس در کار و آن که مکر را دید ابوطالب اجازت داد
 تا همه بفرشتند و مصطفی را با یک پس آنجا گذاشتند زامب ایشانرا نشاند و بر بام رفت
 و ابری دید که آنجا ایستاده فرود آمد و گفت شکستی را پیش رفت گذاشته اند که گفتند بی
 گفت ایشانرا نیز بیاید کسی را بطلب ایشان فرستاد و زامب بر بام رفت چون ایشان
 بیامند از ابر نیز بیاید زامب گفت بخدای که ابر پیاپی نیکنند مگر بر بنوی چون مصطفی
 در دین طعام پیش آوردند زامب پرسید که این بسرازان کیست گفتند پسر ابوطالب
 طالب است زامب گفت شاید او را پدر و مادر زنده نباشد ابوطالب گفت برادر
 زاده من است و پدر و مادر ندارد زامب گفت بداند این پسر پیغمبر آخر الزمان است
 و در میان دو کتف او نشاند و باخ زنیها که او را که داری که او را دشمنی بسیار است
 و حدود آن در ای طلبند تا او را ملاک کنند در این سخن بودند که گفت کین از و در آمد
 ند و گفتند که ما از روم می آییم و زامب آن بزرگوار فرستاده اند که وقت پیغمبر آخر الزمان
 حال آمدند و در ایام و ملاک کنیم زامب گفت بجهای بچااصل بر خود نهاد و به حقیقت که

معلوم است سببی پس دفع نشود کاری که حق سبحانه و تعالی خواسته است ظاهر شود
 و یکی است که مقدار باز تواند داشت ز ارباب گفت یا ابوطالب این پسر را بشمار
 میرمباد که جهودان او را زنت دهند ابوطالب بیخیال بشمار رفت و کار باز زد
 بساخت و باز گشت آورد و اندک علیه و قتی که مصطفی را پیش مادر برد و پنج سال
 بود مادرش برادران داشت او را بمیدینه بردند و سه سال آنجا بود و چون غم
 کرد که باز کردند و بمکه کردند و در میان راه که مدینه آمدند و فاطمه و مصطفی
 بی مادر و پدر ماند چون بمکه آمد عبدالمطلب بیژن خانه و مصطفی هشت سال بود
 و تابست و دو سال پیش ابوطالب بود و روزی ابوطالب گفت تو میانی که پدر
 و مادر تو بمکه و مدینه و حبش از ایشان نماند و اگر مرا نیز مال بودی ترا داد می توان
 مرا در خاطر می آید که خدیجه زن من است و مزدورانی می گیرد که کوی او را پیش
 او برم تا ترا بمکه و تا خدا تعالی ترا از آنجا روزی دهد رسول گفت فرمان
 بردارم بسی نزدیک پسری خدیجه رفتند و با کپا او گفتند که خدیجه را بگویند که
 ابوطالب بر در است چون خبر دادند خدیجه فرمود که ایشان را در آید و خانه
 خدیجه رفتند و خدیجه بر تخت نشسته بود و دو هفتاد و یک ساله بود و خدیجه گفت
 گفت یا ابوطالب که تو می آید آمد امم تا برادران داد مرا که می آید بمکه و خدیجه

او نزد من است و بر وایت دیگر گفته اند که خدیجه خویش ابوطالب بود و او را بشمار
 مرده بود و مال بسیار بوی مانده و در سال کار وانی بشمار و ستادی و غلامی داشت
 میسر تمام و جمله شریکان و غلامان خدیجه در زمان او بودند و خواهر در میان خلق
 با مانت و راست کوی معروف بود و او را می گفتند که خدیجه می را بخواند و گفت
 امسال بفرمان ما بشمار رو تجارت کرده می گفتند او را بمکه و کوی می گفتند
 او را شریک کن پس خواهر با کار وانی و بشمار نهاد و در راه آفتاب گرم شد
 ابروی بیامدی و بر خواهر سپای کردی و میسره آنرا می دید و توبی که کرد و در راه
 صومعه بود و در آن صومعه راهی بود و نگاه می کرد و دید که کار وانی فرو آمد
 و پیغمبر صلوات الله علیه در زیر درخت رفت و بخت جو نذر و زدر گذشت و پستان
 درخت از و در گذشت درخت سرفرو و آورد و شاخه ها را بر کرد و بر سر خواهر
 سپای کرد تا آفتاب بد و تر شد ز ارباب چون آن حال بدید نزدیک درخت بخ و خواهر
 را بدید از میسره پرسید که این جوان خوب روی ترا می شود گفت انبار من است
 ز ارباب و میسره نزدیک رسول آمدند چون چشم ز ارباب بر روی مبارک خواهر افتاد
 در پای او افتاد و گفت نشان پیغمبری تو معلوم است اگر لطف کنی و کشف مبارک را
 بمن غایب کنی در اینجا می خواند امم که در میان دو کشف تو نشان پیغمبری بود خواهر کشف

مبارک را برهنه کرد و چون زامب را نظر برهنه نمود افتاد و برهنه بیفزود گفت اشهد
 ان لا اله الا الله ان الله رسول الله گفت تو آن کسی که عیسی پیغمبر ما را بشارت داد و ما هست
 و بسوا رسولی یاقی من بعد اسمی احمد تو آن احمدی که سی بشام رفتند و من
 بغزو خشد و عوض بخیریدند و ملک بسیار کردند و چون نزدیک مکه رسیدند پیسر گفت
 یا محمد خدیج پسر است که من باز در لای بیکنم هرگز خدیجی ملک بخیریدند و ما که این نزد
 می بودم و خدیج در خواب دیده که شتر سوار در شهر درآمد و شکوهی ظاهر از خدیج گفت
 اللهم الی والی چه بودی اگر این شتر سوار بدرخانه من آمدی چون بیدار شدم و زمانی
 گذشت راست بدرخانه خدیج آمد و او را خبر کردند که نگاه کرد رسول را و دید بدلت
 این آن سوار است که من در خواب دیدم پیغمبر بشارت داد از سلامتی کاروان و
 کسب بسیار خدیج گفت باز کرد و با پیسر و بیا و مراد او آن بود که بداند که آن سوار
 چه بود یا نه خواه از دروازه بیرون رفت و خدیج در پی او نگاه می کرد و خواه را
 بر همان شکلی دیدند و چون باز آمد خدیج احوالی را از چیز و شتر از پیسر پرسید
 گفت یا سید روح و قتی ما باین راحت و آسایش نماندیم که این نوبت آمدیم و همه از برکت
 محمد است و من در حق او چه توانم گفت که چگونه مردیست و آن وقت که زامب گفته
 بود و تمام گفت خدیج با محمد گفت برو و ابو طالب را نزد من فرست که با او سخن و آ

خواه بخاند رفت و ابو طالب را نیز خدیج دستا و چون پیش خدیج رسید خدیج گفت یا
 ابو طالب پیش من و در این نوبت رو و مرا از بهر خواستگاری کنی ابو طالب گفت
 یا خدیج تو بر من افسوس میکنی اگر کنیزکی از آن تو باشد بخدیج نه خدیج گفت تو همین
 گفت کوی کنی که من می گویم ابو طالب ده کس اختیار کرد و پیش و رفت و گفت
 بجای آمده ام گفت بگو گفت بخوام که خدیج را بچه بزنم بدی و دوست بود گفت
 گواه باشد که خدیج را بچه بزنم دادم پس مصطفی را حاضر کردند و نعلی بسته خدیج دست
 جامه گوناگون از برای خواه و دستا و با ابو طالب فرمودند و رفتند و از شتران
 گشت ابو طالب بگاو پازاری رفت که معانی کند باده او آن و رفت بیدار شد و از آن شتر
 رت داد که خدیج را بزنم بچه این داد که گفت من خدیج را به یتیم ابو طالب چون یتیم
 او درویش است گشتند و قضا کار کرد و در خواست و نزدیک خدیج رفت و خوا
 او را دشتام دهم بد و بخواه خدیج گفت محمد عیب دارد و از همه حسب و نسب
 و صلاحیت بهتر دارد اگر چه او مال ندارد و مرا حدیثی مال است که مرا و او را است
 و رفت گفت چون تو بدینی نعلی را ضعیفی من نیز راضی باشم خدیج و خواه نزدیک هم
 شدند و با هم می بودند و چون خواه صلوات الله علیه بختی بخدا شد سیدی عظیم
 رسید و آب در کعبه افتاد و یوارکی از کعبه جدا شد و آن خواست که کعبه را باز

نشدند و دیگر بار بنا کنند لیکن پرسیدند که اگر کعبه را خراب کنند مباد که خدای تعالی
عذاب فرستد و یزدین مغیره گفت خدای تعالی می داند که سبب باز ساختن کعبه آبا و ا
بناست نه خرابی چهار قبیل بودند اتفاق کردند که هر که دیواری خراب کند اول و
خراب کرد چون او را عذاب نیامد خراب کردند و یک مرد فرو بسک رسیدند و از
بنیاد خانه بود و از تیر قلع ^{بلا} بعلم انرا بهم القوا عهد من الیبت و استعا
جیل بس از آنجا سبک بر آوردند و زمین کعبه با دیوارها راست کردند و بنیاد
نهادند بر همان اندازه چون بنیاد حجر الاسود رسیدند که بر دیواری بایست نهاد
خلاف افتاد میان قبایلی عرب و جنگ پوشتند و لید گفت خاموش باشید و بگریزید
نخستین کسی که از در حرم درآمد او را حاکم سازیم بعد از این اتفاق کردند و حاج
صلوات الله علیه از در درآمد گفت ای این آمد او را حاکم ساختند و احوال باو
گفتند و حاج را از دولتش مبارک خود بینگندند و بزرگین و حجر الاسود را بران نهاد
و هر چهار قبیل را بخواند و گفت هر یک گوشه بردارد و بر دیوار برسد و ساویا
بس می راضی شدند و گوشه های را در آنکه فاشد و نزد دیوار بردند و گفته کسی
می باید که این سنگ تنها بردارد و بر دیوار نهد مصطفی صلوات الله علیه حجر الاسود
تنها بر گرفت و بر دیوار نهاد سقف تمام شد و در می بایست در که درختی بود

گفتند

نخاستی ملک حبشه عزیم کرده بود که در شام کلیسای بسیار دو درختی بسیار بود
رو در کران و درختی نهاده بود و بنیام فرستاد که گشتی عرق شود و در و کران و
مردم مریکی درخت نشینند و چون ایشان را بجزیره انداخت چون اهل آنکه را خبر
داد ابو طالب و پسران بر رفتند که جوب بخزند و کلیسای حبشه فرستادند با کتو بها
و تمامت احوال گفتند بخاستی جواب نوشتند که در و کران و بنیام کعبه رو
و آنجا کار کنند و مالی که بجهت بنا و کلیسای نهاده بودند در کعبه خرج کنند پس آنجا
کردند و این ساعت همان بنیاد و آوردن حجر
مصطفی صلوات الله علیه چون خواب جهل پناه نزد یک آمد که حجر
و حجر آورد حجر بی را خواب دید شکل عظیم سه تنگ او را شناخت بر رسید و چون
در که کسی از هر سنگی و کلونی آوازی شنید که اسلام علیک یا رسول الله گفتند
و زیاده که را عبادت بود که ماه رجب بکوه حوی رفتندی خواب آنجا رفتند بود
آوازی های مختلف می شنید و کسی را نمی دید پیش خود چرخ رفت و گفت می ترسم که دیو
شوم که در خواب صورتهای مختلف می بینم و آوازی های عجیب می شنوم و سنگ
و کلونی مرا اسلام می کنند و در خواب شرف می بینم که پای او بر زمین و پسر او
بر آسمان خد که گفت مرئیس که دیو خود که دیو که در خواب و بیداری

بنی مرا خبر کن روزی خوابه صلوات الله علیه پیش خد که نشسته بود که جبرئیل خود
 با نمود گفت یا خد که اینک آن شخص که می دیدم خد که خوابه را در کنار گرفت
 گفت پرسید که او را می بینی گفت بلی خد که منو از سر باز کرد و در حال رسول گفت
 یا خد که بد رفت خد که گفت بشارت باد بر که او نوشته است و اگر دیو بود
 از قوی می شرم نداشتی خوابه هر روز بگوئی رفتی و روز دوشنبه در هر جم
 ماه رمضان و بنول دیگر در دوازدهم بود که جبرئیل علیه السلام بیاید
 و گفت السلام علیک یا رسول الله خوابه برسد و خود را از کوه می انداخت
 که جبرئیل او را در میان دو پر خویش گرفت و گفت یا محمد مر پس که می جبر
 یل ام و مرا خدای تعالی فرستاده است بجهت پیغمبری تو چون خوابه بهوشی
 آمد جبرئیل گفت مَاذَا اقْرَؤَ وَ لَسْتُ بِقَادِرٍ خوابه گفت به خواهم که
 فانتدبتم بیستم جبرئیل گفت بخوان اقراء باسم ربك الذي خلق الانسان
 مِن عَظْمٍ اَقْرَأْ وَ مَا تَعْلَمُ الَّذِي عِلْمُ بِالْعِلْمِ عِلْمُ الْاِنْسَانِ مَا لَمْ
 يَعْلَمْ خوابه صلوات الله علیه برخواند و یاد گرفت جبرئیل ناپدید شد خوابه
 ترسان و لرزان بجا آمد و گفت یا خد که و درونی و نودنی مراد پرستی که
 می ترسم و می ازدم خد که او را در پوشیده و گفت چه می خوابه احوال باز گفت

ساعتی بود که جبرئیل آمد و گفت يَا أَيُّهَا الْمُدَّثِّرُ قُمْ فَأَنْذِرْ باین حله
 در پوشیدی بر خیر و مردم را بخدای خوان خوابه صلوات الله علیه بر
 خواست خد که گفت جبرائیل تا بر اساسی گفت کار من از خفتن و
 اسودن گذشت جبرئیل آمد و گفت خلق را بخدای خوان گفت بکسی
 از من باور ندارد خد که گفت ای لایمان بر من عرض کن خوابه ایمان بر
 عرض کرد جبرئیل بیاید و خوابه را وضو کرد و بیاموض و در پیش
 استاد و دور کجک غار کرد خوابه در متابعت نماز اموض و
 در آن زمان علی ابن ابی طالب مفت سال به و در خد خوابه بود و چون
 در خانه رفت خوابه و حدی که را دید که سجده میکردند و در پیش ایشان
 بته نه گفت ای حیث که شما میکنید خوابه گفت که حدی که رای برستم امیر
 المؤمنین گفت که ام حدی را خوابه گفت حدی زبیس و اسمی را که می بینم
 اویم بحدی خلاق اگر خوابی که از کفر و ضلالت بر می ایمان او را امیر المؤمنین
 علی ایمان آورد خوابه صلوات الله علیه نماز کردن او را اموض و خوابه نه
 سب در اندیشه بود که من این را با که گویم که باور دارد ایو بگوید رضی الله عنه در
 در خلای خوابه آمد که او را در بر و عاقبت و با من دوستی دارد و بروم و احوال با و گویم

و ابوبکر مرد محترم بود و در میان خلق او را کرامی داشتندی و مردم همه روز باو
 مشورت کردند و خواص باو درین هم صحبت بوی روزی ابوبکر صدیق
 الله عنه از خواص پرسید که تو ای بنابر اسجده نمی کنی چنانکه ما می کنیم خواه
 فرمود که چیزی را که می دانیم که از و نفعی و ضرری بیک نفر رسد و مردم او را بدست
 خود می تراشند و دل نمی دهند که او را بر سر می بویند گفت مرا نیز بهمان خاطر می
 آید و بکنم چون پدران ما بر ستیده اند چاره نیست ^{خواجه} صلوات الله علیه بنابر
 سابقه داشت روز در خاطر اند که باید بروم و اصل باو بگویم ابوبکر رضی
 را آن شب خواب می برد و متفکر بود که ای سیرسی که ما و دران ما که دایم مسیح
 های نیست کاشکی کسی مرا بگذای آسمان و زمین راه نهدی در خاطر شد که بگوید
 ایس نام صحبت دارد که و بت نمی پرسند فردا بروم و این را زبانا و بگویم باشد
 که او را پس درست نماید بامداد ابوبکر رضی الله عنه قصد خانه امصطفی کرد
 و خواص قصد خانه ابوبکر کرد و در راه بهم رسیدند و یکدیگر را سلام کردند
 و ابوبکر فرمود که مرا بیا نه تو می ایستد بشنورت ابوبکر رضی الله عنه گفت من
 نیز بشنورت ایم خواص گفت بگو ابوبکر گفت بگو بگو خواص احوال امیر خیر اعلی
 و بهنام او باز گفت ابوبکر رضی الله عنه گفت این بر من خوب صد کن خواص ایمان

و ۴۹۰

برو و خد کرد و مسلمان شدند و او را و خد کرد و نماز که از در انوقت از سلام
 او عظم شاد گشت از جوانان امیر المؤمنین علی مسلمان شدند و از پیران ابابکر
 صدیق رضی الله عنه و از زنان خدیجه و خواص صلوات الله علیه فرموده است
 که هر کس که ایمان عرضه کردم ابایی کرد اما ابوبکر رضی الله عنه او را با کرد و هر
 جا که رفتی مردم را دعوت کردی و هر که قبول کردی او را نیز یک خواص بردی شای
 و نه تن مسلمان شدند اما دین نهان می داشتند و نماز در مسجد نبی استندی
 کرد و ابوبکر رضی الله عنه از دانی که کسی ایمان بجمعه آورده است نزد او چون
 می بوفتی و اگر دانی کسی محمد و نبوت کس دیگر را سجده می کند و نماز او را در
 و جبر است که هر که سبقت ببت نهاده بودند غیر آنکه در کعبه و خانه
 نهاده بودند و خواص صلوات الله علیه خواست که بان س و نه تن در کعبه نماز کنند
 و از بیم عجز نیارست که او را در غیر بود خواص صلوات الله علیه دعا کرد و گفت
 خداوند امی بنده عمر را و از آنکه دوست داشت کار کردن دعای خواص در حق عمر
 نصره الله عنه مستجاب شد و عمر را خواصی بود در کعبه فطم زد و روزی بر در
 خانه خواص میگذشت و خواصش قرآن می خواند و از او در گوش می شنید و در خانه
 رفت و خواص را گفت که در دین محمد ایس دیوانه شده خواهی رفت گفت

محمد امین دو لایق او بهای خداست و گفت آنچه میخوانی شنیدی یا نه
 گفت توانا پاک و این کلام خداست جل جلاله رو غسل کن تا پیش تو بخوانم
 غسل کرد و خواهرش پیش او ایستاد و خواند که طه مَا آتَيْنَاكَ الْفَنَاءَ
 لَنَشْفِيَكَ الْآلَاءُ كَرِيمَةُ الْبَيْنِ محشی چون سوره تمام بخواند و گفت اگر احوال این چنین
 بس خدایان ماسیح هستند و قوام را گفت محمد کجا است که او را زنگار
 ترا پیش او برم و گفت زنگارم بس قوام و زنگار بخانه خدا ببرد و حق مصطفی
 گفت تا بگویم کار آمدی که بس تواند آمد و او گفت که الحمد لله که دعای من در حق
 تو مستجاب شد و عرضی از الله عز و جل شد و گفت اکنون صبحی باید کرد گفت غایب
 و گفت غایب باشد و او گفت بپوشید از خدای گفت باید فرمود گفتند جان
 بود عرض الله عز و جل ثبات و غنی را انکار بر نسیم و خدای علما را اینها
 بدانی خدای که محمد را بر آستی بخلق فرستاده است حدیث را بر نسیم انکار را
 خواهر صلوات الله علیه والد او ایستاد و گفت و با مسلمانان بگفتند
 و نماز گذارند و خوف کردند در حضور معتران قریش و اینان حوی را
 مسلمان دیدند مسیح بنیاستند گفت روزی خواهر صلوات علیه مردم را
 و غوث می کرد بواسطه چاهری گفت لغت بر تو باد و در دین تو حق است

در

این آیت را در صحن او فرستاد ثبت بدانی که است و بواسطه بهای
 خدای و شمس بخدی بود که خوار بر او افتاد و کندنی تا در پای مبارک و بخندنی
 روزی خبر کسل اس آیت آورد و اندر عشرتک الاولین و اوله امیر المؤمنین
 ع را گفت بخانه برو و طعام بیار که تا اقارب را حاضر کنیم و این آیت
 کلام حق بر این خوانیم امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه بخانه رفت و گفتند
 بریان نهاد و رسول اقارب را بتمامت بخواند و از آن یک بریان می خوردند
 کم نمی شد بواسطه محمد علیه السلام را بخانه آورد تا الهما را داد و می خورد آن نزدیکی
 عثمان ابن عفان مسلمان شده بود و خواهر در مسجد شمشیر بود و عبد الله
 ضیاء در روی مبارک خواهر انداخت و از کافران بسی زخمی شد و پیر در
 خواهر بکوه صفاد رفت بود ابو جهمل سک بر بخت باور سپید و سر بیدار گفت
 جنین آورده اند که چهره رحی الله عز و جری با آیت انداخت آیت و سخن الله و گفت
 با کس اندازد که سر رسول شسته است عزه بخیل بگفت و بی زرقینی که قریم می آید
 گفت حاجی گری کتاب و جمل بر مبارک و شسته است عزه محمدان و با صلواتی را بر
 رفت و در جای سر او شکست آنکه خود می انداخت و گفت از من است که سر شکست از
 شکستی را بوی برسد که است و خبر از آن که تو مسلمان شوی عزه رحی الله عز و جری

صفت معراج رفتن رسول صلوات الله علیه حق جل جلاله در کلام مجید خود
 چنین فرموده است که سبحان الذی اسرنا لبعده لیلنا من المسمی الحرام الی الی
 المسجد الاقصی الذی بارکنا حوله لفریه من آیاتنا از هو السبج البهری معنی
 این آیت آنست که پاک و منزله است آن خدا که بنده خویش را در شب تاریک
 از مسجد مکه به بیت المقدس برد و بنمود او را از عجایبهای خویش نام گنجی راضی
 مسیحی از مسجد مکه به بیت المقدس برد و بنمود او را از عجایبهای خویش نام گنجی راضی
 غما روایت کرده که مصطفی صلوات الله علیه شبی در خانه ام بود که غما رفتن
 بکنار دیم و خفیم چون صبح برآمد و تجدید وضو کردیم و غما رجع کردیم خوا
 صلوات الله علیه صفت معراج بامی گفت و این عباسی و عایشه و ابو مریر
 و انیس ابنی ماکه رضوان الله علیهم اجمعین روایت کرده اند که خواجه صلوا
 شاه علیه فرمود که چون خانه امهای خفیم جبرئیل بیاید و مرا از خواب بیدار
 کرد و سینه مرا بشکافت و دل مرا بیرون کرد و بیگانهایی پخت آب زمزم
 آورد و دل مرا بنیست و علم و حکمت مرا بیا کند و بخاتم نبوت و کف مرا مهر کرد
 و مرا دست گرفت و بقایه زمزم برد و فرشته را فرمود تا آب آورد و در آن
 وضو ساختم و براق را دیدم بر در مسجد ایستاده ستودگار که از اسر و بزرگ
 تر از خود روی او چون روی آدمی و دم او چون دم شیر و پس او چون پس
 ابله

اسبهای او چون پایا شتر و سینه چون باقوت سپهر و پشت او چون
 مردار پدید و دوپو بران او کس و در علی از بهشت بروند و ده جبرئیل گفت
 این ستور ابراهیم خلیل است بر شین خواستم که بر شینم شوی که جبرئیل گفت
 یا براق جوای کذرا که که بر شیند گفت از دستهای او گناهی در وجود آمده است
 روزی از او پرسیدم که از دستهای او گناهی در وجود آمده است گفت روزی
 دست بر بتان مالیدم و گفتم که هر که شما را پرستد گناه بود جبرئیل گفت برقت
 خدا که از مصطفی پیغمبر گواهی تر بر نوز نشسته است بکنار ما بر شیند پس
 براق مطیع نوز نشستم جبرئیل رویه بیت المقدس کرد و در پهلوهای من رفت
 نه من از وی گذشتم نه او از منی و آواز گشیدم از دست راست که با می
 باز است من التفات نکردم آواز گشیدم از دست چپ که باز است فرما
 نبرد و در گذشتم و مجوزه پیش آمد خود را آراستد بزیفت کونا کون گفت
 یا محمد در منی نکردی مان بزدم جبرئیل گفت آواز دست راست داعیه جهود
 بود بفرست خدا که اگر جواب باز دادی است بعد از تو نه جهود گشتند
 و آواز دست چپ داعیه نرسایان بود اگر جواب گفتی است تو نه تر
 پساندی وانی مجوزه دنیا بود اگر نوز و نه که روی این تو نه دنیا را

این روایت از شیخ ابوالحسن
 علی بن ابی حمزه
 نقل شده است
 و در بعضی نسخه ها
 آمده است که
 جبرئیل گفت
 یا براق جوای
 کذرا که که
 بر شیند گفت
 از دستهای
 او گناهی در
 وجود آمده است
 گفت روزی از
 او پرسیدم که
 از دستهای او
 گناهی در وجود
 آمده است گفت
 روزی از او پرسیدم
 که از دستهای او
 گناهی در وجود
 آمده است گفت

بافت اختیار کردی آنکه دو جام دیدم یکی پر شیر و یکی من شیر را بخوردم چنان
 گفت اگر می خوردی آن تو گمراه شده بعد از آن بگردی رسیدم که می کشند و
 در وید نه خدا که در وید نه مفسد خدا و دیگر بد آمدی جبرئیل گفت اینجا بجا
 بدان خدا آنکه بجای است کشیده اند خدا آنکه بپلی کرده اند مفسد خدا می یابند
 و الله یضاعف لمن یشاء و بعد از آن بگردی رسیدم که ایشانرا اعطای کرده
 بودند و ایشانرا چون ستوران بجز آنکه شد جبرئیل گفت اینها از امت تواند
 که زکوة نهند و بگردی رسیدم که دو دیک طعام پیش او نهاده و دیک
 دیک طعام پاکیزه و دیک دیک طعام نجس و از طعام نجسی می خوردند جبرئیل
 گفت اینها آن کسانی که از امت تو که در حلال بگذاریده و باز از حرام صحبت
 داشته اند و بعد از آن به روضی رسیدم که هر که بر و بگذشتی جامه او پاره کنی
 کردی گفت این راه زمان است تواند آنکه بپایا دیدم که با معراضی آمیختی بریده
 و مرجه که می بریدند باز راست جبرئیل گفت اینها و اعطای امت تواند که آنکه بر
 بان می گویند بغیر نیارند آنکه بعضی رسیدم پس خوشی می جست و آوازی
 خوشی می آمد جبرئیل گفت بهشت است که آوازی کند که خداوند این را بپای
 آن کسان را که بنی وعده کرده باشند نف و قمر و کوشکها و ...
 و اینست

و استبشر فی و حلوا ساء و و خدا آنکه دادم بنویس که ایمان آورد و مرا شریک نهند
 و بگردی رسیدم که بغایت آواز ناخوش شنیدم جبرئیل گفت این بود و در
 که می گوید خداوند این را که وعده کرده که بسیار از آن گفت بنویسم
 مرا که مرا شریک داند آنکه موضعی رسیدم جبرئیل گفت فرو و آوی که طور سینا است
 که حق تعالی موسی سخن کرده است فرو و آمدم و دور گشت نماز بگذاریدم باز
 مرا بر نشاند و به بیت المقدس برد و زنگار را دیدم که باستانه بقال آمده و مرا
 سلام کردند و گفتند با اول یا آفر یا عاشر جبرئیل گفت ترا از مهران اول می خوا
 نند که روز قیامت اول کسی که بر حیزد تو خواهی بود و آفرین بهترین همه پیغمبرانی چون
 بهر مسجد رسیدم جمله پیغمبران را دیدم که نشسته اند و مرا گفتند اسلام علیک یا اول
 یا آفر و در بعضی روایت آمده است که جامهای پیغمبران بود جبرئیل گفت
 مشرکان می گویند که خدا را شریک است و زبایان می گویند که خدا را فرزندان
 یا محمد از پیغمبران برسی و سئلی من از سئلتک من رسلنا اعلنا من دوننا
 ارحمن الله بعد و پیغمبران گفتند پاکست و قمره است خدا را تعالی از ایشان
 و فرزندان نبی شبه و بی نظیر است بعد از آن جبرئیل گفت امامت کنی من امامت کرد
 و پیغمبران بر متابعت من نماز کردند و بعد از نماز شکر و ثناء خداوند تعالی گفتیم

بعد از آن جبرئیل دست من گرفت و نزد صخره برد موافق دیدم پایهای
او در صخره و سران بر آسمان پیوسته یک جانب و از با قوس سما و جانب دیگر
از زبر جد سبز پایهای او یکی از زبر و یکی از سیم که فو شکان بدان نزد بان
از آسمان فرود می آمدند و در خبر است که مصطفی گفت که چون ملک الموت
از آسمان فرود آید بجای کسانی که مردم از آن نزد بان فرود آید و مردم در حال
جان دادن که نگاه میکنند سبب آن نزد بانست که می بیند چشم مرده
بدان خیره ماند و جان دهد و بعد از آن بر آسمان بر و بر آسمان اول رسیدم
گفتند که کسی گفت من می بینم جبرئیل با من است اندر یکتا و نزد ما در سیم
و در آسمان می رفتم و کسی را دیدم سبز و ناز او سجد و پایهایش در زمین
سقم و تا جوش زیر عرشش چون نم نشسته بر پا از هم مار کرد از مشرق تا مغرب
بگرفت و بانگ کرد که سبحان للک العبدوس الکبیر المتعال لا اله الا
هو لا اله الا هو چون از آسمان فرود سان زمین ایس او از بشند منم رسیدم
با و از در آمدند چون از او بکه شتم بعرضه رسیدم بر گشت نشسته و همه
در میان دوزخ ای خود بداشتند و بوی بشت او نهاده و در آن نگاه میکنند
گفتم یا جبرئیل ایس کیست که من از وی می ترسم جبرئیل گفت ایس ملک الموت

لوحائیر از او می ترسم پس نزد یک او رفتم و سلام کردم جبرئیل گفت ایس
محمد مصطفی اسد الامام کرد و بشارت داد که امت تو بهترین امتها هستند گفتم
از آن پرسیدم که ایس لوح که در شش نهاده چیست گفت اصل مردم در این لوح
نوشته اند هر مردی می نگریم تا اجل کدام رسیده است که جانفش بر دارم گفتم
چون توانی از مشرق تا مغرب جان مردم ستاندن گفت مهر روی زمین را چون
طبق پیشانی نهاده اند چون اجل کسی برسد من دست دراز کنم و جان او بر
دارم از و در گذشتم نوشته را دیدم نوشی روی و سهواک از دست
نرسیدم گفتم یا جبرئیل آن کیست گفت مالک دوزخ است و تا خدا ی تعالی او را
بیا فریده است هرگز نخندید و پست و مهر و در خشم او زیادت می کرد و بر
اجل دوزخ من نزدیک او رفتم جبرئیل گفت محمد عیسی است ما را سلام کرد
و مرا بشارت داد و خیرات گفتم دراز دوزخ باز کنی تا اهل دوزخ را به بنیم
مالک در یک بکشد و نهایی و دوزی بر آمد چنانکه ملاک خواستم شدن از او در کند
شتم مهر روی رسیدم نیکو روی و بر دپست راست او در کا کشاده بوی خوش
می میدهد و بر دست جب او در کا کشاده بوی ناخوشی می آمد چون بدست راست
کنار پستی بکی پستی جبرئیل گفت ایس آدم صلی صلوات الله است که از دپست

راست در بهشت می نگرند و فرزندان خود را می بینند و می خندند و از دست جب
 دوتیخ را می نگرند و از دست خود می بینند و می خندند و من نیز دیکه او رفتم و پیدام کرد
 و هم مرا در کنار گرفت و گفت **مرحبا بالوالد الصالح والنبي الصادق**
 و مرا این تسبیح بیا موقت که **سبحان الجلیل بر احلا سبحان الواسع العلی**
سبحان الله و بکده چون بر آسمان دویم رفتم و دو جوان را دیدم که می گفتند
مرحبا بالابن الصالح الخلیفه الصادق پرسیدم که اینها چه کسانیند جبرئیل
 گفت عیسی ابن مریم و یحیی ابن زکریا تا آسمان چهارم ادرسی را دیدم و در
 آسمان پنجم را دیدم و در آسمان ششم موسی را دیدم صلوات الله
 علیه و در آسمان هفتم فرشتگان بسیار دیدم که از سر تا پای ایشان همه پیر
 و دانا و پادشاهان و تاجداران و فرزندان و پسران از ترسی و هیبت در هم
 نگاه کرده اند چون با آسمان هفتم رسیدم ابراهیم خلیل الله را دیدم که نزدیک
 محبت نشسته و پشت به بیت المعمور باز داده جبرئیل گفت هر روز منتاد
 فرشته در آنجا روند و نماز کنند و هیچ بیرون نیانند آنکه مرا بیدرت اتمنی بر
 دهند و آنرا از بهر آن قدرت اتمنی خوانند که منتهای رفتی حضرت تا آنجا بود
 و آن در خلیفت بر کنار آسمان هفتم که هر یکی چند آنکه همه او تیار پوشد و چهار
 جوی

جوی از اصل او روان و ظاهر و باطن و وی ظاهر و در بهشت هر دو و جوی
 باطن در دنیا یکی فرا آید و یکی سل و بر شل و برک او فرشتگان بسیارند چنان
 عدد ایشان را جز خدا کسی نداند و همه تسبیح مشغولند چون رسیدم جبرئیل
 گفت تو در پیش رو که نزد حضرت عت از همه گرامی تری من در پیش رفتم و جبرئیل
 می آمد تا بجایها رسیدم گفتند کیست گفت منم جبرئیل و با منست محمد عربی صلوا
 ت الله علیه فرشته از درون حجاب گفت الله اکبر و دست بیرون آورد
 و مرا برگرفت و در درون حجاب می برد جبرئیل آنجا بایستاد و گفت و ما
 خانا الله مقام معلوم آمدن من آنجا پیش نبوت و غایت رسیدن من تا پسند
 رت الهی بود تا آنجا راه از بهر حوت تو بودا و اند آن فرشته مرا تا حجاب لولو
 برد و جیب بکینانید از درون او را الله که کیست گفت محمد عربی آن فرشته از
 درون جیب گفت الله اکبر و مرا بردارست و بجای دیگر برد تا محلی از نزد
 بهشت و بجای بیکدم ما بدیدیم یا نصر سال راه بود آنکه محبت مرزوفند
 فرستاد و سبزه که نور آفتاب را غلبه داد کردی عزیزان و حرف نشستم او را
 بر دنا عشق حاطان عشق را دیدم یا بهایه تحت الزمان و سرای عشق
 لعش موسسه و عشق را برد و عشقهای ایشان نهاده و خدا را تسبیح می گفتند

در حجاب

آنکه شاد و آبی از نور در قدم من پدید آمد و مرا بر گرفت و کرد و عرش را کرد و اینها
 پنج ذره عرش بدیدم از حجابها و آسمانها و زمینها در مقابل بزرگی و عرش بی
 آمد بعد از آن ندانم که شنیدم از حضرت که یا محمد از بهشت آن بهوشی شدم قطره آب
 در دهن من چکه کرد که شیرین تر از عسل بود و زبانهام گویا گشت علم اولین و آفرین
 بدانستم زبان بگشادم و گفتم اتحیات لله والصلوات والطیبات
 چون این بگفتم ندا آمد که السلام عليك ایها النبی ورحمة الله وبرکاته
 باز من بگفتم السلام علينا وعلی عباد الله الصالحین آنکه بحضرت برورد و داد
 چنان نزد یک نشستم که دو گمان بنهند تا دیگر تخم دنی فتنه فغان قاب قوسین او
 ادنی و عبد الرحمن از عایشه روایت کرده است که خوابه صلوات الله علیه فر
 موده است که من خدای را بدیدم در بهترین صور که بخود خود و بیواسطه از
 من پرسید که یا محمد چه میدانی که ملا اعلی در چه خصوصیتی گفت گفتم در کفایت و مودت
 کفایت چیست گفتم به مسجد رفتی و نماز گذاردی و در مسجد بسیار نشستی و در
 سیر طهارت کردی و هر که این است غصه را نگاه دارد و نیز زید و یحیی و
 و به سکیفان طعام دادی و پیشی سلام بودی و نماز را شب گذاردی و آن وقت که
 مردم خفته باشند دلیل بجا نیست بیدار زان حق تعالی مرا این دعا آموخت

السلام

اللهم انی اسألك الطیبات و ترک المکدرات و حب المساکین و ان تغفر لی و ترحمنی
 و تتوب علی و اذا اردت فتنه القوم یوفنی غیر مفتون معنی آنست که ای
 بار خدا یا از نومی خواهم قبله پاکیا و ترک معصیت و دوست داشتنی مسکینان
 و آنکه مرا بیا مرز که و رحمت کنی و توبه دهی و چون در میان خلق فتنه اندازی
 پیش از آنکه در فتنه افتم مرا بجزای با حق تعالی سوال و جوابها کردم و حق سبحان
 و تعالی فرمود که مرا بنما کویا من بجز خویشی از آن کردم و گفتم لا اخصی
 شاء عليك انت کا اثبت علی نفسک خداوند من قدرت انشا دای شای تو
 ندارم شای خود خود توانی گفت بعد از آن فرمود که بخواه تا عطا داده شود
 گفتم خداوند ابراهیم را خلعت دادی و یاموسی بیواسطه سخن گفتی و سلیمان را
 مملکت دادی نعیب من از آن که مرا متابعیت گفت یا ابراهیم کلا خلعت و ادم محمد اکرم
 ترا محبت و ادم و اگر یاموسی بگوید طور سخن گفتم یا تو بر بساط نور سخن می گویم
 و اگر سلیمان را مملکت فانی و ادم ترا مملکت باقی و ادم و بهترین همه پیغمبرانی گردانید
 و قرآنرا که سید همه کتابهاست بنمود ادم و نام تو در شنید و ایمانی بنام خود داد
 کردم و دل ترا از معصیت خالی کردم و کتابانی از توبه داشتم و امت ترا بهترین
 امتان گردانیدم و انبیا را صوت و عمر بسیار ندادم تا بخدای دعوی کنند و ایشانرا

حال ساریدادم باز و ز قیامت حساب بر ایشان اسبان بود و توبه ایشان
 شان حصول کردم و آخر ترس امتان کردم مادر کور بسیار نباشد محمد ما اتیکه کم
 کن من ات کرس و خواجه صلوات الله علیه فرموده است که حق تعالی در شب
 مواج هزار حاجت من روا کرد ایند و پناه و حق غار و شبانه روزی بر من
 و امتان من فرض کرد ایند و بعد از آن و بعد از این فرمود که ما محمد باز کردیم پیام
 من بامتان برسان رفرف سبز را بر گرفت و تا سدره المتهی بیاورد و حشر
 را دیدم که پیر باز کرد که کرد در دنیا مار کردی همه دنیا بگرفت و تقدیر از تزلزل عند
 سدره المتهی من با جبرئیل عا کرم و کفتم ما من حرج حضرت نیامدی که
 لودنوة غلطة لا حرق بفت حدای که از جای یک انگشت بالاتر آمدی می شود
 و جبرئیل بشارت داد که با محمد حق تعالی ثرا مان مقام رسانید هیچکس
 را از اهل زمین و آسمان بدیال جز سیده بودند و دست بر گرفت در
 برد چیزهای چند دیدم که هر کز چشم ادبی ندیده بود و درخت عظیم دیدم
 کفتم ایس جود درخت است که طوبی اینست لکون و حسن ما ب
 کس را از امتان بود در زیر این درخت جا بود حق تمام اینست بکنم و انواع
 چله و سراپا دیدم کفتم مثل العالمون آنکه دروغ را بر هر عذر دارند
 (اولی)

کردم دیدم که لهای ایشان بقراض منبسی می برنده و در میان ایشان شنیدم کفتم
 هر کس اندک گفت ایها سخن جیانشان و کردم می یادیدم زبان از پس سر کشیده اند جبرئیل گفت
 اینها آنها اند که سوکنند دروغ خورده اند و که اس دروغ داده اند و زن از دیدم که رویا
 و باغ منکر دند و قتل از روی ایشان می یارید گفتند اینها زنانه که روی از بیگانگان پیوسته
 اند و کردم می یادیدم کوه انبیس بر شکم ایشان نهاده اند گفتند اینها آنها اند که مال تهمان
 خورده اند و کردم می یادیدم سر کون او بخت اند گفتند اینها زنانه که را نشد کردم می یادیدم
 خون دریم می خورند و انش از دهان ایشان بیرون می آید گفتند اینها زنانه که
 از دروغ بگشتم و آسمان با آسمان می آمدم تا موسی رسیدم از احوال بر سیده بکنم که
 تعالی بر من و امتان من پناه رکعت نماز فرض کرد ایند موسی گفت باز کرد و تخفیف
 خواه که انت تو طاق پناه رکعت نماز نیارد من از پیش موسی باز کشتم و سید
 رت المتهی رفتم و در سجود افتادم و تخفیف خواستم حق تعالی بخ رکعت نماز
 وضع کرد و حق نماز بخندت موسی رسیدم و کفتم حق تعالی بخ وقت نماز وضع
 کرد موسی گفت باز کرد و تخفیف خواه که انت تو طاق بخ وقت نماز نیز ندانند
 کفتم از حضرت عزت تجلی کشتم در حال ندایی شنیدم که یا محمد من این پناه نماز را بیخ
 آوردم و یکی بدید قبول کردم از طاعت کم کردم و در ثواب افزودم باید که

استانی تو آنرا برپا دارند من موسی را و دل کردم در و بخوانه اسمهای نهادم
 چون بخانه آدم منور شب بود با جبرئیل گفت کسی این سخن باور ندارد جبرئیل گفت
 اول کسی که باور دارد او بیک صد بقی بود مصطفی صلوات الله علیه و فرمود
 و نماز کند و چون از نماز فارغ شد فرمود که دوشن حق تعالی جبرئیل و میکائیل را
 با براق بطلب من فرستاد و مرا زکده به بیت المقدس بردند و انبیا را جمع کرد و
 نیند تا من همه را امامت کردم و جبرئیل و میکائیل دیدم و مرا بجای بردند که
 بجای نمیتوان گفت چون این آوازه در مکه افتاد جبرئیل و میکائیل رسیدند و
 گفتند درین آرزو بودم که از وی دروغی شنیم تا مردم بدانند که
 او دروغ نمیگوید ابو جبرئیل برخواست و قومی را از مشرکان برگزید و پیش ابو
 بکر صدیق رفت و گفت جناب منم که دروغ میگوید باور داری ابو بکر
 رضی الله عنه فرمود که او را پرستی میگوید و هر چه میگوید از خدای میگوید
 و ما بنطق عن الهوی انما الادی بوی با مشرکان گفتند که من در یک شب
 به بیت المقدس رفتم و عجایب دیدم چون باز آمدم هنوز از شب مانده بود
 اکنون ترا معلوم است که از انچه تا بیت المقدس یکماه راه است در عقل جگونی
 کنی که در بعضی از شب بروی و باز بیاید ابو بکر گفت من او را از این عجایبتر

می بینم

می بینم و باور می دارم که کسی که جبرئیل از عرش بدینا فرود می آید که پنجاه هزار
 سال راه است و بهشت حق تعالی می گذارد و بیک طرفه العین بتمام خویش می رود
 و خدای تعالی که فرشته خود را این قوت دهد و جبرئیل که اگر جبرئیل خود را به بیت
 المقدس برود ابو جبرئیل نا امید باز گفت ابو بکر رضی الله عنه بجزت خواهد آمد و گفت
 یا رسول الله این چه حکایت است که از تو می گویند که مصطفی صلوات الله علیه
 حکایت مصراع تمام با ابو بکر رضی الله عنه گفت ابو بکر رضی الله عنه گفت صدقت
 یا رسول الله از همان روز و را صدیق نام کردند و ابو جبرئیل با جماعتی بجزمت
 خواهد آمد و گفت تو دعوی می کنی که دوشن به بیت المقدس رفتم کاروانی از
 قبیله ما آنجا است اگر از ایشان خبر دهی ما تر است که او را بچشم خواه صلوات
 است الله علیه فرمود که کاروانی در فلان موضع دیدم شتر کاراکم کرده بودند
 و فلان شخص حقه بود و قدی آب بر سر این نهاده من براق را آنجا راندم و در
 خوردم و قح را کمپار ماندم و کاروان فلان قبیله را در فلان موضع دیدم
 و شخصی بر شتر نشسته بودند شتر مرده را انداخت و یکی را دست شکست
 این نشانها شنیده اند گفتند چون کاروان برسد برسم و بعضی از ایشان به بیت
 المقدس را دیده بودند گفتند ما را صفت بیتی المقدس بگو که چند ستون دارد و

رسول صلوات الله علیه در آن زمان میان پیغمبران سر بر داشته بود که ستونهای شهر
 خدای تعالی را بنیانها را در نور دیده و مجازها از میان برداشت تا مصطفی در مسجد نماز
 می کرد و جواب مشرکان می گفت پرسید که گاروان تا کی رسد و جواب فرمودند که گار
 وانی می آید به و شتر اورتی در پیش و دو غداره در پشت یکی سفید و یکی سیاه
 چون فردا آفتاب سر زنده گاروان برسد اهل گاروان پیش و از رفتند
 و صحابه رضی الله عنه در مکنا دی می کردند و از مشرکان یکی ایمان نیاوردند
 و بداند که در آن زمان صحابه از مشرکان در زحمت بودند و در آن زمان خبر کج بود
 طالب با قوت رفتند و خواج و صحابه از گافران رنجهای دیدند و در آن می
 می کردند که اینی آیت می آمد فاکر کاهر و اولو العزم من الهی چون رنجها
 از حد گذشت صحابه بیشتر به حبش می گشت کردند و در مکنا خواج ماند و ابو
 بکر و عمر و علی بر گافران دلیر شدند و خواج از پیش ایشان بظاوت رفت و دعوت
 کرد و قبول کردند و خواج رضی الله عنه را بسنگ زدند و از شهر بیرون کردند
 باز رو بکنها و در راه پای مبارکش ریش را خنک خون روان تا بمنزل
 یعنی انجات رفتند رسیدند شبی آنجا بود و خوان می خواند که برمان می گذشتند
 آواز مصطفی می شنیدند ایشان رسید مسلمان شدند و ایشان هفت پری بودند

همه از آن

بعد از آن مصطفی صحابه را بحدینه فرستاد و دعوت کردند و حق موافق گشتند
 بیامدند و با مصطفی بیعت کردند تا او را بحدینه برند چون مشرکان مکنا را معلوم شد
 بنیاد حق از حدینه بطلب خواج آمده اند که ایشان را آنجا خواهند بردن گفتند که
 مصطفی نیاوریم که بگذاریم که محمد را بحدینه برند و جماعتی که بطلب او آمده اند بخون
 کنیم خواج صلوات الله علیه از اندیشه گافران آگاه شد پنهان یک یک را برآه
 کرد و گافران را معلوم شد اتفاق کردند که خواج را بکشتند گفتند طریق اینست که
 چهار مرد از چهار قبیله برویم و او را بکشتیم تا هیچ کس نباشد بر او یکره نبریم
 برین اتفاق کردند جبرئیل علیه السلام آمد و خواج را خبر کرد و پیغمبر صلوات الله
 علیه بر او مشرکان در خوانه رفت و امیر المؤمنین علی را بجای خود بخواند و در آن
 خود بر دوش او افکند و گفت من بروم و امانت بای مردم آنجا است بسیارم
 و مؤمنان بحدینه زد و در پی من بیای امیر المؤمنین علی اجابت کرد و مصطفی صلوات
 الله علیه از راه دیگر از بام خوانه فرو آمد و بخانه ابو بکر رضی الله عنه
 رفت و احوال بگفت ابو بکر گفت مصطفی آنست که ما را مشیت بظلال غار رویم
 و از آن غار بحدینه و ابو بکر زن خود را گفت که من بظلال غاری بروم و پیوسته
 آنجا خواهم بود و تو هر شب از بهر ما آنجا طعام فرست و از مشرکان نیز خبر را

در حدیث

زست چون از شب اندک گذشت مشرکان بخانه پیغمبر شدند و امیرالمومنین علی
دیدند بجای ایشان خفته نیاراستند باو بجنگ بیرون آمدند و با دوا و دوا کردند
هر کسی که مار آخبر و دیگر می گجاست او را حد شتر سپرد موی بدیم رسول
و ابو بکر سه روز در آن غار بودند چون پس روز گذشت مرد و بر جازه سوار
شدند و بعد از رفتن اهل مدینه استقبال کردند و هر یک گفتند که بخانه رخ
فرود آید رسول گفت بهار ستر کذا ریم تا کجا از انوزند آنجا فرو و آیم
شتر برقت تا آنجا که شتر حرام است آنجا از انوزد اهل مدینه آن موضع را
بخبر دیدند تا خواج صلوات الله علیه آنجا رسید و خانه یافت و اهل مدینه پیدمان
شدند و تاج را از آن پال گرفتند که از مدینه هجرت کردند و بعد از آن دو
سال عایشه دختر ابو بکر را بخانه برد چون مدتی برآمد فدای تعالی این آیت را
فرستاد اقلوا المشرکین حیث وجدتموهم یا محمد مقاتله کن با مشرکان هر جا
ایشان را در یاب رسول صلوات الله علیه را با مشرکان حرب واجب بخون خیر
بعد مدینه آمدی که کاروان آمدی که می گذرد رسول با محباب بیرون آمدی و خوب
کردی روزی خبر آمد که کاروان از شام می آید و یوسفیان و عمر ابنی العاص با
ایشانند خواج محباب را بر گرفت سینه صدمتی بودند پسند و آب سوار و هفت
شتر

شتر سوار و باقی پیاده حق سبحان و تعالی ایشان را فرود چون نزدیک جاده رسیدند
تخصی را بر سپر حاد فرستادند که احوال کاروان پرسند و مرد را دیدند که یکی
از مطالب قرص می کرد و حق دار گفت فردا کاروان مکه اینجا رسیده چتر کافرو
شیم و بودیم آن شخص باز گشت و بخت خواج آمد و احوال بگفت و همان
روز یوسفیان و عمر ابنی العاص بر سپر حاد رسیدند و از آن دو مرد احوال پر
سیدند که کسی اینجا گذشت گفتند و مرد آمدند و خیلی پر آب کردند و بر
عمر و قاهر سکی سز سوسند گفت در بین سکی استخوانی غرامست و هیچ شتر
نماند و الا شتر مدینه البند محمد در راه است باز گشتند و کاروان ایشان ابو
جهل باز کرد و ایندند و یکی را بکشد فرستادند که کاروان ما را نقل آن موضع است
و محمد در راه است بو جهل تمامت یکبار از ابر نشاند و عباس را گفت که اگر در جنگ محمد
نیای تو نیز در دین و کبابشی عباس بیرون آمد با هزار صد سوار چون لشکر پیغمبر
رسیدند حیرت یابد و گفت یا محمد بر خیز و بچ مشغول شو که حق تعالی ترا نصرت
نواهد و او خواج خبر رفت بو عثمان سپانندشاد که کردند و روز دیگر مرد و لشکر
بهیم رسیدند لشکر مصطفی و در چشم ابو جهل اندک آمد و لشکر محمد را خیمه بنود یا را آن او را
از جوب پای بانی ساختند پیغمبر صلوات الله علیه آنجا رفت و گفت خداوند او عده

رفت که مراد او کی بفرست و شبیه و ولید بیرون آمدند و بهار ز خواستند از لشکر
رسول عبدالله این رواج و عوف الحارث بچنگ پیش رفتند گفتند ما همای شما
جسیت مسلمانان ما همای خود گفتند سرگران گفتند یا محمد بچنگ ما لایق مرد وافر
که اینها لایق مانیند مصطفی صلوات الله علیه فرمود و امیر المؤمنین علی را فرستاد
همزه شبیه را بکشت و او را کشته لشکر سرگران بگری انداختند جارج بنج مؤمن
را شنید که دند خدای تعالی هزار فرشته را با جبرئیل فرستاد تا با مشرکان جنگ
کنند از دستگیری آن را یکم تا پنجاب کم آن محمد کم بالف من الملائکه و شکان
و طرب بر کافران می زدند و این نرانی انداختند و مؤمنان پسرهای ایشان می برد
یدند عبدالله ابو جهل را دید افتاد و مرد در شکش پیرید و بخت مصطفی برد
مصطفی سجد و شکر آورد و گفت زینهار عباس و عمر را کشتی ابوالیسر عباس
گرفت بود بخت خواهد بود و دیگر کافران را بکشتند و ابی که دانه که پیش
از آنکه ضرب زنند کافران کشته می شدند و آن قتل و شکان بود ندیم قتل
هم و کنگ اند قتلهم و ماریت اذیت و کنگ اند می آنکه پیغمبر صلوات الله علیه
بود تا پایهای کافران می کوفتند و در جاه می انداختند بعد از آن بر سر جاه رفت
و گفت یسیر العسیر انتم و یسیر القریه انتم یعنی ای بد بخت غیره و اقارب
که شما

که شما بودید می بکشتند یا رسول الله با مردگان سخن گوی فرمود که با مردگان حرف
می گوی می شنوند اما جواب نتواند گفت خواج صلوات الله علیه مظهر بازگشت و بید
آمد سیزده تن از صحابه شنیدند که بودند آنکه خواج فرمود و امیر المؤمنین علی را تا اسیل
نزار عهده کرد نظر بر عهده افتاد که روزی ضیود و روی مبارک ایشان زد و بود
خواج صلوات الله علیه ند کرده بود که اگر بر عهده ظفر یابد و او بکشد بفرمود و امیر المؤمنین
علی را تا او را کردن زد و بدو تیغ فرستاد و بعد از آن خواج صلوات الله علیه به
پرسا کرده اند و در مقابلها بسیار بودند آنکه اگر در این مختصر مذکور و شرح آن مشغول
شویم با طاب کشد و بجلدات انجامد حالای بر این اختیار کردیم راویان اخبار
جنبین گفته اند که خواج صلوات الله علیه بغزای المطلق رفته بود و عایشه را با خود
برده و در مود می نشاند چون از غزای برگشتند شبی از مود برآمد و بعضی را
وضو کند و عادت جنان بود که چون از مود بیرون آمدی پرده مود بر داشتی
تا اسیران دانستند که عایشه بوضو کردن رفته است آن شب از قضای خداوندی
عایشه کردن بند بصر باز کرده بود و وضو کرد که فراموشی بخون به مود آمد
و پرده را افتاد است کردن بندش بیاد آمد از مود بیرون دوید و پرده برداشت
و بعضی رفت بطلب کردن بند پاعتی بکشد و گفت لشکر کوی کردند شتران پرده

فرستاده دیدند داشت که عایشه آنجا است چون عایشه بیاید لشکر را گنج کرده دید گفت
 اگر در پارو دم رسم صواب آنست که اینجا باشم تا چون مرا نبیند کسی را بطلب بفرستد
 و خواجہ صلوات الله علیه صفوان را فرموده بود که بعد از لشکر رفتی اگر لشکر را در راه
 جیزی می‌خایند می‌آید و برگرفتی چون صفوان بدین منزل رسید عایشه را دید احوال پرسید
 عایشه احوال باو گفت صفوان او را بر شتر خود نشاند و قمار می‌کشید چون مصطفی صلوات الله
 علیه بمثل دیگر نزد او رسید پیش عایشه رفت او را در هودج ندید امیرالمومنین علی را ^{بطلب}
 عایشه فرستاد صفوان را دید که می‌آمد احوال پرسید و باز کردید و خواجہ را خبر کرد چون
 عایشه و صفوان برسیدند خواجہ صلوات الله علیه احوال پرسید عایشه احوال کم کردند بنده
 باز گفت آواز ده در لشکر افتاد که عایشه از هودج بیرون آمده است و آنکه جای تمت
 یافتند عباد آنجا گفت می‌دانیم که عایشه از جهت آن از لشکر باز ماند که صفوان بدو
 برسد چون خواجہ بمیدینه آمدند مردم گفت کوی می‌گردند و زبان طعن در عایشه نهادند
 مصطفی نامی بود که عایشه و برادر او را بدو گفت پاهای من که عایشه با صفوان است
 مصطفی این سخن بشنید بغایت دلشکست و چون بجای عایشه رفتی دور نشستی و با او
 سخن نگذری و عایشه از این غم رنجور شد و خواجہ را در این میان می‌نمود که عایشه گفت یا
 رسول الله مرا اینجا بگذار که نیست بماند و پدر خواهم رفت خواجہ فرمود که تو دانی

عایشه

عایشه بماند پدید رفت و سبب آن روز آنی خوف خواجہ بعیادت او رفت روزی
 رسول الله صلی الله علیه و سلم خانه را خلوت کرد و امیرالمومنین علی را بخواند و گوشتها
 در عایشه حصلتهای بدشاده کرده اید و ما نمی‌توانیم اید امیرالمومنین علی گویند
 خود که بهتانت و عایشه از آن دور است خواجہ را قدری خاطر مبارک ببار اید
 بخانه ابو بکر صدیق رفت و عایشه را بر سر آمد و گفت معلومست که ترا چه تمت
 بستند اگر از تو گفتمی صادر شده است تو بد کن عایشه بگریست و گفت بایه
 مرنک نکرده ام از ه توبه کنم و خدای تعالی را احوال من مطلق است و امید دارم که ترا
 از حال من مطلع گردانند حق تعالی در پاکای عایشه یا زده است فرستاد اولین این
 این الذین جاءوا بالافک عصبه منکم لا تحسبوه شرکم تا آخر سوره
 و اینت دیگر این بود که لو اد سمعتموه قلم یا لکون لنا ان یکنکم بعدا
 سبحانک هذا بهتان عظیم عایشه رضی الله عنها گفت شکر خدا را که مرا
 گردانید بعد از آن این است امر که با منی هر که بر عایشه تمت بست است او را چندان
 خواجہ صلوات الله علیه اهل مدینه را گرد کرد و ابی برایشان خواند و ان عمت
 را چو نزد عایشه رضی الله عنها را دل خوش داد و بجای نزد و این حکایت در
 رمضان و شوال بود در سال هشتم از هجرت جنس آورده اند که چون وفات
 خواجہ نزد

عایشه

رسید درسی نماز کرد و گفت یا مؤمنان من شمارا چون پیغمبر بودم کفشد چون پدر
و مادر بودی رسالت بجا نذازدید و ما را برادر راست خواندی چرا که اسد خیل
گفت یا مؤمنان کسی را بر من مطلقه قصاص نیست که مرا بکشد من با خود خواهم رفت
منه بکشد و هیچکس نکند که مرا بر تو مطلقه قصاص نیست تا به بار مردی برخواست
علیه السلام گفت یا رسول الله در فلان خانه بودی که من بیامدم که بوی بر پای تو بزم
تا نماند نام بقصد یا سهو در پهلوی من زدی خواجہ صلوات الله آن تازیانه را حاضر
کرد و اندوخت و او را داد و گفت قصاص خود بران صحابه فریاد برآوردند که یا علی
رسول را خواهی زد خواجہ فرمودند که بگذارید تا بزد که من طاقت قصاص آفت ندارم
علیه السلام گفت یا رسول الله آن وقت که مرا زدی من برهنه بودم خواجہ صلوات الله علیه
پهلوی مبارک برهنه کرد و علی را بر پای خواجہ افتاد و صد بوی بر پهلوی مبارک
خواجہ داد و گفت صد جان من را که تو با عرضی از این قصاص آن بود که بوی بر
پهلوی مبارک تو دهم روز و شب من به برآمد خواجہ صلوات الله علیه بخانه رفت
بلای بر در خانه آمد و گفت القلوع بر خشک یک خواجہ بلای را گفت من طاقت ندارم که
بسی آیم ابو بکر را بگو تا امانت کند بلای رفت و گفت ابو بکر صدیق رضی الله عنه
در محراب رفت بی طاقت گشت چون خواجہ را ندید پشیمان و پشیمانی از مؤمنان می کرد
آواز

آواز بگوشن خواجہ رسید پرسید که این چه غلبه است گفتند که مؤمنانند که می گردید خواجہ
عباس و امیر المؤمنین علی را بجا اندوخت و در دوش ایشان زد و بکسی رفت ابو بکر
نماز سببه بود و مردم با او افتادند اگر در بودند خواجہ در پیش ایستاد ابو بکر خواجہ افتاد
کرد چون خواجہ سلام باز داد و گفت یا معشر سپاهانای خدای بر شمارت کند که من امر تو
از دنیا خواهم رفت باید که متابعت دین من کنید صحابه فریاد برآوردند و می گریستند
حق تعالی ملک الموت را بصورت اعرابی بخانه خواجہ فرستاد و در نزد و گفت السلام علیک
یا اهل نبوت دستور می بایم که در آیم و حق تعالی ملک الموت را فرموده بود که با جان
در خانه در آیی و با جازت جان او قبض کنی و در جان ستاندن او مدارا نمایی عایشه آ
واز او شنید با فاطمه گفت برو و این شخص را بگو که که خدای ترا مرزد و مدد مگر ببارش
خواجہ آمده است باز کرد که خواجہ بخود مشغول است باز ملک الموت باک کرد و همانند
فاطمه بزدید آواز سیم مبارک خواجہ رسید آواز ملک الموت را شناخت گفت یا فاطمه
در بکشی تا نادار آید که او اعرابی نیست او شکسته گاههاست و جدا کنند جانهاست
که فرزندان را بکشم که داند و پادشاهان را معزول کرد و داند و کارستان را بران گرداند
و کورستان را از آبا و اجداد ببرد و داند امانت داد که در ملک الموت بصورت اعرابی آمد
و سلام کرد و پیش خواجہ نشست خواجہ گفت بعبادت آمده یا بقبض جان گفت بر مرده

اما فرمان جنانست که تا تو اجازت ندی جان تو نستانم خواه صلوات الله علیه گفت که
دوست من جبرئیل کجا دیدی گفت با سمان دنیا دیدم که فرشتگی کرد او در آمده بودند
و او را بوفات تو معرفت می پرسیدند خواه صلوات الله در این سخن بود که جبرئیل علیه
السلام در رسید و بر بالین خواه نشست خواه صلوات الله علیه فرمود که مرگ من نزدیک
آمد مرا بشارت ده جبرئیل گفت یا حبیب الله در گاه آسمان کن ده اند و حوران
بهشت بجهت تو خود را آراسته اند و در گاه دوزخ خسته اند مصطفی صلوات الله علیه
گفت که من بشارت بجهت خود نمی خواهم از بهر اوست می خواهم که می ترسم که بعد از من
نماند که از روز و روزه ندارد جبرئیل گفت بشارت باد که است تو تا روز قیامت
و من تو نگاه دارم و پیشتر از همه امتا ن تو به بهشت روزه خواه گفت الحمد لله که امیر
المؤمنین علی کرم الله وجهه گفت یا رسول الله تا که شوی و کفنی تو جو باخ و نماز که کنی
فرمود که مرا تو شوی و عبا پس آب ریزد و جبرئیل سیم شما باخ و از بهشت حلاوت
و مراد جامه پیچید و در لعن میزند و در محراب سجده مینماید و همه بیرون روید
فرشته ها نماز کنند که شما در آید و نماز کنید فاطمه گفت یا رسول الله روز قیامت
تا آنجا جویم فرمود که نزدیک حوض کوثر است تا آنجا که می گویی و هم گفت اگر آنجا نیام
گفت پس ترا زود که آنجا از بهر روزی که آید امتا ن شفاعت کنیم گفت اگر آنجا نیام گفت

و قد علم

نزدیک مرا که آنجا دعا کنم که خداوند امتا ن مرا بسلامت از بهر بگوید را آن که خواه بگوید
فرمود که فرمان حق تعالی بجای آور ملک الموت دست دراز کرد و جان خواه را بر کشید چون
جان برانور رسید گفت واکو با و چون جان سپید رسید و اسبها که گار جان کنند جبرئیل
رو بگردانید خواه صلوات الله علیه فرمود که در چنین روزی دوستان رو بگردانی گفت یا
حبیب الله مرا چون دل دهد که ترا در سگرات مرگ بنم آنکه جان پاک بجهت خدای پوشت
خواه صلوات الله علیه را امیر المؤمنین علی و عبا پس و جبرئیل سیم ایشان خواه را بنشینند
و بر لعن نهادند و کرده و فرشتگان آینه دوزخانی گذاریدند پس مردم بمناقب جبرئیل
نماز کردند و ابوبکر و عباس خواه را در کور گرفتند و دوزخانی کردند چون نماز فرستاد
رضی الله عنها با امیر المؤمنین علی گفت که چون شما را دل داد که خاک بر بالای رسول خدا کردید
گفت با مرد حکم حق تعالی چه توان کرد تا بدانی و عبرت گیری که دنیا به بهترین مخلوقات نماند با و بگری
چون ماند و تا توانی نیکویی کن با طوق خدای تعالی اندیش زمر که مصطفی باید کرد شادی و طرب
جلد را باید کرد او با شرف کمال خود زنده ماند ما را طبع خام چرا باید کرد حکایت
اصحاب کشف خدای تعالی در کلام مجید یاد کرده است که ام حضرت ان اصحاب الکشف و المر
قیم که نومی آیتا عجبا آورده اند که در نجاسی مردی بود و قیامت پنهانم جوان
خوش نظر بود لیکن شبانی که در روز و هر شب بیاعت خدای مشغول بودی و در

میان بی اسرائیل بنی سکر می معروف بود و روزی در کوه پای کوه سکنی یوسفی فرو
 و قیاسوس بیاسر و پای کوه سکنی بیرون کشید و در زیر کوه سکنی که دید که چهار سطره
 بر آن نوشته و قیاسوس خواند بنی خدا که نگاه کرد و توانست خواند بشد و تمام خواند
 که از اجماع کرد نتوانست خواند ولی دانست که چه زیادت جویدتی بر او و افشان
 که در شهر قیصر مرد و بر دست داشتند این خط را خواو یحسین نتواند خواندن و قیاسوس
 آن خط را بر گرفت و بقیصر شد و بدر خانه آن مرد رفت و در بر او وارد خانه بردند
 بیری دیدن و افغانی قیاسوس خواند و قیاسوس سلام کرد و جواب داد و پرسید که چرا
 و بد فرست داری و قیاسوس آن خط را بر نهاد و احوال با او گفت و بر سر کعبه
 سال بود و احوال دنیا با او بروی نوشته نبود قیاسوس را بر انداخت و در کوه
 نگاه می کرد و می خواند و سری جنبانید و در قیاسوس بتجی نگاه می کرد گفت ای جوان
 نو قیاسوس نام داری و شبان بی اسرائیل یسلی گفت بله بر گفت و ابرو چوشت
 که جوان نیکو رویی و عاقبت تو به خواهد بود و در خدای عاصی شوی و نانی تو در دنیا
 باشد و قیاسوس را رزه بر اندام افتاد و گفت ای حالت که عبادت خدای می کنم تمام
 مرد و تو به خواهد بود بر گرفت که هر سال عبادت کنی تمام تو در دنیا باشد و قیاسوس
 گفت که شایسته این تو را بیش تو دنیا و دوی تا نا امید نشدی بر گرفت که گویا نرو

نورانی

آورد و واجب که آن خط بر تخت نوشته است تا اعلام کنم به آنکه در آن سویای کلان
 تحت پایافتی کنی عظیم است و جلد روزی تو خواهد بود و آن وقت چه را بر دار دنیا
 نوسا گفت تا موافقت باید کرد تا آن خواسته با هم بر داریم و سوگند خورم
 که بنده ترا و هم که می ندیر بر گرفت آن که ندانم چه گفت و این سخن این ساعتی که
 چون بر سر کعبه رویم ترا دل نداده که چیزی بکنی و قیاسوس گفت عهد کنم و سوگند خورم
 زیادت بنویسم دست بدست نهادند و سوگند خوردند و بعد از آن عزم کردند
 و در راه پیر گفت که فعلا بجهت مردم گمان کند و با آن مقام که پای کوه سکنی فرو
 رفتند و بر فشد پیر گفت خاک پیر و کنی و قیاسوس پیر و کنی کرد و در کعبه پیر
 سینه قفل شکست و در باز نهادند و بان سپید پیر گفت فرود رفت و پیر
 موافقت کرد و چون قدری راه پیر نشد در دیکری پیر شکستند و در شدند پیر
 دیدند عالی و منت در در آنجا بقفل های حکم پیر گفت قفل ها بشکنی چنان کرد و در اول
 که با او شمشیر با زین و تیر و کمان و دویم پر عود و شمشیرهای
 زین و پیر پیر خانه سیم بر دینار و دست و خانه و چهارم پر و خانه پنجم پر
 خوشه های زر و خانه ششم پیر قوت سپهر و خانه هفتم پر و در و عمارت و قیاسوس
 نوسا چون آن همه مال بدید گفت مرا با این پیر عزمی باید داد و یک گفت مدد پیر هم

باز بشماران گشت و گفت مباد که من جیزی با و به هم باز گوید و مراد در عذاب اندازد
 من او را بکشم و این مال را بفرماید دل بخورم سپردم و در اندیشه دید که در جبهه غلغله
 گفت در آن غلغله که مصلحت نیست که ترانده بگذاردم بفرموده ماند و گفت ای جوان ترا
 از مرکب و زندگانی بچرخه اگر از آن غلغله که در آن بشماران شدی مبارک باد و دست از رخ
 بردار تو دانی و گفته و قیاس نویسی گفت تا تو ترانده من فارغ و ایمن نتوانم بود و هر گشت
 بر پیری و غریبی من را هم کن سوخته خورم که هیچ جا نگویم از بهر خدا مرا از آن کی شمشیر
 کشید و پیرا پیرا پاره کرد و در خاک پنهان کرد و از آن که جند آنکه توانست بر گرفت
 و در راه حکم کرد و در پارس بنشیند و آن مال را با همسگی بیرون آورد و غلامان
 و کنیزگان بخرد و سپهر را ساخت و املاک بخرد و غنایان را که در همه زمین پارس از او معتبر
 تر نبود و باند و یگان پادشاه دوپس گرفت و ایشانرا استیلا داشت چنانکه پسرش پادشاه
 همه نیکی او کند ملک او را طلب کرد و قیاس نویسی را خبر شد و پادشاه را و پسرش را و
 مایه قیمتی ترتیب داد و پنج غلام ماه رو کا با کمر زین با خود بر نشاند و بخدمت پادشاه
 رفت پادشاه او را گرامی داشت و در کناره گرفت و آن مخوف را بخزیه فرستاد و قیاس نویسی
 با ملک بنان صحبت داشت که ملک یک دم بی او نتوانستی بود روز و شب بخزیه پادشاه
 رفت روزی پادشاه را مشک دید که گفت اندوه مباد پادشاه را سبب غم چیست ملک گفت
 به آنکه ملک دوم رسد و فرستاده است که فرج سی پال جواب گوید و قیاس نویسی گفت
 من جواب

من جواب او گویم پادشاه بفرموده و نامه فرستاد و جنگی سوار شدند و ملک را و واه
 کرد و لشکر را بر گرفت و ده هزار زر نیز بر گرفت و در و بران نهاد و در هر دو
 سترل کپار لشکر را زد و سیم قسم کردی جوان نزدیک پادشاه روم رسیدند
 مرد و لشکر و و بهم آوردند و جنگ آغاز کردند و از هر دو جانب بسیار کشتند
 و قیاس نویسی بر ملک روم طغریافت و او را بکشت و تمامی روم را مسخر خود کرد و ایند
 و نامه ملک فارس نوشت که آدم و تمامی روم را مسخر خود کرد و ایندم در حال که این
 نامه بخوانی سه سال غزای فارس با فرست و کمر بندگی تا بر میان بند و اگر ندانی مار
 کوشش و اگر که ما با تو بهمان کنیم که با ملک روم که چون این نامه به ملک فارس رسید
 آنسختنم در جان او افتاد و در حال و ز پر از انجواند و جواب نامه او بنوشته که ای
 آدم زاد و ترا در همه حال چه محل باشد که چنین نامه نویسی اینک برانتر نامه می آیم و
 تو کاری کنیم که تمام خلق بجزت گیرند پس لشکر جمع کرد و در و جرب و قیاس نویسی را و چون
 مرد و لشکر بهم رسیدند و جنگ پیوستند لشکر فارس شکست خورد و ملک را بکشتند و ز پر
 خود را بنام رومی فرستاد و خود به روم رفت و بغفلت تمام بخت پادشاه بنشیند
 و چهار صد غلام کمر زین بند در خدمت او بایستادند و شش غلام ماه رو داشت که
 عالم بروی ایشان می دیدند و ایشانرا بیکو داشتی و ویدار ایشان بر خود چهار کمر کرده

بود و چون که یکی از مشورت ایشان نگردی و نقل کرد و اندک آن شش پیغمبر زاده بودند
و جمله ملوک و زبایان شش غلام رنگ بودی و بزرگترین را نام علی بن بود و دوم را نام
تیمسار و سیم را نام سلیمان و چهارم را نام آذر و پنجم را نام آمد و ششم را
در نوش و هفتم را نام تامل بود و و قیاس نوس نان از دست ایشان خوردی
و از جام خواب بر تخت استی تاروی ایشانرا ندید و قیاس نوس همچنان به شب بعبادت
مشغول بود که روزگار ابله پس بصورت پیری در خلوتگاه و قیاس نوس رفت و سلام
کرد و قیاس نوس سخت بترسید گفت کیستی و از کجای آئی گفت من پیغمبر خدایم و از آسمان
برای تو آمده ام و خدای تعالی میگوید که من خدای آسمانم و تو خدای زمین باشی و قیاس
نوس را از این سخن که زبر آمد ام افشا و گفت که پیرمردی سخن که میگوید مرا که باور
دارم و مرا دیوانه خوانند ابله پس از پیش او نامید این و قیاس نوس این سخن را کسی نمیگفت
مدتی برآمد روزی بالشکر بلبل در یارفت بود و در خیمه نشست که ابله پس پدید آمد بصورت
پیر و سلام کرد و گفت خدای تعالی میگوید که یکبار بفرمان موضع پیغمبر خود را فرستادم
خدای زمین باش قبول نکردی بخوا کن کار آسمانی من راستی دارم و کار زمین
نوراستی می داری و قبول پیغمبر من که بتو فرستادم احماد کن و ناپدید شد و قیاس نوس متحیر
گشت و گفت این از حالتی دور نیست و این نشانها راست است که او میگوید و اگر نه

بود و اندک

او را اندک در خلوتگاه می گسی آمد و است و من این سخن را در اسنید نام در خلوتگاه
و درخواست و بشکار رفت چون شب در آمد بخلوتگاه رفت در حال ابله پس بصورت
آن پیر که اول آمده بود و بیاید و سلام کرد و گفت من پیغمبر خدایم خدای میگوید که بفرمان
موضع فرستادم که خدای زمین قیاس نوس گفت من این هرگز در اول نیار
ابله پس گفت که شک نیست که تو خدای زمین و اگر دلیل خواهی بامن بیاتنا با تو خام
و چند خاصه کیان خود را بلب و ریای بر دو و در آن دریا ماهی بود که چون برآمدی
تحات در یار ابله بوشایدی و آن ماهی هر روز با او بیایدی و سران در یار برآور
وی و تا نیمه روز خدای را سجد و کردی و آن ماهی در آن دریا معروف بود و ابله پس
نوس را پیش ماهی برد و گفت تمامی جانوران دریایی و آنند که تو خدای زمین آواز
بردار بلند و از ماهی پرس که من خدای زمینم و قیاس نوس گفت چون ماهی این سخن
شنید از بهشت این سخن در آب فروخ و قیاس نوس در خلوتگاه افتاد که اگر من خدای
بنو می این ماهی بدین عظمتی از من چون که بختی بخیم باز رفت و هر شش غلام را
شاند و گفت من خدایم علی بن گفت اگر کسی را خدای نیستی ما را هستی و از آنجا بشهر
رفت و مردم را دعوت کرد و ابله پس شبکی و یکدیگر بیاید و بر و سلام کرد و قیاس نوس
جواب داد و گفت تو کیستی گفت مرا خدای آسمان فرستاده است و میگوید که ما

و نیت بسیار ببرد و مبداء تا بنوا جان آرند و هر که ایان نیار و او را بکش و قیاس
 آشکارا دعوت بکند و هر که قبول بکند و او را زربا و جبار بداد و هر که منکر می شود
 ملاکش می کرد و خان که در این دعوت سخت می بود و هزار آدمی را بکشت
 و آن غلام که تملی نام داشت با خود اندیشه کرد که پیش از این همه روز بعبادت
 بودی و این ساعت می گوید که من خدایم اگر راست می گوید آن طاعت که پیش
 از این می کرد و از هر که می کرد و کسی که چون من آویست بختی و بخور و ن
 و بچسبیدن و نشستن و خوابستن محتاج است او چگونه خدای را پس او را
 بود این اندیشه می کردند اما با هیچ کسی نمی گفت و دیگر غلامان را نیز در ول همین
 می آمد و روزی قیاس را عهد بود و بعد از این رفت و جامه های کونا کون
 بچسبید و این شش غلام بایستادند و گوشت پاره می کردند و پیش او می نهاد
 اولی بر داشت تا هر دو جان کند کسی بیاید و بران نشست و قیاس لوت را
 بنده افت و دیگر نیز بر گرفت همان کسی بیاید و بران نشست و آن نیز بنده افت
 گفته اند که بخت لوت بر گرفت تا در میان نهاد و کسی نمی گذاشت و آن غلامان
 آنرا می دیدند تملی را گفت ای منکس را که در تان طعام بخورم و در ول تملی
 آمد که زهی خدایی که افکند کسی نمی تواند کرد که من از چنین خدایی بیزارم و روز دیگر
 قیاس را

و قیاس بر تخت خفته بود و تملی با دلی که در قفسه اکس در خاطر او گذشت برخواست
 و از آنجا بیرون آمد و آن پنج غلام را نیز هر یک دو احوال بگفت و گفتند راست راست
 می گوید و ما را نیز در خاطر همین می گذشت گفتند مصلحت چیست گفت آنست که از این
 شهر برویم تا خدای تعالی ما را از شر این کار نگاه دارد پس همه از شهر بیرون آمدند
 و چون باره راه بر میشتند شبانی پیشی آمد و گفت ای یاران شما کجای می روید احوال ایشان
 بگفتند گفت من نیز با شما میروم و غاری دیده ام که هیچکس آنرا نداند و خدای زبانی اینجا
 باشد تا من بروم و گوشت را بخورم و بسیار می گویند از این شهر بروید و بخور
 سپرد و ایشان را بر گرفت و در بغلها نهاد و چون قدری بر میشتند تملی از پس نگاه
 کرد و سکی را دید و اسپریشان می آمد شبانی گفت سگ نیست با آن بروی که می گویان
 کرد و بان گذرد و تملی گفت مصلحت نیست که این سگ با ما باشد که بسبب او رسوا شویم
 شبانی گفت ای برادر و از ده سال است که این سگ با من است اما این دم او را با ما
 بودن مصلحتی تا بخسکی بروی بند و از بیم سگ ساعتی بایستاد و دیگر بار در عقب
 ایشان روان می خوردند و هیچ نوع سگ باز نمی خوردید است بچوب می خورد و یک
 دست او را می خورد و بروی این شکستند و سگ بفرمان خدای تعالی باز آمد و
 مرا که بسبب می زینید من نیز همان می طلبم که شما می طلبید و گفت لا اله الا الله و الحمد لله

شرب و چنین روایت است که تملیح آن یاران کلمه لا شریک استندند به انشد و مشی
از آن شنیده بودند و معرفت نیز یک یک دویدند و او را از خاک برگرفتند و آن هوا
فت او را در پیشد و در کار خدای تعالی عجب ماندند و سک را با خود بردند چون بدر غار
بسیارند خسته و مانده بیفتادند شبان در غار بر رفت و ایشانرا گفت در آید و از من
همه را ایمنی شود و هر دو غار در ختی بود و خشک ایشانرا آنجا از خشکی فرات فرزدندان
بگریه پیش تملیح گفت ای برادران خدای تعالی از کار ما آگاه است چونکه ما را بدین مقام
رسانید و از شر آن کافر ایمنی کرد و ایند قادر است که ما را روزی و مدد دل و خدای
بندید و خدای تعالی وحی کرد بگریه ای که بده گان هر دو یاب در صبح حال پشیم
و چشمهای آب روان تر تملیح را رساند از غار بیرون آمد و رفت بر رطب بود
و چشمه پر آب پیش برادران رفت و احوال بگفتند لا اله الا الله و حمد لا شریک بود
و روی بر زمین نهادند و خدای را عز و جل شکر کردند و از آن رطب و آب بخوردند
و دست و روی شستند آن یک نیز آب بخوردند و دستش در دست تا چون پیر
شدند در غار رفتند و بختندند و آن سک جنانکه عادت باشد بختند و آن هوا
نمزان از بیم و قیاس پس در خواب نمی شدند خدای تعالی جبرئیل را فرستاد تا قوا
بر ایشان انداخت **وَلَحَسْبُهُمْ جَعَلَهُمُ رُفُودًا وَ نَعْلَمُ ذَا**
ذَاتِ الْمِیْمِیْنِ

ذَاتِ الْمِیْمِیْنِ وَ ذَاتِ السَّیْلِ وَ کَلَّمَ بَاسِطًا فَرَّادَیْنِ عَنِ الْعَصِیْبِ لَوْ لَکَ لَعَلَّتْ
عَلَمُهُ لَوَلِیْتُ مَعَهُ فَرَّادَیْنِ عَنِ الْمَلِیْکِ مَنَقَرٌ رَعْبًا سَکَ نِزْوَرُ خَوَاب
رفت خون و قیاس و شکار باز آمد احوال غلامان معلوم کرد از غایت
و لشکر سه روز طعام خورد و گفتش غلام را چگونه داشتیم با هم چه کردید و انکس
کی توانست رفت بجای عی را بر نشاند و بر سر راه ها فرستاد از طلب عاجز
شد و بنزد و قیاس آمدند گفتند تو خدای زمین را بدانی که ایشانرا که
ابلیس بصورت پیری بیامد و گفت ای پروردگار زمین این غلامان ترا در فلان
غار دیدم مانند و سکی انی خفته اند و قیاس تو تم شد و مناوی بر نشاند
هر که از روست عفو است ایشان بینه سوار و بیاده رو بدان غار نهادند ابلیس
در پیش افتاد و ایشانرا بدان غار برد خون بدانجا رسیدند اصحاب را بجا انداخت
ایس ام را و کا کاندیدیدیم ام این را عذاب کی کم که تا قیامت عبرت باشد
عالمیان را در حق ایشان چیزی اندیشیدند انکس گفت ای خداوند زمین این را
مجنون در غار با کن و بغیرمانا در غار را برارند که همه روز در کسکی و شکسته
تا در این غار بیدار و راهش آمد و بغیر نمودنا در غار را بردند و بر در غار نشاندند
خدای زمین و قیاس جماعه عالمیان را اینها در بند کرده است چون قیاس

از در غار برکت خدای تعالی فرشته را فرستاد تا ایشانرا از دست راست یحیی
 بگردانند تا بنویسند وَ زَاكِيَّوْنًا ذَا طَلْعَتٍ تَزَاوَرَعِي كَيْفَ فَعَمَّ ذَاتَ الْيَمِينِ وَ ذَا
 الشِّمَالِ وَ قَانُوسَ مَدَنِي دَعْوَتِ كَرْدِ وَ عَاقِبَتِ بَدْوَنِ رَفْتِ مَلِكِ قَاسِمِ نَامِ دَوْلَتِ
 اَوْنَشِتِ وَ دُو پَالِ پادشاهی کرد و بعد از آن دو بیست پنجاه سال و گویا
 علیه السلام و بعد از آن عیسی و در آن عهد خدای تعالی سیار عجایبها پدید آورد
 عجایبها یکی آن بود که آفتاب از مغرب برآمدی و برست راست غار فرود شدی تا آن
 عزیزان بنویسند اَمْ حَسِبْتَ اَنْ اَصْحَابَ الْكُفِّ وَ اَتَرْفَعُهُمْ لَنْزُلٍ مِنْ اَيَّامِنَا
 عَجَبًا اَوْ اَوَّلَ الْفِتْنَةِ اَلَى الْكُفِّ فَقَالُوا سُبْحٰنَ سُبْحٰنَ اَلِ اَنْ عَزِيزَانِ دَر آن غار بودند
 وَ لَبِئْسَ اَنْ كَيْفَ فَعَمَّ ثَلَاثَ سِنِينَ دَاوُدَ اَسْبَحَا وَ هَدِثَ اَصْحَابَ كُفِّ دَر
 بنی اسرائیل غاش بود و در نوریت خانه بود که وقتی بیرون خواهند آمد حق
 خواست که ایشانرا بدارد تا ایمان آرند باینکه پیغمبری برایشان فرستد حکمت آن بود
 جماعتی بر روز قیامت اقرار دارند بچشم خود ببینند و بدانند که خدای تعالی قادر است
 ایند تقدیر کرد که نماز پیشین از آن هفت کسی یکی بیدار شود چون برخواست و دیگرانرا
 بیدار کرد تا با یکدیگر گفتند که ما چه مقدار خفته باشیم می گفت یک ساعت و یکی گفت
 یک شب پنداشتند که همان شب خفته اند تملیخی گفت بیرون برویم و آب خوریم و بر

در غار نشینیم تا حق تعالی چه تقدیر کرد راست چون بدو غار رسیدند و در را بگشودند
 دیدند و بعضی خواب شده عجب داشتند و گفتند رَبِّكُمْ عَلِيمٌ بِاَلَيْسَ فَمِنْ خَدَايَ وَاَلَمْ
 ما چند خفته ایم نگاه کردند از آن درخت و چشمهای آنرا ندیدند گفتند که پسندایم
 و این درخت و آب که خوردیم چه پیدا نیست جاره چیست تملیخی گفت با من درم
 چند هست فَاَبْعَثُوا اَهْلَكُمْ لِيُؤْخَذَ مِنْكُمْ مِزْرَةٌ اِلَى الْمَدِينَةِ فَلْيَنْظُرُوا اَيُّهَا اَذْكَا
 طعاما اگر کسی از ما بشهر رود قدری طعام بیاورد تملیخی چون شنید که باور راست
 فرمود شبانرا گفت ای برادر ترا در این شهر کمتر شناسند ترا با پذیرفت و طعام آورد
 شبان درم شدند و از غار بیرون آمد و در غار را دید که بسک محکم برآورده و دیگر همه
 خواب شده باز کردید و گفت ای یاران بدان ماند که کسی بقبضه ما آمده باشد و در غار را
 برآورده تملیخی گفت ای برادران ما دوش در این غار آمدیم بیک شب چه توان کرد
 همانکه می ترسیمی و بشهر نمی روی درم یعنی ده مابروم و طعام بخرم و پنهان بمانم و روز
 وزن و فرزند خود را بوبینم و از آنجا چیزی آریم شبان درم به تملیخی داد و تملیخی را در
 شهر کرد و از ترس و قیاس پنهان می رفت چون بدو از شهر رسید علی دید بر
 پا کرده و بر و نوشته که لا اله الا عیسی رسول الله میخیز چون بشهر درآمد مردی را دید
 پرسید که ملک این شهر را نام چیست گفت نفوس و این چیست که برای علم نوشته اند

گفت نام خدای و نام رسولش عیسی بر سید که عیسی کو گفت بر آسمان برده اند گفت
 نه این شهر دقیانوس بود و مرا گفت مرا که این نام شنیده ام تملیخا گفت عجب کار است
 یک شب که ما از شهر بدر رفته ایم این همه حال را بگفته است و بدو گان جهاز رفت
 و یک درم داد که نان بدهم و چون آن درم بدید عجب داشت از این دست بدن
 و دست می گرفت و در تملیخا نگاه می کرد تملیخا گفت جوی مگر می مرد گفت این درم از
 کجا یافته که درم این ولایت نیست و قدیمی می نماید گویا که گنج یافته و یا راه یمن
 ده و گرنه بدست کسان پادشاه دهم تملیخا گفت درم همین شهر است در این
 گفت گو مر دم چه آمدند و هر که آن درم می دید عجب می داشت جبر بر پادشاه
 رسید که بسری را گرفته اند که گنج یافته است تملیخا را نزد پادشاه بردند چون نظر
 پادشاه بر وی افتاد پرسید که این درم این درم از کجا آوردی گفت این درم
 این شهر است و من دی روز از این شهر بدر رفته ام امروز آمدم تا نان بخورم پاد
 شاه گفت که چه سخن است که بیا و از آن گنج پاره عاده تملیخا گفت سبحان الله باز
 دی روز در این شهر بودم و نزد یک ملک از همه گرامی تر بودم و همه شهر نوبه
 من بود و امروزان میسرتو نم فرید پادشاه گفت ای پسر پادشاه این ولایت منم و ترا
 مرا که ندیده بودم اگر کسی دانی که ترا شناسد بیار و الا که با ما قسم کن تملیخا گفت ای
 پادشاه

پادشاه من کسی را نمی شناسم و نمی شناسم و عاقر مانده ام پادشاه گفت ای پسر احوال
 با من راست بگو تملیخا گفت می ترسم از احوال گفتن پادشاه گفت از که می ترسی گفت از
 دقیانوس که پادشاه این ولایت است پادشاه بخندید و گفت ای پسر دقیانوس که
 نومی گوی خدای داد که از وقت و ای تا این وقت حیدر گذشته است و عالم بچند کوه شده
 است و صد پادشاه دیگر آمده اند و رفته اند تملیخا عجب ماند چون شنید که دقیانوس
 گذشته است ایچین نزد گفت بس قصه ما عجیب است بفرمای تا عالمان و پیران بیایند
 و احوال ما شنوند مگر یکی را از حال ما خبر باشد پادشاه بفرمود تا مجلس پیران گرد آمدند
 و در آنجا به پند که از دور دقیانوس تا آن وقت سجد نه پال بود تملیخا بپیری
 بود و تراز و و تمامی حکایت های دقیانوس بگفت که دعوی خدا می کرد و داشتن
 از او بگریختیم و در راه شبانی پیش آمد و ما را در غاری برد و همه در خواب شدند
 چون بیدار شدیم کوسه بودیم و در شهر آمدیم تا طعام بخوریم این خبر پیدایش و یقین
 ماست که دی روز از این شهر بیرون رفته ایم پادشاه گفت می خواهم که با تو
 در آن عمارت و دیوارانت را به بینم تملیخا گفت مراد این شهر خان مان بود
 بو بینم که کسی مانده است یا نه پادشاه گفت برو و ببینی برخواست و تمامی
 خلق با تملیخا در کوچه های کشید تا راه بخانه زدند و هر دیری دیدند در خانه نشسته

سلام کرد و پیر جواب داد و تلخی گفت تو چه کسی که در خانه من تفرغ می کنی هر گشت آنی
این خانه از پدر من بی رات مانده است و مرا احد و هفتاد و سه سال است که در این
خانه بوده ام تلخی گفت در این خانه پستونیت از جوغ بجائی و در ز پستون خند
فی نهاده ام و صد خشت ز رین و لجه و قیاقوسی در آفتابها ده ام پادشاه و مرا
در خانه رفته و آن سون موز بر قرار مانده بود و پستونیت را شکافند چنان
بود که تلخی گفت بود پادشاه از پیر سوال کرد که این خانه را از که خریده پر گشت
بخط پدرم نوشته دارم که این خانه بدم کرده است که در عهد و قیاقوسی بود
است و او تلخا نام داشته است با پیچ غلام از قیاقوسی بگردیده است
و در غاری رفته است و پنهان شده تلخی آن خط بخواند خط بسیار خود دید
بوی داد و پیر را در کنار گرفت و گفت تلخی منم پادشاه و تمامی مردم گفتند از
این عجایب تر کسی در دنیا ندیده است و بزرگان گفتند که ما را چیزی از آمدن
شما خبر کرده بود و در انجیل احوال شما یافته بودیم و خدای تعالی نیز در قرآن
یا کورده است سَيَقُولُونَ ثَلَاثَةٌ رَّابِعُهُمْ كَلْبُهُمْ وَيَقُولُونَ خَمْسَةٌ سِتًّا
وَسَمْعُهُمْ كَلْبُهُمْ رَبَّنَا بِالْغَيْبِ وَ يَقُولُونَ سَبْعَةٌ أَوْ سَائِثُ كَلْبُهُمْ جَمَاعَتِي
از بزرگان گفته اند که ایشان پستون بوده اند و چهارم یک و بعضی گفته اند که پنج تن
بوده اند

بوده اند ششم یک و حق تعالی فرمود که هفت تن بوده اند و یک و بعد از آن تلخی گفت
بار اعم کرده اند از بهر ایشان طعام بر من پادشاه گفت ما نیز برویم و ایشان را زیارت
کنیم و شفاعت کنیم تا در شهر آید تلخی گفت شما نزد یک غار بایستید تا من ایشان را
خبر کنم مباد که شمار بپوشند و بترسند و گویند که قیاقوسی است پادشاه گفت
یک می گوی تلخی در غار رفت و طعامی که داشت و پیش نهاد و گفت ای برادران
کمان من بر آنست که دی روز در این غار آمدیم بدانید که سید نه پال است که
قیاقوسی مرده است و چند پادشاه دیگر آمده و رفته و خدای تعالی عیبی نام
پیغمبری فرستاده است این حکایت ما عبرتست عالمیان را و پادشاه این زمان با تمام
مت خلق بزیارت شما آمده است تلخی گفت آمدن ایشان از دو حالت بیرون
نیست یا ما را در میان ایشان باید رفتی و ایشان را بخود خواندن و یکدر در تحت افیم
و اگر هزار سال بمانیم که آخر باید مردید تا از خدای تعالی بخوایم تا عمر ما کوتاه
کند تا خلق بسبب ما در فتنه نیفتند و ما را از این سخن خوش آمد و بیکبار بر سر سجده
نهادند و آن یک نیز موافقت کرد و از خدای تعالی مرگ خواستند و خدای تعالی عز
رائیل را فرستاد تا مقبض روح ایشان کرد پادشاه با عتی بایستاد از غار کسی
بیرون نیامد و فرزند زاده تلخی را در غار فرستاد که در شد دید که آن هفت کس

و سکه پسر بزرگوار و دانا و جوان بجای تسلیم کرد و اندو بیرون آمد و پادشاه را
 خبر کرد که ناله آوازی در کوچه افتاد چون نگاه کردند دیدند که در غار بهم آمده
 اجمعت باز گشتند و بشهر آمدند و این ملکیت در جهان فاش شد اقم حبیبیت
 ان اصحاب الکفر و الکفره کانوا من آیاتنا عجبا و روایت است که فردای
 قیامت فرعی پی و کر که اوسف و مایه یونسی و سک اصحاب کفر به بهشت
 باشند ای مسلمانان دانستید که فری و سکی بموافقت کردن علماء و داناتان بهشت
 روند آتپان که همیشه بدر و واجب الوجوه باشند جواب بهشت نروند و در
 وای بران کسی که در خود حیوانی پی روی دین حق نکند و در وای که متار آید
 خدای تعالی همه مؤمنان را بر راه راست برود و از شر شیطان نگاه دارد و بعد
 از آن قومی که در دین عیبی بوده آنجا مسجدی ساخته اند از بهر زیارت کردن
 و روایت چنین کرده اند که فرشتگان پیامند و ایشان را شستند و از بهشت
 کفن آوردند و در تابوت نوحانی نهادند و این قصه وقفه و خوالقین
 را اندول بدان سبب بود که جهودان نزد رسول صلوات الله علیه
 می آمدند و می گفتند اگر ما را از این وقفه ببرد می بتو
 ای جان آریم خواه صلوات الله علیه از حق جل جلاله در خواست که